



رمان قشاع

نویسنده : نیلوفر قائمی فر

انتشار : سایت مه تیک

اینستگرام : MAHTIKIR

پست الکترونیک : INFO@MAHTIK.COM

به نام خدا

بغض داشت خفه ام می کرد ولی سعی می کردم محکم باشم که نشنوه، نبینه و نفهمه
ضعیفم.. دلم می خواست برگردم خونه.. ای کاش بابا مهراد یه کم از قوانینشو نادیده می گرفت
تا من اینجا نمونم.. قلبم داره می ایسته دیگه وقتی امیرحسین نیست برای چی باید اینجا
باشم چرا بابا نداشت که برگردم خونه؟! کاش مهران اینجا بود دلم آغوش داداشمو می خواد
که با تموم وجود درکم می کنه، دارم از این همه تنهائی دیوونه میشم، دستمو روی شکم
برجسته ام گذاشتم انگار برای شش هفت ماه این شکم زیادی بزرگ بود! انگار توپ بسکتبال
قورت داده بودم با اینکه بچه امو داشتم ولی تنهائی بی نصیبم نکرده بود و احساسشو بهم
التماس می کرد.

انگار از قدم رو رفتن خسته شد که بالاخره پشت میز تحریر بزرگ چوبی امیرحسین نشست
و حالا درست عین امیرحسام شروع کرد به نگاه کردنم، از این نوع نگاه بیزار بودم؛ بی وقفه و
نفس گیر، انگار هزار و یک احساس پشت این نگاه جامه ی عمل می پوشید! گاهی عین باد
زمستونی سرد بود و عین چاقو تیزگاهی هم عین آتیش سوزاننده و عین شمع آبت می
کرد! غرور و نخوت، بزرگی و عاقلی، مهربونی و سنگدلی.. همه انگار با هم توی این نگاه شناور
بودن! العنتی دهن تو باز کن حرف بزن بینم برای چی هفت روزه شدی دایه ی بهتر از مادر و
وکیلی بهتر از وصی برای چی همه تو دهن تو رو نگاه می کنند و برای من کاری انجام
میدن؟! زودباش حرف بزن بینم سردسته ی برادرای شریعتی دیگه چه نقشه ای برام
داره.. آخرین مهره ی وامونده ی پس انداخته های استاد شریعتی که دانشجوهایش تا کمر
براش خم میشن و رو اسمش قسم میخورن و سالیان سال بعد از اتمام درسشون هنوز پشت
در این خونه برای دیدن استاد محبوبشون صف میکشن و خبر ندارند استاد گرام چه پسرای
تربیت کرده و چه سنت های سخت و سردی توی خاندانشون حکم فرماست، نمی دونند که
حرفای مدرن اما پر مغز و مفید استادشون که همه سرچشمه ی علم و شریعتی که خونده
فقط برای گفتن نه عمل کردن!! باز هزار و یک مرتبه پدر بهتر از پسر است!

-من منتظرم؟

-اتفاقا منم منتظرم!

-تو برای چی؟!

-که شما بگید چیکارم داشتید که منو به این اتاق آوردید و اون بیرون که تا نیم ساعت پیش
انگار سنگ پا میون جمعیت گم شده بود سکوت کردن و کلامی به زبون نمیارن، انگار روزه ی
سکوت گرفتن!

-این برای اینه که قراره تو برای من توضیحاتی بدی که تکلیف خیلی چیزا روشن بشه

-درمورد چی؟ انکنه اینکه امیرحسین چی شد که مرد؟ انکنه منم می خواد بندازید زندان
ور دل داداشم به جرم کشتن این یکی داداش؟!!

امیرعباس با یه خشم نهفته و جذبه نگام کرد و گفت:

-درازی زبونت به قدرت کشیده یا بخاطر وراثت؟

-بخاطر خونواده ای که انگاری تا جسد منو روی داداش بابام نذاره و مطمئن نشه که خون امیرحسام پایمال نشده ول کن قضیه نیست

-اون بیرون کسی نمی دونه قاتل امیرحسام،مهران رفیق بیست ساله اش که اگر می دونستن تو "دختر گل" آقام نبودی

-پس چرا از این لطف مستفیض نمی کنید خان داداش؟!

-چون من مثل تو پل های پشت سرمو با زبون درازی خراب نمی کنم

-کدوم پل؟همون چند تا چوب پوسیده ای که روی هم انبار شده بود که تا روش نرفته فرو ریخت و منو گرفتار یه مرداب عمیق و مرگبار کرد که هر چی میگذره منو بیشتر تو خودش فرو می بره؟!

-میفهمی چی میگی یا بخاطر بارداریت فشار به مغزت اومده؟!

-وقتی زن جماعت باردار میشه فشار رو کمرشه نه سرش!(جان من اینجا یه شکلک زبون درازی لازمه ها..خب دختر پسرا سر و صدا نکنین بخاطر ورود من که همسایه هامون خوابن بیدار میشن دعوامون میکننا..خب من بازم توی این رمان مزه میریزم ولی سعی میکنم دیگه خیلی شورش نکنم)

-ولی برای تو انگاری برعکس!فشار به سرت اومده مغزت تکون خورده و زبونت زیادی به کار افتاده انگار سیستم مغزت که قاطی کرده

-عه؟پس جناب مهندس اون ور آب های اقیانوس پزشکی می خوندن اونم مغز و اعصاب مه مهندسی راه و ساختمان!

بی لحظه ای مقدمه چینی و لحظه ای آرامش برا اینک من تسلط خودمو که عین بید می لرزیدم رو به دست بیارم با اون لحن جدی و صدای بم،گرم و رسا گفت:

-سه ماهه عروس شش ماهه بارداره،رسم خونواده ی شما بوده یا مُد؟! (اوه اوه ناک اوتش کرد)

با حرص و لج نگاهش کردم..حس کردم از چشمام آتیش می باره تنم یخ کرد از حرفش با صدای لرزون و بغض آلود گفتم:

-یه جور حرف می زنی انگار من به خودی خود قادرم عین مرغ خودمو...

اشکام عین سیل از چشمام می بارید و عین سنگ نگاهم می کرد،از جا بلند شدم چون هر ان بود که بغضم می خواست منفجر بشه،بعد این همه سال از ولایت غریب غربا اومده برای من شده کاسه ی داغ تر از اش و یه جور رفتار می کنه که انگار من هم شأن مقام والا و مطلق خونواده ی شریفش نبودم..عوضی پست فطرت

-بشین

با همون حال گفتم:

-بشینم که توهین کنی؟تهمت بزنی؟خون به جگر شدن من اونقدر زیاد بوده که خون لخته شده توی جیگرم..لازم نیست تلاش بیهوده کنی استادچه

-بهت گفتم بشین

شنل کوتاه مشکی قلاب بافی شده ای که ملیح مامان «مامان امیرحسین» برام بافته بود که توی پائیز سرد اون سال که مدام لرزم می گرفت دورم بندازم رو از روی مبل های اداری پشت بلند و چرمین اتاق کار امیرحسین برداشتم که برم بیرون که قدم دومو برداشته امیرعباس با اون هیکل که شبیه هیکل صاحب اسمش بود مقابلم ظاهر شد، یه لحظه قالب تهی کردم الآن اون سر اتاق بود کی خودشو رسوند مقابل من؟! در برابرش عین یه موجود ضعیف و نحیف بودم یه لحظه غریزه ام بهم گفت «برگرد بتمرگ سر جات که این شوخی نداره باهات! من می ترسم ازش» ولی غرورم قبل هر عکس العملی گفت «برو اهمیتی نده اینا همش طبل تو خالیه» تا قدممو بلند کردم نگاه امیرعباس رو عین نگاه یه شیر پر قدرتی که به یه بچه آهو نگاه می کنه و بچه آهو از ترسش رامش میشه تا ازش اطاعت کنه و زیر چنگالش سر تعظیم فرو بیاره مقابل خودم دیدم و برگشتم روی صندلی نشستم.. چند لحظه ای جو اتاق آروم شد نه حرفی زد نه جوابی می داد، امیرعباس پشت پنجره ایستاده بود و دستشو تو جیب شلوار مشکی پارچه ای که انگار تو تنش دوخته بودن و به خودی خود ابهتی نثارش می کرد، فرو برده بود و به حیاط نگاه می کرد.. به دستم نگاه کردم حلقه ی امیرحسین تو انگشتم بود نمی دونم چرا اینقدر متعهد بودم شاید چون امیرحسین با امیرحسام فرق داشت برای همین هم بهش متعهد بودم، موهای فر بلندمو کنار زدم صدای الگوهام تو فضا پیچید و درست عین زنگی بود که آنتراک اتاق جلسه رو به اتمام می رسوند، امیرعباس برگشت و نگام کرد، پیرهن سیاهش هم درست عملکرد شلوارشو داشت چقدر خوب به تنش نشسته!

-با امیرحسین دوست بودی؟

-نه

-نامزدیتون طولانی بود؟

-ما اصلا نامزد نبودیم

با عصبانیت گفت:

-پس این شکم چرا حرف مفت می زنه که بچه ی امیرحسین توش؟!!

سر بلند کردم باز دوباره منو کوبید، اشکامو با عصبانیت پس زدم و گفتم:

-چرا نمیری از خودش بپرسی؟

امیرعباس هم با همون حالت عصبانیت و خشمش گفت:

-اگر می تونستم حتما اینکارو می کردم و منتظر تو نمی موندم

نفس زنان و حرصی که مملوء شده بود توی کلام و لحنم گفتم:

-پس تقاص گناه داداشتو از من نگیر، کاش شما مردها هم مثل ما زن ها بعد هر گناهی این چنینی یه طرف تنتون دو تایی سرتون باد می کرد تا همه می فهمیدن که عادی و اولاد پیغمبر نداره، تحصیل کرده و بی سواد نداره ریا، مومن و بی دین نداره همه اتون فقط به یه چیز فکر می کنید.

قیافه ش حسابی قرمز و برافروخته شد، خوب شد آتیش گرفتی خنک شدم.. تا او مدم بلند بشم این بار فریاد زد:

-بشین حرفم تموم نشده...

تنم لرزید ناخودآگاه دستمو روی شکمم گرفتم بچه ام تکون خورد، ترسیده بود..دستم می لرزید ببین از شاهزاده بودن به کجا رسیدم...پشیمونی عین باد به سرعت توی چشماش نشست، نگاهش به شکمم افتاد و آهسته گفت:

-بخشید

با حق هق گفتم:

-زنگ بزنیید بابا مهرا دم بیاد..بیاد دنبالم..

رنگ نگاه امیرعباس عوض شد یه لحظه خیره نگاهم کرد انگار خاطراتشو ورق زد و یادش افتاد که من "هونیا"م..آشنا تر از غریبه ای هستم که اون تصور می کنه؛ صدای در اومد و امیرعباس به طرف در رفت، صدای ملیح مامان بود که گفت:

-امیرعباس؟ چیکار می کنی؟! کفن داداشت خشک نشده داری امانتتو زهره ترک می کنی؟! هونیا حامله ستا این دادی که تو زدی زهره ی من ترکید چه برسه به این طفل معصوم، گفتمی میخوام حرف بزنی حرف می زنی یا داد می زنی؟! اقراره داد بزنی بفرستش بیاد..آقات بفهمه تو می دونی و اونها می دونی که رو زن حامله چقدر حساس اونم رو هونیا که دختر رفیق گرمابه و گلستانش...

-مراقبم مامان

-بیا این لیوان آبو بده بهش، من نمی دونم شما سه تا برادر که از یه پدر و مادر بودید چرا اینقدر با هم فرق داریدانه به امیرحسین که قربونش برم بچه ام مثل صاحب اسمش مظلوم و بی صدا نه به تو و امیرحسام...

-خیله خب حالا چرا گریه می کنی گفتم باشه دیگه «در رو بست و اومد مقابلم و لیوان آبو طرفم گرفت و گفت» بیا نگاهش کردم و گفتم:

-نمیخوام

-بخور آروم بشی

لیوان جلو تر گرفت و گفتم:

-برای اینکه راند دوم شروع کنی؟

-گفتم بخشید که «لیوان گرفتم و جرعه ای از آب خوردم که دستاشو تو جیب شلوارش کرد و به میز تکیه زد و گفت» چرا با امیرحسین اینجا زندگی می کردید؟ مگه امیرحسین ندار بود؟

-اینطوری صلاح دید

-چرا با ابهام حرف می زنی یه جواب میدی صد تا سوال دیگه تو سر من میکاری..من همش هفت سال نبودم ولی انگار هفتاد سال از این خانواده بی خبر بودم، داشتتم می رفتم همه بودن، همه کنار هم با خوشی و سرحالی زندگی می کردند..مهران، امیرحسام، امیرحسین، تو، هدی، لعیا همه..موضوع چیه؟ مهران رفتنه اعتراف

کرده امیرحسامو کشته ولی امیرحسین نداشتته کسی بفهمه که قاتل امیرحسام، مهران بوده بعد خودش اومده با تو ازدواج کرده اونم فقط سه ماه پس از مرگ داداشش.. چطور دلش اومده؟ بعد سه ماه بیشتر نیست ازدواج کردید شش ماهه حامله ای، همه هم ادعا می کنند امر، امری عادی.. ملیح مامان میگه نامزدی که طول بکشه میشه این.. بابا میگه تو چرا شدی کاسه ی داغ تر از آش یه خطائی شکل گرفت و همه گفتن خطا ولی من میگم حقش بوده ما رو سَنَنه، انگار نه انگار.. حاج مهرداد میاد انگار صد سال پیر شده بابای من دو تا جوون از دست داده حاجی خرد شده، مامانت هم که تو دهن باباتو نگاه می کنه انگار نه انگار که تو همون هونیائی که جون حاجی به جونت وصل بوده، حالا جون بابام بهت وصل شده؟! مامانم و مامانت پیچ پیچ می کنند، نه لعیا محل هدی میداره نه هدی محل لعیا، لعیا هم که همش یه گوشه غمبِرک گرفته فقط اشک میریزه و تو اتاقش خودشو زندونی کرده میخوای بگی چیشده یا برم زندان از مهران پیرسم؟!

-برو زندان از مهران پیرس

-لا اله الا .. چرا لج می کنی دختر؟!

-چرا اومدی سراغ من؟! از من بزرگتر پیدا نکردی تو این دو تا خونواده؟ چی میخوای بگم؟! از اینکه بیست و یک سالمه، شش ماهه حامله ام، بیوه داداشتم، همه به چشم بدبخت ترین موجود روی زمین نگام می کنند، هنوز روح امیرحسین بالا سر قبرش و مرگ خودشو باور نداره که پسرخاله ی جنابعالی چشمای هیز درنده اشو بهم دوخته و لبخند نثارم می کنه، از روی امیرحسین و خدا که هیچی از روی این شکم هم خجالت نمی کشه.. از بابام بگم که میگه دختری که دادیم پس نمی گیریم تو واقف به این سنت ها پاتو تو خونه ی امیرحسین گذاشتی پس اونقدر بمون تا موهاتم مثل دندونات سفید بشه تو دیگه دختر من نیستی که، دختر عمو رسولی «به اینجا که رسیدم بغض به گلوم چنگ انداخت و با صدای گرفته ادامه دادم» هدی طلاق می گیره بر می گرده دختر بابا هست من شوهرم می میره همچنان عروس این خونه ام! «اشکامو با پشت دستم پس زدم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم» قانع شدی؟! از بقیه ی موضوعات هم برو از بزرگ خونه اتون سوال پیرس حالا اجازه دارم برم؟

-مهران چرا امیرحسام کشت؟

ترسیدم.. این خونخواهی تمومی نداره ترسیدم بگم که امیرعباس هم بشه امیرحسام، توی این خونواده فقط یه پسر مونده، مغز امیرعباس و امیرحسامو خدا از یه جا برداشته، اعصاب و روانشون به هم متصل بود اگر بگم خون راه بیفته چی؟! دستمو روی شکمم گذاشتم و لبمو گزیدم انگار یه بار دیگه تموم اتفاقا اومد توی سرم... «صدای جیغ خودم.. التماسم.. گریه هام... می دونست می دونست داره نوکری شیطونو می کنه می دونست این راهش نیست ولی خون جلوی چشماشو گرفته بود.. خون...» نگاه از روی زمین برداشتم و به امیرعباس نگاه کردم و گفتم:

-حالا که امیرحسین نیست، شاکی پرونده تو میشی، اگر خواستی مهرانو ببینی براش یه بسته قرص قلب ببر

-مگه مهران ناراحتی قلبی داره؟! !

-نداشت گرفت، وقتی بین هزار تا قاتل و مجرم باشی و آرزوهات پریپر شده ببینی، کمر پدر و مادرتو شکسته ببینی و جوونیتو به دست تقدیر بسیاری و روی دیوار برای رسیدن به روز آخر عمرت خط بکشی، ناراحتی قلبی که سهل هزار و یک نوع ناراحتی می گیری، حبس ابد یا چیزی مشابه این بدتر از تقاص
-عرشیا و هدی کی جدا شدن؟
-چندماهه

-چرا جدا شدن؟ شنیده بودم که خیلی با هم جورن، پی یه عشق و عاشقی عمیق مگه با هم ازدواج نکردن؟! !

موهامو از قسمت جلوی سرم به طرف بالا دادم و به امیرعباس نگاه کردم و گفتم:
-یه گره ی کور بین این دو خونواده افتاده که هر طوری میخوایم بازش کنیم با هر تلاش یه گره ی دیگه می افته، هدی و عرشیا هم قربانی گره ی اولی هستند که خورده و دیگه باز نمیشه

از جا بلند شدم و به طرف در رفتم، زن عمو پروانه «مامان عرشیا» تا منو دید گفت:

-ملیحه خانم..ملیحه خانم..هونیاجون بیا بشین چرا رنگ و روت اینطوری شده مادر؟

ملیح مامان اومد و منو که دید گفت:

-خوبی؟ آره؟ بیا برو تو اتاقت دراز بکش

-نه خوبم

ملیح مامان-الآن یه لیوان شیر و عسل برات میارم، برات خوبه شاید فشارت افتاده...

عرشیا از در خونه اومد تو با همون قامت لاغر و کشیده اش، لباس سیاه و شلوار جین مشکی و کاپشن چرم کوتاهش و همون مدل موهائی که هدی عاشقش بود که با ترفندی خاص درست می کرد..ریش درآورده بود انگار دل و دماغ اصلاح کردن نداشت، شد همون عرشیائی که شش ماه پیش با مرگ امیرحسام بهم ریخت..یه نیم نگاه به من کرد و گفت:

عرشیا-سلام

پروانه-سلام مادر کجا بودی؟ عمورسولت کو؟

ارشیا-رفتم وسایلو از مسجد بیارم، عمورسول رفته واسه حساب کتاب تالار و رستوران «عرشیا روی مبل نشست، حلقه اش هنوز تو دستش بود، ساعت عروسیشم همینطور، دقیقا روبروی من نشسته بود، گردنش قرمز شده بود، میشناختمش هدی می گفت عصبی که میشه گردنش میشه یه تیکه خون و گوشاش میشن عین لبو..ملیح مامان چادر به سر اومد و ارشیا نیمه خیز از جاش بلند شد و گفت «سلام زن عمو

ملیح مامان-سلام مامان چقدر دیر کردی

عرشیا-یه جا کار داشتم برای اون دیر کردم

یه نیم نگاه بهم کرد و سر به زیر انداخت، مسجد سر کوچه ی ما بود حتما رفته بود سراغ هدی، معلوم نبود این دو تا چرا جدا شدن نه می تونسستن بی هم بموندن نه با هم...

ملیح مامان-بیا مامان بیا بخور حالت جا بیاد

عرشیا-چیشده؟!حالت بده؟

ملیح مامان-دو ساعته بردتش توی اون اتاق،هرچی میگم تن زن حامله رو نلرزون به اندازه ی کافی تنش لرزیده کو گوش شنوا مثل اون خدا بیامرز میمونه مرغاشون یه پا داره تو رو خدا رنگ و روشو...

-خوبم مامان ملیح به خدا خوبم

عرشیا-لعیا کجاست؟!!

پروانه-تو اتاقش طبق معمول،ملیحه جون من میگم و شما پشت گوش میندازی خدای نکرده حادثه همیشه ها،بیا بریم پیش یه روان شناس این بچه از چند ماه قبل داره عین شمع آب میشه

ملیح مامان یه کم جدی پروانه رو نگاه کرد و بعد جدی تر گفت:

ملیح مامان-چشم با آقارسول صحبت می کنم

زن عمو پروانه با همون چرب زنی گفت:

پروانه-الهی قربونت برم،به آقا رسول که بگی خودش بلند میشه میره توی اتاق و میگه همه میان من مشاوره اشون می کنم بعد دختر من بره پیش غریبه نمیخواد خودم باهاش صحبت می کنم

امیرعباس از اتاق اومد بیرون چشمش قرمز بود معلوم بود داشته گریه می کرده عرشیا از جا بلند شد و با هم دست دادن و بعد کنار عرشیا نشست و زن عمو پروانه گفت:

پروانه-هونیاجون زن عمو تو دیگه شش ماهته چرا شلوار می پوشی خطرناکه ها تازه خودتم اذیت میشی

لبخدی تلخ به روی زن عمو پروانه زدم و مامان ملیح گفت:

ملیح مامان-میریم براش لباس می خریم فرصت نشد راست میگی،الهی برای بچه ام بمیرم..

آهسته دستشو رو شکمم گذاشت..یعنی اگر می فهمیدن من خواهر قاتل امیرحسامم هم بازم باهام اینطوری رفتار می کردند؟!البمو به دندون گرفتم و چشمامو بستم که بغضم نترکه یه لحظه دلم می خواست امیرحسین باشه وقتی بود تسکین خاطر داشتم من تسکین خاطر میخوام که از همه به من نزدیکتر توی این خونه و روزگار بود،می دونست من کی هستم ولی بازم با من مدارا می کرد.

-درد داری؟

صدای بم ولی رسای امیرعباس بود،چشمامو باز کردم و گفتم:

-نه

امیرعباس-بلند شو ببرمت دکتر رنگ و رو داره پس میده

به ملیح خانم نگاه کردم دیدم مشتاق تر به رفتن من پیش دکتر حتما اون چشم و ابرو اومده برای امیرعباس!آهسته گفتم :

-خوبم،رنگ روم از بی خوابی،میرم استراحت کنم

ملیح مامان سریع گفت:

ملیح مامان-نه..نه..باید بری دکتر این روزا خیلی گریه کردی نکنه اتفاقی برای بچه ی طفل معصوم بیفته!؟

-حالش خوبه که تکون میخوره

امیرعباس-لا اله الا ا... ..

توی این هفت روز فهمیده بودم این ذکر زنگ اعلام خطر برای جمعی که مقابل امیرعباسند

پروانه-آره مامان، تو امانت امیرحسینی، امانت امیر هم تو شکمت داری «با زیرکی اسم امیر

برد» نباید سرسری بگیری پاشو

عرشیا از جا بلند شد و گفت:

عرشیا-من دارم میرم بیرون سر راهم یه درمانگاه شبانه روزی خصوصی هس که کارشون خیلی خوبه، حاضر شید شما رو هم برسونم «امیرعباس سری تکون داد و عرشیا سوئیچو از

روی جاکلیدی برداشت و گفت «خداحافظ

پروانه-کجا میری عرشیا!؟

عرشیا-خونه ی یکی از دوستانم کار دارم باید یه سفارش کاری ازش بگیرم، یه سایت برای

شرکتش میخواد

پروانه-شب دیر نیای ها، باز نری خونه ی خودت تک و تنهاها «عرشیا سری تکون داد و رفت

بیرون و زن عمو پروانه رو به امیرعباس گفت «زن عموجان با عرشیا یکم حرف بزن به خدا

من که کم آوردم نه حرف میزنه نه می فهمم دردش چیه! با اون همه اصرار و شور و شوق

عشق و عاشقی و ازدواج کردن دو سال نشده معلوم نیست سر چی طلاق توافقی گرفتن که

این بچه از این رو به اون رو شده، میره بس میشینه توی اون خونه زل میزنه به دیوار میگ

آخه نونت کم بود آبت کم بود طلاق گرفتنت واسه چی بود؟! رفتم با هدی هم صحبت کردم

همینطور عین ابر بهار فقط اشک میریزه و میگه برید از خودش بپرسید به خدا اول فکر

کردم پای یه دختری وسطه که هدی اونطوری گریه میکنه و حرف نمی زنه و این پسره هم

میره توی اون خونه..چندبار تعقیبش کردم دیگه نه بابا عرشیا و این حرفا!!!؟ گفتم شاید هدی

به تب و تاب مجردی افتاده که اونو زیر نظر گرفتم دیدم هنوز حلقه ی عرشیا تو دستشه و

انقدر سرش پائین که اگر گاهی سر بلند نکنه رفته تو دیوار روبروش..هنوز همون طوری اون

چادری که انگار نسیم سرش و یه ورش از کجا تا کجای خیابون داره جارو میزنه سرش..به

خودم گفتم چه تب و تاب مجردی پروانه؟! با داد و بیداد عرشیا چادر سرش کرده ولی هنوز

بعد طلاق سرش و حلقه اش دستش...فهمیدم از سر لجبازی؛ وقتی تو سن کم دختر شوهر

بدن و پسر زن همیشه خاله بازی دیگه، امیرعباس جان از تو حرف شنوی داره حرف بزن

باهاش، داره عین شمع جلو چشمم آب میشه، می ترسم این درد به بی راهه بکشونتش...

ملیح مامان-به آقارسول بگو اون خونه رو ازش بگیره اینطوری حداقل به هوای تنهائی نمیره

اونجا کار دست خودش بده

امیرعباس اخمی کرد و گفت:

امیرعباس - این چه حرفیه؟! امگه بچه است؟! اناسلامتی بیست و پنج سالشه ها
 ملیح مامان - بچه نبود که سر لچ و لجبازی زنشو طلاق نمی داد
 امیرعباس - کی گفته سر لجبازی بوده؟! تشخیص های زنانه شما؟! حتما یه مشکلی بوده «رو
 کرد طرف من و گفت» پاشو لباس بیوش
 -من که گفتم نیازی به دکتر نیست
 امیرعباس - منم گفتم باید بریم دکتر
 به ملیحه خانوم نگاه کردم و ملیحه خانوم با لحن مادرانه و مهربونی گفت:
 ملیحه خانوم - پاشو مادر بعد پشیمونی برای خودت و ما میذاری ها، خیلی وقته دکتر نرفتی
 گلم، پاشو...
 از جا بلند شدم و رفتم روی همون شلوار جینم مانتوی مشکی کوتاهمو پوشیدم و شال
 پشمی مشکی هم سرم کردم و ژاکت سفیدمو پوشیدمو اومدم بیرون که دیدم امیرعباس
 داشت با زن عمو حرف می زد، نگاهی به من کرد و مثل تموم این روزا سر تا پامو یه براندازی
 کرد و ملیحه خانوم گفت:
 ملیحه خانوم - مامان دگمه های ژاکتتو ببند سرمان نخوری هوا خیلی سرده
 با یه لحن خجالت واری گفتم:
 -مامان ملیح دگمه های ژاکتم بسته نمیشن!
 زن عمو پروانه - الهی من قربونت برم...
 امیرعباس - مگه لباس دیگه ای نداری؟!
 -دارم، خونه ی بابام.. هنوز نیاوردم فقط همین مامانم آورده
 ملیحه خانوم - من الان میرم یه ژاکت برات میارم...
 امیرعباس - نه نمیخواه، الان که تو ماشینیم سر راه هم چند دست لباس بتید بخریم.. بیا بریم
 دیروقت شد...
 ملیحه خانوم - هونیا گرسنه ات نیست؟! اگرسنه نمونی!..
 امیرعباس - یه چیزی میخرم نگران نباشید
 زن عمو پروانه - امیرعباس ما نیایم؟!
 (نه بدون شما که هرگز، اصن تا سر کوچه هم نمیرن.. خانوم برو بشین یه کار مفیدی بکن یه
 بافتنی ای چیزی بدوز میخوای بیفتی پای این بدبختا هی وراجی کنی بری رو
 اعصابشون؟! والا! بوخودا!)

امیرعباس - مگه داریم میریم بیک نیک زن عمو؟! نه بابا شماها چرا.. با اجازه... «کتونی های
 سفیدمو برداشتم و گذاشتم جلوی در.. وای دوباره بند! چطوری این بند ها رو ببندم؟! اصلا به
 این شکم عادت نکردم خیلی هم می ترسم وقتی خمیده میشم.. اومدم بشینم روی پله که
 هنوز نشنسته بودم امیرعباس گفت» نشین رو پله ی سرد، کثیفته، از صبح صدها مهمان
 داشتیم با کفش های گلی اومدن و رفتن.. پاشو..
 -میخوام کتونیم بیوشم تا نشینم نمی تونم شکم نمیگذاره خم شم

امیرعباس عاصی شده گفت:
امیرعباس-پاشو من پات می کنم
-الآن دو دقیقه ای پام می کنم بعد خودمو می تکونم
چند ثانیه گذاشت و انگار کتونی هام برای یه جفت پا نبودن یا شاید من کند شده بودم که
امیرعباس آنجمو گرفت و گفت:
امیرعباس-پاشو سرما رفت توی تنت چقدر سر به هوایی بچه!
چُنباتمه زدم و گفتم:
-آقا امیرعباس بده من تو رو خدا این کارا رو نکن
امیرعباس با دل سنگی گفت:
امیرعباس-برای تو نمی کنم برای برادرزاده

-ولی این پاهای مادر برادرزادته، بده من
امیرعباس-پاتو بکن تو کفش
-نمی کنم

امیرعباس-خدا..این چرا اینقده لج بازه؟!میگم پاتو کن تو کفش هونیا من امیرحسین
نیستما، من جوش بیارم آمپرم بره بالا کوچیک بزرگ نمیشناسما، پاتو کن تو کفش... «پامو تا
توی کتونی کردم و پاشنه ی پای سردم به دست امیرعباس خورد گفت» چرا پات اینقدر
سرده؟!جورابت کو؟

-من جوراب نمی پوشم کف پام آتیش می گیره
از جا بلند شد و در رو زد و زن عمو پروانه در رو باز کرد و گفت:
زن عمو پروانه-چیشد؟چیزی جا گذاشتید؟!
امیرعباس-زن عمو یه جفت جوراب بیارید، این جوراب نپوشیده
زن عمو پروانه-باشه!
-من جوراب نمی پوشم، پام به گز گز می افته
-من جوراب میارم پات می کنم تو هم می پوشی، سرما رو شوخی گرفته
میلیح مامان جورابو داد دست امیرعباس و گفت:

میلیحه خانوم-هونیا!صد بار نمی گم جوراب بیوش؟!آدم همیشه از پا سرما می خوره دیگه...
-میلیح مامان من نمی تونم جوراب بیوشم...
امیرعباس-پاتو بذار رو زانوی من...
با خجالت آروم گفتم:

-نکن امیرعباس بده من می پوشم
امیرعباس-نمی خواد، تو نمی تونی با این شکم..پاتو بذار اینجا
به میلیحه خانوم نگاه کردم..وااااا!!!چرا اینقدر براشون عادی بود رفتارای عجیب امیرعباس!!تا
دیروز هزار و یک کار من خلاف شرع بود و از حالا به بعد تموم کارای امیرعباس که تابلو و

ضایعه ست درست و شرعی؟!؟! دوست ندارم امیرعباس بهم دست بزنه یا کارامو انجام
بده..من امیرحسینمو می خوام..بابامو می خوام..مهران می خوام نه امیرعباس بدعناقُ اعصابانی
شدم، به سختی از جا بلند شدم..نمی دونم این شکم چرا اینقدر بزرگ بود!کتونی هامو پا پس
زدم و کفش عروسکی هامو از گوشه ی دیوار پام کردم و گفتم:

-اصلا نمی خواد کتونی بپوشم، پشیمون شدم...

تا اومدم از پله برم پائین امیرعباس گفت:

امیرعباس-وایستا ببینم!گفتم باید جوراب بپوشی پات یخ کرده
با بغض گفتم:

-یا خودم می پوشم یا نمی پوشم!!

(ترکیب خوبی هستن این دو تاهات، لوس و زورگو مثل گربه و پلنگ البته تو این شرایط هونیای
چاق و لاغر هستن خخخ)

امیرعباس با عصبانیت گفت:

امیرعباس-بیا بپوش ببینم چطوری میخوای بپوشی!!؟

ملیحه خانوم آهسته گفت:

ملیحه خانوم-امیرعباس!!

امیرعباس شاکی گفت:

امیرعباس-بهت خوبی نیومده نه؟!؟

با بغض گفتم:

-نه!

تا اومدم روی پله بشینم آرنجم رو اونقدر محکم گرفت که یه لحظه نفسم رفت و جیغ
کوتاهی زدم..ملیحه خانوم فوراً با هول زدگی گفت:

ملیحه خانوم-ای وای..ای وای!!امیرعباس از دست تو..دست بچه مردم شکوندی..این چه
کاریه آخه پسر من!؟

امیرعباس هم با حرص گفت:

امیرعباس-داره باز میشینه رو پله...

زدم زیر گریه و گفتم:

-اصلا من نمیام

کفشام رو در آوردم و رفتم تو خونه..ملیحه خانوم هم گفت:

ملیحه خانوم-خوب شد؟!امیرعباس می فهمی الآن حساس تر الآن نبود امیرحسین برات
سنگین..جای محبت داری خار می کنی تو چشمات؟!؟

زن عمو پروانه-واا چی شد؟!؟

رفتم تو اتاقم..وای امیرحسین کجائی؟!چقدر دلم می خواد برگرده، چقدر خوب بود و من
قدرشو ندونستم..امیرحسین کجا امیرعباس کجا!!!؟امیرحسین یه لحظه از ذهنش نمی افتاد
«هونیای خانوم..هونیاجان» یه بار با خشونت رفتار نکرد با اینکه حتی یه بار هم نخواست بهم

نزدیک بشه ولی عین پروانه دورم می چرخید، طی سه ماه اصلا نفهمیدم باردارم ولی طی هفت روز فهمیدم که یه زن تنهای کم سن و سال باردار بیوه ام که همه میخوان برام آقابالاسر باشن.. دلم می خواد در باز بشه و امیرحسین بیاد داخل اتاق و بازم با همون حرفای عاقلانه و هوشمندانه ش قلبمو آروم کنه و به خودم بگم «باید همه چیز رو فراموش کرد و تقدیر من با امیرحسین و این بچه است، امیرحسین نه اینکه از شاهرخ "نامزد سابقم" کم نداره بلکه خیلی هم آقا تر و تکمیل تره، ببین چقدر باهام مهربون رفتار می کنه و همه جوره پای من هست ولی شاهرخ نبود، شاهرخ اونقدر عاشقم نبود که به پام بمونه.. و من هر روز با امیرحسین خوی بیشتر بگیرم و سعی کنم همونطور که اون رابطه رو از انتقام و جزا جدا کرده منم مثل اون باشم.. امیرحسین مهران ننداخت زندان بلکه مهران خودش، خودشو معرفی کرد و امیرحسین هم خودشو شاکی پرونده اعلام کرد و با هزار درگیری قرار شد که کسی جز امیرحسین نفهمه قاتل کیه و خانواده ی شریعت هم فکر می کنند قاتل متواری شده و مهران به خاطر چک برگشتی توی زندانه!!»

در اتاق باز شد و ملیحه خانوم اومد توی اتاقم و از روی تخت بلند شدم که گفت:

ملیحه خانوم- تو که هنوز داری گریه می کنی!! اینقدر منو شرمنده ی روی بچه ام نکن

به ملیحه خانوم نگاه کردم، یه جور رفتار می کرد که انگار امیرحسین عاشق دلخسته ام بود!..

-چه شرمندگی ای.. دشمنتون شرمنده

اشکامو پاک کرد و گفت:

ملیحه خانوم- تو خودت دلت نمی سوزه دختر؟! از دو سه ماه قبل که یه بار امیرحسین بردت دکتر هنوز نرفتی برا چکاب.. همش هم که در حال گریه و زاری بودی.. توی این هفت هشت روز هم که دیگه بدتر به هوای امیرحسین بیشتر از قبل اشک ریختی.. غذات هم که شده قدر جیره ی یه جوجه.. خودتو می تونی ببخشی اگه خدائی نکرده بلائی سر اون طفل معصوم یتیم بیاد؟!!

سرمو بالا آوردم و به صورت ملیحه خانوم نگاه کردم و به آرومی گفتم:

-نه

ملیحه خانوم لبخند تلخی زد و گفت:

ملیحه خانوم- خب چرا قربونت برم با دکتر رفتنت لج می کنی؟! امیرعباس هم ناراحت.. عصبی.. هفت سال نبوده حالا که اومده دو تا برادرش مردن.. جوون و غم روی قلبش سنگین.. تازه داره زن برادر جوون و کم سن و سال حامله اشم می بینم.. تو سرش پر از حرف پر از سوال که هیچ کدوم یا نمی دونم یا نمی خوام درموردش حرف بزنیم.. به هر طرف که بر می گرده یکی یه گره ای داره که سر این گره بر می گرده به خانواده ی شریعتی و حکمت.. «ملیحه خانوم دستمو گرفت و گفت» اگه من بیام، میای با هم بریم؟ «سری تکون دادم و گفت» از امیرعباس خجالت می کشی?!

دوباره سر تکون دادم و سرمو به زیر انداختم و گفتم:

-ملیح مامان، نمی خوام امیرعباس هوامو داشته باشه، من.. من بابامو می خوام.. داداشمو می خوام.. «آهسته تر گفتم» امیرحسین می خوام...

ملیحه خانوم با چشمای خیس موهام رو نوازشی داد و گفت:

ملیحه خانوم-می دونم عزیز دلم ولی الآن جز امیرعباس مردی رو کنارت نداری.. عمو رسولت هم که به هوای کارهای مختلف میره بیرون ولی من می دونم که میره بس میشینه تو شرکت امیرحسین و گریه می کنه براش... همه امون دلمون تنگ شده.. همش منتظرم که بیاد خونه.. بازم کلیدهاشو یادش بره بیره و زنگ بزنه و قبل اینکه بگم «کیه؟» صدای خنده اش بیاد و بگه «فقط منم که کلید یادم میره بردارم»... «لبخندی تلخ زدم و اشکاشو پاک کرد و گفت» الآن لباس می پوشم میام، بیا اینم جورابات، میخوای کمکت کنم مادر؟

-نه ممنون.. روی این تخت می تونم بیوشم، تخت به اندازه ی کافی بلنده...

ملیحه خانوم-خیله خب پس من میرم...

ملیحه خانوم از اتاق رفت بیرون و جورابمو به سختی پوشیدم.. کمر شلووارم به شکم فشار می آورد، دگمه اشو باز کردم، قبلا همین شلووار برام خیلی گشاد بود ولی الآن چقدر تنگ شده! از جا بلند شدم و تو آئینه به خودم نگاه کردم تا شالمو سرم کنم.. موهای قهوه ای روشنم دورم ریخته شده بود، ابروهائی که هنوز فرمِشون از دست نداده بودند و مرتب و همخوان با صورتم بودند، ابروهائی که نه خیلی بلند بودند نه خیلی کوتاه؛ چشمای مشکی ترکمنی کشیده که البته حالا جای سفیدی چشم، سرخی و تورم داشت.. بینیم به مادرم رفته بود کوچیک و قلمی بود.. گونه هام از وقتی که لاغرتر شده بودم برجسته تر شده بودند و لب هائی که خدا متناسب با چونه ام و بینیم برام نقش داده بود... در اتاق باز شد و ملیحه خانوم گفت:

ملیحه خانوم-بریم مادر؟

راه افتادم از در اتاق که اومدم بیرون دیدم امیرعباس روی مبل نشسته و سرش پائین و غرق در تفکر.. زن عمو پروانه هم داشت یه گوشه نماز می خونده.. در اتاق لعیا باز شد و با اون هیکل لاغر و اون موهای مشکی مجعد و ابروهائی که با وجود برنداشتن ولی نازک بودند و چشمای خمار مشکی زیباش و بینی ایتالیائیش (هـا؟!؟!؟!) و لب های گوشتیش و رنگ پریده اش اومد بیرون.. آستین هاشو بالا زده بود (حتما میخواست بره دعوا، الان هم خم میشه پاشنه ی کفشای قیصریشو میکشه) حتما می خواست وضو بگیره (آبجی نیلو تو هم ما رو ضایع نکن جلو ملت دیگه) یه نگاه به ما کرد و آرام گفت:

لعیا-سلام

ملیحه خانوم-چیزی نمیخوری؟!؟

لعیا با همون کسلی و غمگینی گفت:

لعیا-نه

امیرعباس-میخوای بمیری؟؟ چرا غذا نمیخوری؟

لعیا-گرسنه ام نیست

لعیا وارد دستشویی شد و ملیحه خانوم گفت:

ملیحه خانوم-می بینی درد و غم کمه لعیا هم هر روز بدتر میشه...

امیرعباس یه نگاهی به من کرد و از جا بلند شد و بعد چشم دوخت به جورابم و تا برگشت به سمت در عمو رسول وارد خونه شد و نگاهی به ما کرد و گفت:

عمو رسول-کجا میرید؟!

امیرعباس-هونیا رو ببریم دکتر

عمو با نگرانی گفت:

عمو رسول-چی شده؟!حالت خوب نیست بابا؟!

ملیحه خانوم-چرا الحمد... ولی گفتیم این چند روز خیلی به خودش فشار آورده بهتره ببریمش دکتر یه چکاپ بکنند...

عمو رسول-آره خوبه،ملیحه خانوم قبل اینکه بری بیا به من یه قرص بده که سرم خیلی درد می کنه...

ملیحه خانوم دیگه همه ی دنیا رو به هول و ولای عمو رسول افتاد که چرا سرت درد می کنه؟!رفتی باز تو شرکت امیرحسین گریه کردی؟نمیگی قلبت بگیره من چه خاکی تو سرم بریزم؟!چرا به فکر من نیستی...ما همه نگاهمون به توه..اگر تو محکم نباشی ما هم خودمونو می بازیم..اون از لعیا که هر روز حالش بدتر میشه این از تو اون از امیرعباس که بچه ام سرگیجه گرفته و نمی دونه طرف کی بایسته که از ما چرا سر در بیاره...یهو تو همین لحظه صدای زنگ آیفون اومد و امیرعباس گوشی رو برداشت و گفت:

امیرعباس-اومدیم..اومدیم ببخشید..هونیا بیا بریم مادرم دیگه نمیاد...

امیرعباس به طرف در رفت..باهاش موافق بودم چون دیگه مامان ملیح،عمو رسول رو دیده بود و برای ملیحه خانوم ظاهرا دنیا تیره و تار میشد و عمو رسول فقط هویدا بود؛کفش عروسکیم پوشیدم و امیرعباس به طرف پله ها رفت و منم پشت سرش..امیرحسین می دونست که هر وقت از پله میخوام پیام پائین سرگیجه می گیرم و دستمو می گرفت ولی امیرعباس که اینو نمی دونست،محکم میله ی کنار پله رو گرفتم تا نیفتم..عرشیا تو حیاط بود و با پاش به زمین می کوبید و خاک باغچه رو فرو می برد،امیرعباس گفت:

امیرعباس-حالا چرا به جون باغچه افتادی؟!

عرشیا که قبلا خیلی بذله گو و شیطون بود با این حرف امیرعباس فقط یه لبخند تلخ زد و گفت:

عرشیا-معلومه کجائید؟!ساعت هشت و نیم شد!

همه با هم طول حیاط رو طی کردیم و بعد سوار پرشیای طوسی عرشیا شدیم و مدت ها تو ماشین سکوت برقرار بود تا اینکه امیرعباس گفت:

امیرعباس-تو،تو شرکت امیرحسین مشغولی؟

عرشیا-نه من مغازه دارم،امیرحسین جدا کار می کرد

امیرعباس-قبلا با امیرحسام کار می کرد؟

عرشیا از آئینه به نگاه به من کرد و آرام گفت:

عرشیا-امیرحسام و مهران با هم کار می کردند، یه مغازه دکوراسیون داخلی زده بودند، امیرحسام می گفت از اول هم از مهندسی عمران خوشش نمی اومد به اجبار عمو رفته واسه همین رفت پیش مهران و توی یه چشم بر هم زدن فوت و فن کار رو مهران بهش یاد داد و با هم شروع به کار کردند، به دو سال نکشیده مغازه رو خریدند، نصف مهران نصف امیرحسام...

امیرعباس-سر شراکت دعواشون شد؟

عرشیا پوزخندی زد و گفت:

عرشیا-اون دو تا که حساب کتاب سرشون نمی شد با هم در می آوردن با هم جمع می کردن با هم می خوردن شراکت چه معنی داره..نمی دونم سر مغازه چی شد که هر دوشون سند و شریک شدن جز عجایب بود «عرشیا با یه صدای گرفته گفت» هر چی نقل این حرفا نبود...

امیرعباس-پس نقل چی بود که رفیق گرمابه گلستان شدن قاتل و مقتول؟!

عرشیا-حتما از علاقه ی زیاد بوده که خواستن تا ابد و دهر رابطه اشون حفظ بشه

امیرعباس-لا اله الا ا... آخه چرا منو می پیچونید؟! از مامان و بابا که همیشه پرسید از شماها هم که می پرسم اینطوری می کنید، آخه اگر اینقدر با هم ندار بودن سر چی خون ریخته شده؟!؟!!

عرشیا باز از تو آئینه به من نگاه کرد و گفت:

عرشیا-یه دیوونه یه سنگی رو ته چاه میندازه که صد تا عاقل نمی تونند درش بیارن!

با حرص گفتم:

-اون عاقلی که میره ته چاه میشینه بدتر از اون دیوونهست!

عرشیا هم با حرص گفت:

عرشیا-حالا دیگه فقط من دیوونه ام؟!!

-اونم دیوونه است، شما رو سننه؟! از بیکاری زیاد خوشی زده زیر دلتون هان؟

عرشیا-خوشی ما یا خان داداش جنابعالی؟!!

-نقل این حرفا نیست عرشیا جان، نقل اینه که وقتی آدم یه پیمانی رو می بنده اگر طرفش اشتباه کنه اون یکی کوتاه بیاد تا طرفش حیا کنه ولی زندگی تو و هدی رینگ رو کم کنی داداش من!

عرشیا-نه هونیا جان تو خونواده ی شما عادت داری بدترین راه رو انتخاب کنین برای رسیدن به هدفتون...

-مگه هدی تقاضای طلاق کرد؟! مگه هدی گفت «از دوامون از اول هم اشتباه بود» مگه هدی گفت «نمی تونم خواهر قاتل داداشمو ببینم..باهاش زندگی کنم..باهاش ادامه بدم...»؟!؟!!

عرشیا داد زد:

عرشیا-ولی هدی رفت بچه ی من سقط کرد!..

-می خواست نگهش داره؟! تو خردش کردی.. انگ چسبوندی.. به هدی چه به هدی چه ربطی داره.. تو هم مثل امیرحسامی!..

عرشیا بلندتر داد زد:

عرشیا- آره منم مثل امیرحسامم...

-مثل اون بی تقصیرترین آدم گوڈ میکشی تو گوڈ تا بزیش زمین..

عرشیا آروم تر با حرص گفت:

عرشیا- تو راست میگی ما همه مون دیوونه ایم شما خونوادگی عاقلید که وقتی می زنید

برسیم آخر دودمانی که به باد می دید!

با حرص گفتم:

-می خواستی جلوی زبونتو می گرفتی.. جلوی دست دراز تو می گرفتی.. جلوی اون مغزت با

افکار معیوب و مخدوشت می گرفتی تا بچه ات داشته باشی...

(الان اون قفل فرمون درمیاره اینم نیت میکنه با کفش پاشنه بلند مقابله کنه که با دست

زدن به کفش خرگوشیاش نمیدونم چیچایش خیط میشه خخخ)

عرشیا- نه.. نه خواهر من موضوع چیز دیگه ای.. آدم که دین و ایمانش قرضی باشه قاتل بچه

اشم میشه!..

چنان جیغ کشیدم که امیرعباس و عرشیا زهر ترک شدند، با حرص و جیغ گفتم:

-آره، ما بچه های شمیریم همه از دم قاتل بالفطره، شما هم اولاد پیغمبر همه مظلوم و معصوم

مطلق!..

(اوه اوه سلاح کشتار جمعی کشید بیرون این دختر.. امان از جیغ خانوما امان)..

امیرعباس- بس می کنید یا نه؟! عرشیا؟! «عرشیا دستشو به معنی تسلیم بالا گرفت و

امیرعباس برگشت به من گفت» امشب میخوای خودتو بچه ی تو شکمتو بکشی هان؟! آروم

میگیری یا نه؟! خوبه حامله ای که صدات پرده ی گوش آدمو پاره میکنه، ماشاء... به این

نفس، زن های حامله یه جمله میخوان بگن نفسشون بالا نیاد، امشب یا خودتو سخته بده یا

اون بچه رو ناقص و نارس به دنیا بیار... «با وحشت دست روی شکم گذاشتم که امیرعباس

با دیدن این صحنه برگشت به عرشیا گفت» یه مغازه دیدی نگه دار یه بطری آب بخرم تنش

داره می لرزه

عرشیا نگران نگام کرد و گفت:

عرشیا- خوبی هونیا؟!!

با حرص گفتم:

-نه ایشا... که بمیرم خونم بیفته گردنت که ببینم شریعتی ها وقتی لقب قاتل می گیرند هم

شعار میدن یا نه!!

امیرعباس- لا اله الا ا...!

با حرص گفتم:

-لا اله الا... که چی؟! خدا رو چرا صدا میزنی؟ نکنه چون می ترسی آخه یه قاتل بالفطره از خونواده ی حکمت قاتلا پیشتون نشسته وای پناه بر خدا! اولی می دونی چیه امیرعباس؟! این بچه هم خون اولاد پیغمبر تو رگش هم خون شمری ها امیرعباس با صدای آروم ولی جذبه دار و جدی گفت:

امیرعباس-داری روی سگ منو بالا میاری، بعد که بالا بیاد من پاچه می گیرم اونوقت تو می دونی و خدائی که باید معجزه کنه من آروم بگیرم!..

عرشیا نکه داشت و امیرعباس با خشم از ماشین پیاده شد.. عرشیا بخاری رو یه کم زیاد کرد و گفت:

عرشیا-سردت نیست؟

-نمی خواد منت منو بکشی، برو منت زنتو بکش

عرشیا-زنم بدتر از تو زبون نفهمه!

-آره ما حکمت قاتلا همه مون بیلفر به دنیا میایم.. از اون بزرگمون که حاج مهراده تا این کوچیکمون که هانی

عرشیا-خیله خب ببخشید، یه کم بهم حق بده داغون داغونم، درستیه که من و پسرای عمو رسول از یه پدر مادر نیستیم ولی کمتر از برادر هم نیستیم، درستیه که مهران رفیق یک امیرحسام بود ولی رفیق فابریک منم بود، برادرزنم بود.. زندگیمو از دست دادم، بچه امو از دست دادم، زخم این ها خوب نشده زخم امیرحسین افتاد به دلم.. سایه ی مرگ افتاده روی این خونواده، سایه ی بدبختی روی اون خونواده، انقدر سبک سنگین کردم مغزم هنگ کرده پر از تعصبم پر از کینه ای که بر می گرده به عزیزترین اشخاص زندگیم دارم از پا می افتم «برگشت نگام کرد و گفت» گاهی فکر می کنم اینا همش یه کابوس، می خوام بیدار بشم و ببینم همه چیز سر جاش، همه با هم شادیم مثل دو تا تیکه ای که همدیگر جذب می کنند و نهایتا یه تیکه ی بزرگ میشه بشیم، همه برگردیم سر خونه زندگیمون برگردیم به اوایل خرداد پارسال، همه چیز از سر گرفته بشه انگار نه انگار که اتفاقی افتاده، امیرحسام و امیرحسین زنده بشن، من و هدی برگردیم سر خونه زندگیمون، تو برگردی به نامزدت...

با حرص و غضب گفتم:

-من نمی خوام.. نمی خوام.. «صدام می لرزید و می گرفت و بغضم هر آن صدامو بم تر می کرد» برگردم پیش.. شاهرخ.. نمی خوام دیگه.. اسمی ازش بیاری.. فهمیدی عرشیا؟ «اشکامو با پشت دست پس زدم و گفتم» کاش همه چیز به عقب برگرده جز اینکه امیرحسین کنارم باشه ...

قبل اینکه عرشیا لبخند غمگینشو بهم بزنه امیرعباس در ماشینو باز کرد و نشستته گفت:

امیرعباس-آه! چرا ماشینو کردی حموم و سنا؟! کم کن این لامصب.. هونیا بیا.. «در آبیوه رو باز کرد و گفت» شیرین، قند خونت میاد بالا رنگ پریده تر شدی که.. اون ژاکتتو دربیار که بیرون سرده تو ماشین گرمه عرق می کنی میری بیرون بوقت سرما میخوری «درحالی که تو

دستش آب میوه بود و من بهش نگاه می کردم یه شیشه ی دیگه به طرف عرشیا گرفت و گفت «بیا بخور کمتر جوش بیاری با این تفاسیر سوپاپات بزودی خراب میشن!

عرشیا لبخندی غمگین زد و آب میوه رو گرفت و گفت:

عرشیا-مرسی داداش

امیرعباس لبخندی زد و به من نگاه کرد و گفت:

امیرعباس-چرا نمی گیری دیگه؟!

عرشیا-اون انبه دوست نداره

امیرعباس-خب چرا زودتر نمیگین؟! اینو بگیر برم یکی دیگه برات بگیرم

-نمیخواه همین میخورم

امیرعباس-نه «شیشه رو طرف عرشیا گرفت و گفت» چی دوس داری؟

عرشیا-آلبالو

امیرعباس-نه اون ترش فشارش می افته،هلو بگیرم؟

-مرسی «امیرعباس از ماشین پیاده شد و صدا زد» امیرعباس؟

برگشت و گفت:

امیرعباس-بله؟

-ترو خدا ببخشیدا «امیرعباس لبخندی کم رنگ زد و رفت و گفتم» بیچاره امیرعباس! ازم خیلی سوال پرسید ترسیدم عرشیا،گفتم امیرعباس هم مثل امیرحسام،ترس ادامه ی این جریان لالم کرد..دلم می خواد زمانُ به جلو ببرم حس می کنم ته یه دره ام که هر چی دست و پا می زنم از دیواره هاش نمی تونم بیام بالا،هزار تا ترس تو جونمه،امیرحسین که بود آرام بودم چون به هر مصیبتی که می رسیدم می گفتم «امیرحسین که هست!» حالا بگم کی هست؟!کاش اون روزی که جواب آزمایشمو گرفتم و توی آزمایشگاه از حال رفتم آخرین تماس روی گوشیم شماره ی امیرحسین نبود که با اون تماس بگیرند که بیاد و زودتر از همه بفهمه ماجرا چیه..کاش نمی فهمید تا منم این بچه رو سقط می کردم!

اخمای عرشیا تو هم رفت و با حرص گفت:

عرشیا-حماقت پشت حماقت،داخل مغز تو و هدی چیه؟!چطور می تونید به این موضوع فکر کنید؟!چطور یه مادر می تونه بچه اشو از بین بیره؟!

-موضوع من و هدی متفاوته،هدی از شوهرش باردار بود ولی من از کی؟!؟! «عرشیا روش رو برگردوند و گفتم» حتی قانون هم حق رو به من می داد...

عرشیا-ولی خدا حقُ به تو نمی داد خدا هونیا

-اگر این بچه نبود ماجرا سبک تر بود

عرشیا-با اصل موضوع چه تفاوتی داشت؟!امیرحسام زنده بود؟!مهران آزاد بود؟!امیرحسین چی؟!الیا چی حالش خوب بود؟!فقط تو این وسط بدون بچه بودی..همین!

-یه سوال داره مغز منو مثل خوره میخوره جرئا ندارم پیرسم عرشیا «برگشت نگام کرد و گفتم» ترو خدا بگو که فکرم اشتباهه «عرشیا با نگرانی بیشتر نگام کرد و گفتم» چرا بابام

منو نبرد؟! «عرشیا آب دهنشو قورت داد و ادامه داد» چرا مامانت هووی مامان ملیح شده؟! چرا خونه ی بالا برای شماست؟! چرا کیمیا به عمو رسول میگه بابا؟!!

عرشیا فقط نگام می کرد، پراز تردید بود پراز ابهام و دودلی، پلک نمی زد و ساکت بود که در ماشین باز شد و امیرعباس یه آب میوه هلو با یه بسته شکلات سفید پیش روم گرفت و گفت:

امیرعباس- بیا بچه بودی خیلی شکلات سفید دوست داشتی، الآن تو مغازه که دیدم یاد بچگی هات افتادم.. چی شده؟!!

عرشیا برگشت و گفت:

عرشیا- بریم؟ بیا آب میوه ات گرم شد!

امیرعباس- اشکال نداره من زیاد سرد نمی خورم دندونم تیر میکشه..

عرشیا- آثار پیری داداش من

خندیدن و امیرعباس گفت:

امیرعباس- آره دیگه سی سالم هم تموم شد

عرشیا هم با شیطنت گفت:

عرشیا- دیگه ترشیدی رفت!

امیرعباس هم پوزخندی زد و گفت:

امیرعباس- آی بابا ما که مثل شما زرنگ نیستیم آقا عرشیا

عرشیا- آره زرنگی، دم روباه هم از زرنگی تو تله است!

محکم زدم به بازوی عرشیا و گفتم:

-آی!!

عرشیا- ای بابا منظورم این نبود که!

-!! منظورم اون بود؟

عرشیا- منظورم کارای خودم بود

امیرعباس به من نگاه کرد و گفتم:

-چیه؟ نترس تن بلوریش زخمی نشد!

امیرعباس اخمی کرد و عرشیا گفت:

عرشیا- اونطوری که تو زدی از زخم هم گذشت!

امیرعباس روش رو برگردوند و شکلات باز کردم و جلوی امیرعباس گرفتم که گفت:

امیرعباس- نمی خورم، خودت بخور

-بخور دیگه زیاده

عرشیا- بابا دندونش درد می کنه همین الان گفت سنش رفته بالا دیگه شیرینی نباید بخوره پس فردا دیابت می گیره که از اینم بیشتر رو دستمون می مونه! «شکلات رو طرف عرشی

گرفتم و یه تیکه کند و گفت «آهه! باز چی شده؟! پلیس راه چیکار می کنه؟

امیرعباس- مدارکت مگه همراهت نیست؟!!

عرشیا نگه داشت و گفت:

عرشیا-چرا بابا مگه فقط به مدارک گیر میدن...؟!

باز پلیس دیدم، نمی دونم چرا وقتی پلیس می دیدم حال بد می شد! اونقدر هول می کردم و منقلب می شدم که هر کسی می فهمید حال خراب شده، انگار فراری بودم.. از وقتی این جریانات پیش اومده بود حال اینطوری می شد خیلی سعی می کردم خودمو آروم کنم، انگار استرسم اونقدر بالا رفت که به بچه ام سرایت ام و ناآرومی توی شکمم می کرد و درد های ریز ریز داشتم، عرشیا مدارکش رو از زیر سایه بون برداشت و شیشه رو آورد پائین و گفت:

عرشیا-سلام جناب خسته نباشید، اتفاقی افتاده؟!

پلیس بدون اینکه توجهی به سوال عرشیا بکنه رفت و شماره ی ماشین رو با مدارک چک کرد و گفت:

پلیس-نه فقط یه طرح.. «توی ماشین نگاه کرد منو که دید حس کردم قلبم الان از دور تند تپش از حرکت می ایسته، حس کردم رنگ از رخم پرید و حال داره هر لحظه شور میره، پلیس پرسید» خانم چه نسبتی با آقون دارند؟؟!

امیرعباس-خب معلومه با این وضعیتی که ایشون داره چه نسبتی میتونه داشته باشه؟

پلیس با دقت بیشتر نگاه کرد و سری تکون داد، دستمو از زیر دلم که بشدت تیر می کشید برداشتم، دستم نمناک بود! خوب که به دستم نگاه کردم دیدم روی دستم خونی.. چنان جیغ کشیدم و هول کردم که امیرعباس و عرشیا سکت کرده.. با گریه به عرشیا گفتم:

-خون عرشیا خون!!..

عرشیا قالب تهی کرد و گفت:

عرشیا-یا خدا! امیرعباس!..

پلیس دستی تکون داد و گفت:

پلیس-راهو باز کن مریض داره...

امیرعباس-نترس الان می رسیم بیمارستان

با گریه گفتم:

-بچه ام.. بچه ام مرد!!..

امیرعباس-عرشیا شوکه نشو حرکت کن

عرشیا چشم ازم برداشت و دستی رو خوابوند و حرکت کرد و باز برگشت یه نیم نگاهی بم انداخت و گفت:

عرشیا-هونیا جان خوبی؟!

با گریه و هق هق گفتم:

-نه درد دارم

امیرعباس-نترس.. نترس این اتفاق ممکنه برای خیل از زن های باردار بیفته دلیل نمیشه اتفاقی برای بچه بیفته

-چرا افتاده.. مرده که داره خون میاد، خودم تو فیلم ها دیدم هر وقت خون میاد بچه مرده...

امیرعباس - من نگاه کن منو ببین.. نفس عمیق بکش.. هونیا گریه نکن.. نفس بکش.. آرامش خودتو حفظ کن هر چی بیشتر هول کنی بدتر میشه ها..

با حق هق به امیرعباس نگاه کردم و گفتم:

-خیلی درد دارم.. حتما مرده! «انگار وقتی توی شرایط بدی باشی سوزنتم خط می افته، با ترس فقط می گفتم» مرده.. بچه ام مرده..

بی اندازه هول کرده بودم، دستام یخ کرده بود و می لرزید.. تنم عرق کرده بود، حس می کردم هر لحظه ای که از ساعت و دقایق می گذره جون منم کمتر میشه.. امیرعباس نگران نگاه می کرد یه لحظه چشمای نگران امیرحسام جلوی چشمم اومد که وقتی بی حل و بی جون شده بودم نگران نگاه می کرد و زیر لب می گفت «خدایا غلط کردم.. خدایا من چیکار کردم...» یاد لحظه ای افتادم که بدن سرد و بی جونم لای پتو پیچید و بلندم کرد و با گریه می گفت «هونیا.. هونیا نترس.. الن می رسونمت بیمارستان.. هونیا ترو خدا یه چیزی بگو.. خدایا من چه غلطی کردم.. این طفلک چه گناهی داشت؟!.. هونیا.. هونیا ببخشید.. ببخشید.. حلالم کن.. غلط کردم.. هونیا نترس...» دستائی سردتر از دستای خودم میون انگشتای ظریفم پیچید.. دستای مردونه ش چقدر شبیه دستای امیرحسین بود.. همون حمایت داشت با اینکه خودش ترسیده و نمی دونه باید چیکار کنه ولی برای من راهکار می چینه و می خواد آرومم کنه چقدر امیرحسین و امیرحسام شبیه امیرعباس بودند.. انگار اخلاقاشون تقسیم بندی شده بود.. عادلانه ی عادلانه.. چشمای حسام و مهربونی حسین.. چقدر به دستاش نیاز داشتم تا چشمامو ببندم و حس کنم نزدیک ترین مرد زندگیم دستامو گرفته، یعنی بابایی که بعد از اتفاقات ناگوار دیگه بابا مهرانم نبود، توهم بزنم که دستام میون دستای بابا مهرانم مهربونمه.. نیاز داشتم به اینکه بهم بگه «هونیا نترس من بهت قول میدم هیچی نمیشه» الکی بهم قول های واهی بده ولی اونقدر محکم و گرم قول بده و مطمئن باشه که باورش کنم... عرشیا با وحشت آروم اونقدر که بزور شنیدم گفت:

عرشیا - امیرعباس! طوری نشه، بچه به درک خودش ...!

امیرعباس با اخم و عصبانیت خفته به عرشیا نگاه کرد و تأکیدی گفت:

امیرعباس - ایسالله برای هر دوشون اتفاق خاصی نمی افته..

عرشیا ماشین نگه داشت و با امیرعباس پیاده شدن و در طرف من باز کردن و امیرعباس دستشو به طرفم دراز کرد و گفت:

امیرعباس - بیا

-نمی تونم می ترسم تکون بخورم «پامو به هم جفت کرده بودم و با گریه گفتم» می ترسم پاهامو تکون بدم...

امیرعباس - دستتو بده من آروم پیاده شو

عرشیا - خب بغلش کن نکنه ضرر داشته باشه که راه بره..؟!!

امیرعباس نگاهی به عرشیا کرد و بعد ناچاراً دست انداخت دور شونه هامو زیر پام و از روی صندلی ماشین بلندم کرد، عرق خجالت شدم.. مردم.. حس کردم آب شدم؛ از درد و خجالت لب

گزیدم..دلم می خواست زمان به چند ثانیه ی قبل بر می گشت و خودم از ماشین پیاده می شدم یا به امیرعباس بگم «منو بذار زمین خودم میام» ولی واقعیت ترس زیادی بود که داشتم و ترجیح می دادم رو دستاش باشم تا روی پاهای خودم..عرشیا دوید و رفت جلوتر،امیرعباس آروم گفت:

امیرعباس-اگر اتفاقی هم بیفته خواست خداست... «مانتوی کوتاهم توی مشتم گرفتم و چشمام بستم،نور به پشت پلکام غلبه کرد که فهمیدم وارد سالن بیمارستان شدیم..امیرعباس گفت» رسیدیم دیگه...

صدای یه غریبه اومد:

-چند وقتشه؟چی شده؟اُضربه دیده؟

عرشیا-چند ماهته هونیا؟هونیا جان؟اچی شد امیرعباس؟!!

امیرعباس-یا علی..هونیا..؟دکتر چی شد؟هونیا؟

عرشیا-یا خدا..امیرعباس..

دکتر-بذارش روی این تخت...

صداهای رو دیگه نشنیدم،انگار تمام اعضای بدنم لمس شد حتی مغزم..و دیگه چیزی نشنیدم..

- چرا گریه می کنی مادر من؟!هیس..هیس..

- امانتِ مردم،امانتِ مردمُ هر بلائی می خواهیم سرش میاریم

-هیس..هیس..حالا که طوری نشده الحمدلله

-بیا دکتر توی ایستگاه پرستاری ایستاده داره این پرونده ها رو نگاه می کنه بدو..

-مادر یه لحظه حواست باشه..زن عمو..زن عمو بابا الآن میان همه امونو بیرون می کنند...

-غلط می کنند شبی خدا تو من می گیرند دو تا ملاقاتی بیاد بیرون می کنند؟!!

-بابا مامان سه شب کدوم ملاقات؟!اون سه بعدازظهر که میان ملاقات

-آقام کو؟

-داره پارک می کنه..ملیحه خانوم..سلام..الهی بمیرم برای این طفل معصوم نگون بخت..یه شب خواست بره بیرون ها..تو رو خدا رنگ و روشو! الحمدلله به خیر گذشت؟خدا می دونه چقدر نذر و نیاز کردم گفتم «نیام قلبم از دهنم درمیاد»

ملیح مامان-دکتر می گفت «برای استرس و ضعف زیاده» می گفت باید استراحت مطلق باشه،هم بچه خیلی ضعیفه هم مادر،آخه چه قوتی وقتی خورد و خوراک اشک و غصه و درد!؟اخدایا کی زندگیمونو چشم کرده که مصیبت های ما تمومی نداره؟ «موهامو نوازشی داد و گفت» شرمنده ی روی چند نفر بشم؟شرمنده ی روی پدر و مادرش که سپردنش دست ما،شرمنده ی روی امیرحسینم و از همه مهمتر شرمنده ی روی خدا..وای استغفرا... استغفرا... خدایا پناه بر تو

صدای صحبت کردن عریا و امیرعباس و عمو رسول می اومد ولی نمی فهمیدم چی میگن..چشمامو باز کردم و زن عمو پروانه با ذوق گفت:

زن عمو پروانه-ای وا بیایید..خدا رو شکر الحمدلله چشماشو باز کرد

ملیح مامان - خدایا شکر ت، هونیا جان مامان بهتری؟
امیر عباس - مامان بذار چشماشو باز بکنه بعد سوالاتو شروع کن
عمو رسول - نمی خواد دکترشو صدا بزنینم!
امیر عباس - نه تا همین حالا قبل اومدن شما اینجا بود معاینه اش کرد...
دستم روی شکم گذاشتم و زن عمو پروانه گفت:

زن عمو پروانه - هونیا جان خدا رو شکر بچه ات زنده است و سالم
قلبم از زیر بار نگرای خلاص شد و نفسی از سینه خارج کردم.. این بچه مثل بقیه ی بچه های
مردم با دلخوشی و شور و عشق با هزار امید و آرزو و خنده و لذت نطفه اش بسته نشده و از
همون بدویتش یتیم شد ولی برای من هیچ وقت غیر از عزیز بودن نبود، نمی دونم چطوری
هدی بچه اشو سقط کرد ولی من با اینکه خیلی به صلاحم بود و می خواستم نمی تونستم
موجودی که تو شکم، بچه ی من، ضعیف تر از من قلبش می زنه و زنده است از بین ببرم، از
همه بیشتر از طرفی می ترسیدم، دلم برای بچه ام می سوخت.. بی گناه بود و بی دفاع، همه ی
کسش منم.. نمی تونم صدمه بهش وارد کنم، نمی خوام توی قلب کوچیکش نسبت به مادرش
غمی باشه خوب می دونم که بچه ها در دوران جنینی هم همه چیز رو حس می کنند تا حالا
موجودی به قدری که بچه ام بهم نزدیک بوده، بهم نزدیک نبود.. اون صدای قلب تیر خورده و
شکسته امو می شنید.. بهش انس بسته بودم.. حرفای امیر حسین باعث شده بود که بهش
تعلق خاطر شدیدی داشته باشم! بیشتر از حسی که اول داشتم، اون مال من بود و بچه ی من
حتی اگر بر مبنای یه گناه به وجود اومده باشه ولی بی گناهه، حتی لگر یتیم اندر یتیم هم
باشه حتی اگر دیگران بهش به چشم عزیز نگاهش نکنند ولی اون بچه ی منم، من نمی تونم
بهش بی تفاوت باشم از منم با وجود من زندگی کرده و اینو فقط به مادر حس می کنه و
بس...

ملیح مامان دستشو روی دستم گذاشت که روی شکم بود و گفت:

ملیح مامان - شیر مرد، مامانشو که تنها نمی ذاره!

آهسته زیر لب گفتم:

-پسره؟

صدای مامانم تو گوشم پیچید «خدا به هر کسی مطابق با اعمال و سرنوشتش جنسیت بچه
اشو میده» تو دلم گفتم «مرد مامان میخوای بشی عزیزم؟ تنهام نذار من خیلی شکسته ام»

عرشیا - بهتره که استراحت کنه

ملیح مامان - شما برید من هستم

زن عمو پروانه - صبح میام جامونو عوض کنیم

ملیح مامان هم سری تکون داد و گفت:

ملیح مامان - خیله خب باشه حالا تا صبح، برید که صبح همه اتون باید برید سر کارتون

عمو رسول اومد پیشونیمو بوسید و گفت:

عمو رسول-خیلی حواست به خودت باشه من دیگه کشش هیچ غمی رو ندارما، امیرحسین کوچولوی منم مراقبش باش

آهسته لبخندی زدم و امیرعباس گفت:

امیرعباس-ملیح مامان اگر چیزی خواستید یا خدای نکرده اتفاقی افتاد زنگ بزن

ملیح مامان-خیله خب پسر برید

امیرعباس به من نگاه کرد و گفت:

امیرعباس-الآن دیگه درد نداری؟!

سرمو تکون دادم و گفتم:

نچ

اون هم سری تکون داد و گفت:

امیرعباس-خداحافظ

عرشیا هم دست تکون داد و گفت:

عرشیا-صبح بهتر بشی ها «لبخندی تلخ زدم و گفت» برات شکلات سفید می خرم

لبخندم پر رنگ تر شد و گفتم:

-مسخره

زن عمو پروانه چادرشو از رو شونه اش روی سرش گذاشت و موهای بلوندشو یه کم جمع و جور تر کرد و گفت:

زن عمو پروانه-صبح برات کاجی درست می کنم چون بگیری

ملیح مامان-نه کاجی توش زعفرون فراوون داره نمی خواد می ترسم...

زن عمو پروانه-باشه پس جوجه کباب یراش میارم، غذای بیمارستان که به درد نمی خوره(خدائی من خودم تو خیلی از بیمارستان ها بودم حالا به دلایل مختلف یا مریض بودم یا همراه مریض، ولی اینو بگم شکر خدا روز به روز غذاهای بیمارستان ها دارن بهتر میشن مخصوصا بیمارستان های کلان شهر ها، جوری که اطلاع دارم حتی بعضی از نهادهای حکومتی غذاهاشونو از بیمارستان ها می گیرن! یعنی پول یا منابع میدن تا آشپزخونه های بیمارستان ها براشون غذا درست کنند!!)

عمو رسول-بیمارستانش خصوصی، رسیدگی می کنند بیا بریم

زن عمو صورتمو بوسید و گفت:

زن عمو پروانه- فردا می بینمت...

همه که رفتند ملیح مامان ملافه ی رومو درست کرد و گفت:

ملیح مامان-خیلی ترسیدم وقتی امیرعباس زنگ زد، خودشم خیلی ترسیده بود، هدایا بلا رو از ما دور کن نذر کردم راحت فارغ بشی یه گوسفند بکشیم همینطوری بدون اینکه خودمون ازش بخوریم ببریم یه توان بخشی جایی بدیم شاید این بلاها فروکش کنند و هاوار نشن رو

سرمون

-دستتون درد نکنه..

ملیح مامان تسبیحشو درآورد و شروع کرد به ذکر زدن، لبخندی بهم زد و گفت:
ملیح مامان- هونیا جان بخواب مادر، دکتر گفته خیلی ضعیفی نه خواب و خوراک داری نه
آرامش، نچ از وقتی اومدی خونه ی ما دنیا تو سیاه کردیم...
-ملیحه خانوم شما خیلی خوبید من خجالت می کشم وقتی اینقدر مهربونید باهام!..
ملیح مامان دستمو گرفت و گفت:
ملیح مامان- تو هم خیلی عروس خوبی هستی، ای کاش روزگار بهتر ما رو کنار هم قرار می
داد..

-بابام می دونه من بیمارستانم؟!
اشکام از گوشه ی چشمانم فرو ریخت و ملیح مامان نگران گفت:
ملیح مامان- مامان چرا گریه می کنی؟! خبر ندارند که نیومدن مادرت طفل معصوم با بچه ی
کوچیک نصفه شبی زابراه می شد...
-بابام بیاد.. مامانم نیاد.. بابا مهربادم...
ملیح مامان- مامان جان حالت خوب نیست بی تابی و گریه نکن صبح میگم امیرعباس به
بابات خبر بده..
-صبح نه الآن.. الآن که حالم اینطوری بیاد!..
ملیح مامان- الآن کجا بیاد؟! ساعت نزدیک چهار صبح، بیدارشون کنیم بیان بیمارستان؟! دلت
میاد؟! صبح میان دیگه..

-چرا بابام اینطوری میکنه؟ توی این هفت روز نیومد بهم بگه هونیا یه شب فقط یه شب بیا
خونه ی خودمون هر وقت هم خودم می رفتم اخم و تخم می کرد و ناراحت می شد و می
گفت «دفعه ی آخر باشه بی امیرحسین میای» حالا که امیرحسین نیست نباید برای تسکینم
منو یه شب می برد تا تو آغوش بابام آروم بگیرم؟ «با صدای لرزون گفتم» من بابام می خوام
ملیحه خانوم.. بابام می دونه من بهش وابسته ام...

ملیح مامان- باشه مامان صبح امیرعباس می فرستم دنبالش تو بی تابی نکن قربونت بشم..
«با غصه و چونه ی لرزون لبهامو روی هم فشردم تا بغضمو قورت بدم، ملیحه خانوم اشکامو
پاک کرد و گفت» از حاج مهرباد دلگیر نشو، اونم خیلی ناراحت، داره با خودش کنار
میاد، اتفاقات ما کم نبود، قبولش هنوزم ساخته رنج می کشه وقتی تو رو می بینه، وقتی همه
اتون بچه بودید هفت هشت تا بچه با هم بازی می کردید هوای هم داشتید ما نمی فهمیدیم
اون روزی که کنار همیم این چند تا بچه دارن چیکار می کنند، کجا میرن، کجا میان.. فقط
موقع ناهار یا شام جمع می شدید سر سفره و کنار هم ریز و درشت می نشستید و زمزمه می
کردید و بلند بلند می خندیدید و نقشه برای بعد غذا خوردنتون می کشیدید و بعد ناهار
دوباره توی باغ آقابزرگ خدایامرز شروع به بازی می کردید و تموم حرف من و مادرت همین
بود که می گفتیم «پسرا مراقب دخترا باشید» بعد خیالمون راحت می شد و می گفتیم
«هوای همدیگرو دارند» دیگه نه دیوارهای باغ که همش ازشون بالا می رفتید تا گردو
بچینید، نه درختای جورواجور و بلند و کوتاه میوه، نه اون رودخونه ی پر آب، نه سگ های

نگهبان هیچ کدوم برای ما نگران کننده نبودن چون همش می گفتیم «هوای همدیگرو دارن» انگار هر چی بزرگتر شدید یه عده اتون شدید نفت و یه عده کبریت، ما هنوز تو فکر «هوای هم داشتن» بودیم و نفهمیدیم انبار باروت و کبریت نمی تونند هوای هم داشته باشند ولی هی اصرار می کردیم.. کاش هنوز بچه بودید و دنبال هم می دوئید و دست هم می گرفتید.. یه زمانی صدای خنده اتون عاصی مون می کرد و برای هم له له می زدید که آخر هفته برسه حالا از هم دوری می کنید.. دست هم پس می زنید، صدای گریه اتون شده موسیقی دائم گوشامون.. شب جمعه ها بالا سر قبر جوون های ناکامون زار می زنیم... چی شد یهو؟! اکی نگاهمون کرد؟! اکی گفت «خوش به حالشون» که داغ روزگار روی دلمون موند و یهو همه به هم گره خوردیم..! قبل دوست بودیم و نزدیکتر از فامیل، حالا فامیلیم و دور تر از غریبه ها... یه چیزی ته دلم داره می جوشه.. بوی سیر و سرکه اش دنیا مو گرفته.. انگار به بلا معتاد شدم جای کلید دنبال قفل های بعدی می گردم.. دارم می لرزم هونیا.. همش زیر لب میگم خدایا صبرم لبریز شد داره جیگرم پاره میشه اونقدر دندون روش گذاشتم.. غم امیر حسام هنوز داغ بود که امیر حسین هم رفت و همسایه دیوار به دیوارش شد.. هنوز صدای ملیح مامان گفتنشون با صدای ملیح مامان گفتن امیر عباس توی گوشم می پیچه و حس می کنم سه تائی کنار همنند که صدای سه تاشونو می شنوم.. قربون حضرت زینب (س) برم که تو دو ساعت اون همه مرد و داداش و عزیز از دست داد و من.. من کجا.. خانم کجا.. چطور این دل راضی کنم به صبر بی بی زینب (س)!! دست مامان ملیح رو گرفتم و با صدای لرزون گفتم:

-بخشید

ملیح مامان دستمو فشرد و گفت:

ملیح مامان- تو چرا معذرت خواهی می کنی عزیزم؟!!

-برای یادآوری غصه هاتون

ولی در اصل عذر خواهیم بخاطر مهران بود که اگر عاشق لعیا نبود.. اگر وقتی لعیا گفت "نه" ازش می گذشت و می رفت پی زندگیش و می گذاشت راهشو تقدیر رقم بزنه هرگز این اتفاقات نمی افتاد.. مهران لعنت به تو... چطور لعنتت کنم که تو پاره ای از منی و قلبم برای برادرم می تپه و نمی تونم نفرینت کنم که دودمان همه ی ما رو به باد دادی... باز هم با صدای پچ پچ از خواب بیدار شدم و مثل همیشه بیدار بودم ولی چشمامو باز نمی کردم، ملیح مامان گفت:

ملیح مامان- برو دنبال حاج مهرداد این طفل معصوم دیشب بی تابی باباشو می کرد...

امیر عباس- کجا برم؟! آدرس بدید نمی دونم حاج مهرداد کجا کار می کنه که!

ملیح مامان- پیش برادرش دیگه، تو بازار صنف ابزار فروش ها.. مثل قدیم هنوز همون جائین که قبلا بودن...

امیر عباس- هنوز پیش آقا داریوش کار می کنند؟!!

ملیح مامان- نده خدا صد بار خواسته جدا بشه که نونش از این برادر جدا بشه ولی نداشت، می خواد با زور حاج مهرداد زیر دین خودش نگه داره که امر و نهی کنه.. ادعای خان

داداشی هم می‌کنه.. حاج مهراذ که می‌شناسی چقدر نجیب نمی‌تونه به خاطر گذشته‌ها تو روی برادرش بایسته و بگه "نه" یک کلام!

امیرعباس-دکتر اومد؟ معاینه کرد؟

ملیح مامان-نه مادر این بچه هم تا صبح ناله می‌کرد..چند بار صداش کردم ولی دیدم بیدار نمیشه، نمی‌دونم خواب می‌دیده..درد داشته..مردم از نگرانی...

امیرعباس-دختر بیه پرستار رو صدا می‌زدی شاید درد داشته بیچاره!..

ملیح مامان-گفتم الآن صدا کنم می‌گن خب خوابه دیگه خانم، بدتر از خواب بیدار میشه...شما که رفتید تا کلی وقت گریه کرد و دلش هوای باباش کرده بود...

امیرعباس-نچ، بریم ببینم دکتر اومده، بگم بیاد من از اونور میرم دنبال عمو مهراذ...

ملیح مامان-پروانه نیومد؟!

امیرعباس-قرار بود با آقا جون بیاد..

ملیح مامان-آقات دیشب پائین بود یا بالا؟!

امیرعباس بیه مقدار سکوت کرد و بعد گفت:

امیرعباس-من تا رسیدم رفتم تو اتاقم خوابیدم نمی‌دونم

ملیح مامان-صبح هم لابد اونقدر زود بیدار شدی که باباتو ندیدی نه؟! برو خودتو سیاه کن بچه!

امیرعباس-مادر من، منو قاطی این حرفا و بحث‌ها نکنید..

صدای قدم‌های امیرعباس که از اتاق بیرون می‌رفت به گوش رسید و سپس صدای آه ملیح مامان..ملیح مامان همیشه با زن عمو پروانه خوب بود، زن عمو هم همینطور ولی انگار تو قلب این دو جاری که چند سالی هست که هووی هم شدن غم پر از رقابت جامه‌ی عمل پوشیده بود که کسی جز خودشون به اون واقف تر نبود...ساعت‌ها می‌گذشت، دکتر اومد معاینه ام کرد و کلی سفارشات ریز و درشت داد و بعد هم زن عمو پروانه جاشو با ملیح مامان عوض کرد و بعد هم ساعت ملاقات شد..چشمم به در خشک شد که بابا بیاد، صدای پای هر کسی که می‌اومد سرمو چند سانتی از بالشت بلند می‌کردم و می‌گفتم:

-بابا بهزاد؟!

زن عمو پروانه دستمو گرفت و گفت:

زن عمو پروانه-زن عمو انقدر انتظار نکش اذیت میشی..

-امیرعباس صبح رفته بهش بگه!..

زن عمو لبخندی زد و گفت:

زن عمو پروانه-حتما بیه کار خیلی مهم داشته که نیومده..

-مهم تر از من؟!!

عرشیا اومد داخل..کلی کمپوت و آبمیوه و ... خیده بود، با خنده گفت:

عرشیا-ببین چقدر خرج کردم!!؟!

لبخندی تلخ زدم و گفتم:

-وظیفته! (بیا زبونم در آر برا بدبخت !)

عرشیا-چشمتو بگیره

-هونیا!!!! الهی بمیرم برات... «هدی بود، خدایا نگاه کن روز به روز بدتر از من داره شور میره، موهای عنابیش که عین موهای گربه صاف بود از زیر شال مشکیش و چادری که معلوم نبود اصلا چه مدلی گرفته که از مانتوش کوتاه تر شده با اون رنگ و روی پریده و چشمای درشت که خطوطی از رنگ عسلی ای که دور قرنیه اش با ظرافتی خاص رنگ سبز یشمی نقش بسته بود و خط های سبز شدرون رنگ عسلی خودنمائی می کرد، با وجود این همه ی زیبائی دودو می زد! بینیش تیغه کشیده بود، گونه هاش برجسته تر شده بود.. سلامی به جمع کرد و نیم نگاهی به عرشیا انداخت که انگار نفسش تو سینه اش جا مونده بود.. حسرت نهفته رو توی چشمش می شد خوند، هنوزم مثل روزای اول عاشقیش نگاهش می کرد، دلم براش می سوخت چقدر دیشب باهاش بد حرف زدم! هدی بغلم کرد و گفت «الآن حالت خوبه؟ چه بلائی سرت اومده؟! دیروز داشتیم می رفتیم خوب بودی که! ازن عمو پروانه- از شدت استرس و ضعیفی بوده، جفتشون آسیب دیده بودن..»

هدی- حال خودت چطوره؟

-خوبم، بابا ماما کجان؟!

هدی- ماما پائین هانی رو گرفته من برم پائین هانی رو بگیرم ماما بیاد بالا، داشت گریه می کرد پیش من نمی موند..

-کی به شما خبر داد؟

عرشیا- من

به عرشیا نگاه کردم و گفتم:

-بابام چی؟

عرشیا به هدی و هدی به عرشیا نگاه کرد و به هدی گفتم:

-بابا نمی دونه؟

هدی-بابا آخه امروز بابا اصلا...

-هونیا!

صدای خودش بود روحم به طرفش پرواز کرد.. با صدای لرزون و بغض آلود و دلخور گفتم:

-بابا مهرا!؟

بابا قدمش تند شد به طرف من، یهو شد همون بابای مهربون خودم.. اومد منو تو آغوشش گرفت و صورتو شونه امو بوسید و بوئید، انگار تو آغوشش گم شدم، گمائی که آغوش هیچ کس نداشت و فقط آغوش بابام داشت، عشتی که کسی جز اون نمی تونست بهم بده، قلبم داشت آروم می گرفت، انگار حال خودمو بچه ام با هر صدم ثانیه ای که می گذشت بهتر و بهتر می شد.. نوازشم می کرد و من حس می کردم تموم غصه هام داره سر فرود می کشه و عشق پدرم بهم قد علم می کنه.. صورتو به احاطه ی دستاش در آورد و بهم چشم دوخت، چشمش هم رنگ چشمای هدی بودند به همون درشتی به همون زیبائی، موهای جو

گندمیش که جای موهای یه دست قهوه ایش از شش هفت ماه قبل گرفته بودن، اون صورت دوست داشتنی و سبیل هائی که بهش یه ابهت و مهربونی خاصی می داد، قیافه اش دوست داشتنی می کرد...

بابا مهرداد- قوی باش هونیای من

با همون حال پریشون گفتم:

-منو ببر پیش خوت تا قوی باشم بابا..

بابا با غمی عظیم گفت:

بابا مهرداد- نمیشه هونیا.. بهت قبلا هم گفتم..

با گریه نگاهش کردم و گفتم:

-پس چرا هدی جا داره توی اون خونه من جائی ندارم!؟

بابا مهرداد- مسئله ی هدی با تو فرق داره باباجان

دلَم می خواست می گفتم « چون اون طلاق گرفته و من به خاطر قربانی شدن مجبور شدم ازدواج کنم و حالا بیوه زنم؟ چون حامله ام و در اصل بچه ام نامشروع؟ چون تقاص گناه برادرم من پس دادم تا به خاطر من گناه بدتر رو مرتکب یشه؟ من که داشتم زندگیمو می کردم، مهران دودمان هر دومونو به باد داد.. چرا با من سر ناسازگاری گذاشتید؟ امن چه تقصیری دارم؟! تقصیرم اینه که از سر ناچاری پا تو خونه ی قاتل آرزوهام گذاشتم، پا تو خونه ای که اگر بدونند من خواهر قاتل بچه اشونم خون به پا می کنند.. » نگاهم به امیرعباس افتاد، روی مبیل نشسته بود و غرق فکر بود.. اون می دونه پس چرا ناروائی نمی کنه؟ چرا خون به پا نمی کنه؟! چرا دیشب حالم بد شد رنگش پرید و منو رسید بیمارستان؟! شاید چون نمی تونه باور کنه! تموم طول جریان خارج از کشور بود و جریان از نزدیک ندیده، امیرحسین هم اینطوری بود.. امیرحسین وای چقدر دلَم می خواد اینجا بودی تا بازم وقتی دلَم هوای بابامو می کرد می گفتمی « قول میدم باز همون بابا مهرداد بشه فقط یه کم فرصت می خواد » خودش از درون داغون بود که خواهر قاتل برادرشو به همسری گرفته اونم نه چون عاشقم بوده نه چون دلش برام سوخته از سر مردونگی و معرفت.. قربون معرفتت پسر، تو اولاد پیغمبر بودی واقعا! دلَم برات تنگ شده سه ماه کنارم بود ولی انگار سی سال بود.. چقدر این پسر بزرگوار بود، مرد بود، آقا بود... آقا بودن کم نیست، نجابت خاصی داشت به مهران گفته بود « خیال نکن به خاطر رفاقت زیر بال و پر خواهر معصومت می گیرم، خیال نکن به خاطر نون و نمک، به خاطر دلسوزی و ترحم.. به خاطر یک چیز اونم اینکه برادر من جواب اشتباه تو رو با اشتباه داده، چون حسام همیشه قدم اول خطا بر می داشت و به عقب بر می گشت و می دید چه ها که نکرده و بعد فکر می کرد... هونیا بی گناهه پس من گناهشو می خرم تا عذاب برادرم کم بشه ولی مهران تو دیگه رفیقم نیستی، دیگه داداشم نیستی، تو دو بار کمر منو شکوندی دیگه نمی تونم ببخشم و لحظه ای نیست که ببینمت و لعنتت نکنم چون غم برادر سنگین تر از این حرفاست و داغون شدن تک خواهرم هم سبک تر از مرگ برادرم نیست » ...

-مهران!

همه ی نگاه ها به طرفم برگشت..اشک از چشمام فرو ریخت، چرا اینکارو کرد؟! احسام خطاشو درست می کرد من از زندگیم می گذشتم ولی اون نباید به خاطر من دعوا می کرد و قاتل غیر عمد می شد..هدی دستمو گرفت و نگران گفت:

هدی-آبجی..هونیا جان..؟!!

امیرعباس عاصی شده گفت:

امیرعباس-باز شروع شد..هونیا می دونی چرا بیمارستان بستری هستی یا نه؟!!

به امیرعباس نگاه کردم، چطوری می تونه نگران من باشه؟! من عروس بدبختی هاشونم..چون بچه ی داداشش تو شکمم نگران؟! چون حسام خطا کرده با من مهربونند؟! اگر حسام خطا کرده پس اسم کار مهران چیه؟!!

هدی با عصبانیت رو به عرشیا گفت:

هدی-وانستا اونجا برو دکتر رو صدا کن

عرشیا رفت بیرون و زن عمو پروانه یه لیوان آب آورد و گفت:

زن عمو پروانه-حاج مهرداد خب این بچه رو دو روز ببر خونه ات خون که نکرده..ایا فدرات شم بیا یه قلوپ آب بخور.. «لیوان آب پس زدم، حالت تهوعم بهم برگشته بود هر وقت بی اندازه عصبی می شدم انگار و یارم بهم بر می گشت، پتو رو کنار زدم و زن عمو گفت» کجا میری؟!!

جلوی دهنمو گرفتم و بابا زیر بازمو گرفت و گفت:

بابا مهرداد-تو چرا ویارت تمومی نداره؟!!

هدی-ویار نیست این اعصابش..خواهرت بمیره که رنگ روزگار رو نمی بینی..

مامان ا در اومد تو، هانی تو بغلش بود..من رو که دید با گریه گفت:

مامان-هونیا..چی شده؟! حاج مهرداد..پروانه خانم..هونیا چیه؟!!

هدی-هیچی مامان جان، تو چرا گریه می کنی؟! چرا با بچه اومدی بالا؟!!

مامان-دلتم ترکید اون پائین هی می گفتم «الآن میای..یه دقیقه دیگه میای..ده دقیقه دیگه میای» دیدم نه انگار تو بر نمی گردی اونقدر التماس کردم که گذاشتن با هانی بیام بالا..هونیا مامان..

امیرعباس-زن عمو به صورتش آب بزن، هونیا خودت نگره دار..

زن عمو پروانه-مگه دست خودش امیرعباس جان؟! و یاره و یار بدمصبه چطوری خودشو نگره داره؟!!

مامان-الهی من قربونت بشم تو چرا اینطوری میشی؟

بابا مهرداد-عرشیا چی شد؟!!

هدی با حرص گفت:

هدی-باز فرستادمش دنبال یه کاری و این رفت که دیگه حالا حالاها نیاد!..

هدی هم رفت بیرون، زیر زانوم از عف خالی شد، بابا سریع گرفتم و امیرعباس با حرص گفت:

امیرعباس-ببین چیکار می کنی؟! خوب شد؟ همین می خواستی؟! اینطوری کنی نمی دارم ترخیص بشی ها، حالا گریه کن، غصه بخور ببین به کجا میرسی.. خودتو می کشی یا اون بچه ی زبون بسته و..

مامان روی تخت کشید و بابا رو تخت گذاشتم و هانی که تازه زبونش حسابی اه افتاده بود گفت:

هانی-مامان، آبجی داره می میره؟!!

بابا با عصبانیت گفت:

بابا مهرداد-این چه حرفیه هانی؟!!

لبخندی تلخ زدم و گفتم:

-نه داداشی.. آبجیت مونده.. مونده مرگ عزیزاشو ببینه..

امیرعباس فوری با حرص گفت:

امیرعباس-لا اله الا ا...

لبهامو روی هم فشردم تا بغضمو قورت بدم.. نگاهم فقط به امیرعباس بود، با اون چشمانی که بیشتر از زبونش حرف می زد و نعره سرت می زد و انگار تکلیفت روشن می شد که باید چیکار کنی اجازه داری حرفی بزنی، می تونی گریه کنی، می تونی خواهشی که تو سینه ات از بقیه بکنی یا نه...

زن عمو پروانه-این دو تا کجا رفتن؟!!

امیرعباس اومد سیرممو جمع کرد و هانی یکم خیره شد بهش و گفت:

هانی-آبجی؟ عمو امیرحسین کو؟

مامان-هانی! دلیل نشی.. حرف نزن..

با چونه ی لرزون به امیرعباس نگاه کردم و امیرعباس رو به هانی گفت:

امیرعباس-بیا بریم عمو عرشیا رو پیدا کنیم و منم برات توضیح بدم که عمو امیرحسین کجا رفته...

هانی تو بغل امیرعباس رفت و امیرعباس بردش بیرون و بابا گفت:

بابا مهرداد-میخوای باز حالت بد بشه؟! یادت رفته انگار فقط خودت نیستی ها یه بچه ای توی شکمت که صد تا صاحب داره...

-مادرش به این بزرگی صاحب نداره چه برسه به اون که هنوز به دنیا نیومده، یه صاحب داشت اونم خدا نداشت جوهر امضاهای دفتر عقدمون خشک بشه...

بابا مهرداد-قبلا درموردش با هم صحبت کردیم..

-کاش می دونستم چی باعث شه که ازم دل بکنی شاید اینطوری راحت تر می تونستم قبول کنم که بابام شده یه اسم

بابا مهرداد با عصبانیت ولی با صدای آروم گفت:

بابا مهراذ-آه..هونیا، نَبْر ندوز برای خودت..هنوزم گل بچه هام توئی چرا نمی فهمی که نمیشه برگردی..؟! تو بچه ی امیرحسام تو شکمته،وقتی بری خونه ی یه مردی و بیوه اش بشی نمی تونی برگردی خونه ی پدرت، تو بچه نیستی سنت ها رو که خودت حفظی!

با تردید به بابا نگاه کردم و بعد به زن عمو پروانه که سرش به زیر بود، اونم بیوه ی همین خونواده بود..به مامان نگاه کردم لبهاشو روی هم گذاشته بود که صدای اشک ریختن هاش درنیاد..لپش مثل خودم سوراخ می شد، موهای عسلیش کنار زد و سر بلند کرد و به من نگاه کرد، به حلقه ای که تو دستش بود چشم دوختم..همه با واقفی به این سنت زن مردای این خاندان میشن؟! حتی مامان که شب عروسیش با برادرشوهرش که بابا مهراذ بوده فرار می کنه؟! ابا اینکه می دونسته اگر خدای نکرده بلائی سر بابام بیاد بازم می بایستی طبق سنت های این شهر، این نژاد زن عمو داریوش بشه...اگر هدی برگشته چون طلاق گرفته، چون عرشیا زنده است (البته هنوز! چون اینجوری که داستان میره جلو بعید نیست این بدبخت هم آبجی نیلوفر بزنه بکشه) چون هدی بیوه نشده..تازه عرشیا هم برادر نداره..برای همین من ناخودآگاه زن امیرحسین محسوب می شدم چون حسام مرد و بچه اش هم تو شکم من بود.. و حالا نه..نه من حول یه محور نمی گردم، بخت من به پسرای این خونواده نمی افته..من زیر دست پسر سوم نمیروم..امیرعباس از من ده دوازده سال بزرگتره..اون نگاهش به این قضیه متفاوت..من خوب می دونم که اون غرب دیده ست و پایبند به این سنت نیست..آروم باش هونیا، تو فقط زن برادر مرده ی امیرعباسی نه بیشتر، امیرعباس به تو به چشم هونیا کوچولو نگاه می کنه مگه ندیدی مثل قدیم مراقبتت؟! این محال ممکنه که امیرعباس قبول کنه..چشمم به کاپشن چرم مشکیش افتاد که یه برند معروف ایتالیایی روش مارک شده بود(من که پسرم فکرم رفت سمت برندهای فراری و لامبورگینی! شما رو نمی دونم)؛ کاپشنشو خیلی مرتب تا کرده بود روی دسته ی مبل گذاشته بود..با تردید به زن عمو پروانه نگاه کردم.. "کیمیا" از عمو رسول؟! از عمو پروانه زن برادری شده بود که زن داشت، چطور تونست؟! چون خودشم از این خاندان..از این قوم و نژاد برای همین خیلی آسون با قضیه کنار اومد؟! عرشیا با اینکه اون موقع یه نوجوون بوده اونم با قضیه کنار اومده بود..صدای جر و بحث آروم از پشت در می اومد...

-هونیا حالش بد شده از حال رفته شما دو تا رفتید تو حیاط دارید دعوا می کنید؟! معلومه چتون؟! ما هم منتظریم تا دکتر بیاد، خجالت بکشید مثل آدم یا برید زندگیتون بکنید یا مثل آدم برید پی زندگی خودتون، همه رو عاصی کردید یه کم به خودتون بیاید زندگی خاله بازی نیست که دیروز پیمان می بندید و امروز سر مسئله ای که نه ربطی به تو داره نه به تو میرید طلاق می گیرید، از نظر من که طلاق تو رجوع شده است اینطور که شما هر روز همدیگه رو می بینید بعد طلاق هم حتما هر روز سر راه هم بودید هان؟ آدم شو عرشیا آدم شو..بیا هانی، عموئی بیا بریم..ام..خانم..خانم پرستار یه لحظه تشریف میارید..؟ خسته نباشید، مریض من که دیشب بخاطر خونریزی آوردم حامله ست..

پرستار-خب چی شده؟!

امیرعباس-ویارش تمومی نداره اونقدر عرق زده و بالا آورده از حال رفت..یه تُکِ پا بیایید
فشاشو بگیرید..من می ترسم حالش دوباره مثل دیشب بشه...

پرستار-مگه صبح دکتر میومد؟

امیرعباس در حالی که با پرستار می اومد داخل گفت:

امیرعباس-چرا اومد ولی یه ربع پیش یه کم عصبی شد حالش بهم ریخت..

پرستار-سُرْمُتو چرا در آوردی دختر؟!

امیرعباس-عرض که کردم حالش بهم خورد..

پرستار-آقای محترم مگه دکتر نگفت «نباید عصبی بشه..استرس داشته باشه..زیاد راه بره و

کار سنگین نباید انجام بده..» شما از بیمارستان شروع کردین؟!

امیرعباس-آقا محترم نه خانم محترم..میشنوی یا نه؟!

پرستار فشارمو گرفت و گفت:

پرستار-فشارت خیلی پائین..نچ نچ بچه ات صدمه می بینه ها،تو با این وضعیت نمی تونی یه

زایمان زودرس داشته باشی برای خودتم خیلی خطرناکه..

امیرعباس-خوابشم خیلی کمه..یعنی من از ساعت ده اینجام بیدار بوده تا الان،دیشب که

مادرم می گفت تا صبح بیدار بوده خب دو سه ساعت خواب که کافی نیست،درسته؟

به امیرعباس با دقت نگاه کردم،حرفاش و نگرانش و پرسوجوش درمورد عصمیم می کرد،از

کاراش منظور داره؟!منظور داره مگه نه؟قبول داره سنت ها رو،نه عادی نگران بچه ست..آره

این بچه ی داداشش میخواد زنده بمونه پس باید به سلامتی منم اهمیت بده..آروم باش

هونیا،عادی همه چیز عادی..عرشیا و هدی اومدند داخل و پرستار گفت:

پرستار-طاق باز نخواب برات ضرر داره..تو مگه آموزش های دوران بارداری رو ندیدی

دختر؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

-چرا آموزش دوران بارداری؟!اورزش یوگا..روان درمانی دوران بارداری و مراقبت های پوستی

و روان درمانی پس از دوران بارداری و همه رو رفتم..نه اینکه ده بیست سال بود که در

حسرت بچه بودم و تموم امام زاده ها شمع روشن کرده بودم وقتی هم که خبر بارداریم توی

فامیل پیچید...

امیرعباس و عرشیا و بابا مهرداد هر سه یه قیافه رو گفته بودند،اخم های عمیق و تعصبی،بابا

آروم گفت:

بابا مهرداد-کافیه هونیا ..

-تا توی بیمارستان رو به قبله نیفتی نمیان ببیننت بعد خانم از آموزش دوران بارداری حرف

می زنه،این سوسول بازی ها برا اون زن هائی که با سلام و صلوات میرن خونه ی بخت و برای

یه شکم زائیدن دنیا رو براشون گلبارون می کنند...

امیرعباس-میخوای آرام بگیری یا نه؟! تو همین بیمارستان میخوای کار رو یه سره
کنی؟ دیشب اینقدر زود از یادت رفته؟!
مامان زیر بازمو گرفت و گفت:
مامان-هونیا جان به پهلوی بخواب دخترم..
امیرعباس این یکی بازمو گرفت و گفت:
امیرعباس-اینور بخواب سُرمت به این دستت..
پرستار-یه بالشِت بگیرد بذاره بین پاهاش اینطوری براش راحت تره..
-من کی مرخص میشم؟
امیرعباس-اینطوری کنی تا آخر زایمانت همینجا نگهت می دارم!
-دکتر باید ترخیص کنه نه تو که وقت بستری تعیین می کنی..
بابا مهاد-هونیا!
بابا جدی با اخم نگاهم کرد و امیرعباس گفت:
امیرعباس-بیمارستان خصوصی تا وقتی پول بدیم نگهت می دارن..
بابا حرصم گرفتم:
-من تا فردا صبح نرم فرار می کنم! (مگه نگارِ دالیت هستی که از رو نرده ها پیری و الفرار؟! تا
آسانسور بتونی بری جایزه داری)
امیرعباس هم سری تکون داد و گفت:
امیرعباس-باشه! اگر می تونی از زیر چشمای من فرار کنی، فرار کن!
پرستار برگشت امیرعباس نگاه کرد و گفت:
پرستار-بعد بگیرد چرا حالش به هم می خوره، خب حرصش می دید دیگه!
امیرعباس-من که حرفی نزدم گفتم «نمی تونه فرار کنه»
-من می خوام برم خونه امون
امیرعباس-باز شروع شد..
مامان-من میام پیشت..
بابا مهاد-شما جایی نمی رید حنانه خانم؛ هونیا هم میره خونه ی شوهرش..
بابا بغض و التماس بابا رو نگاه کردم و اشک هام از گوشه ی چشمم سُر خورد و از روی استخون
بینیم به روی بالشتم چکید، بابا مهاد با چشمای پر از غم و غصه نگام می کرد..می دونستم
داره داغون میشه..می دونستم از خداهش بود که من برگردونه خونه پس چرا این کار نمی
کرد؟! اداره غصه ی من تو چشمش موج می زنه ولی دست بردار عقایدش نیست...عرشیا با
صدای گرفته گفت:
عرشیا-هدی میاد پیشت..
بابا برگشت عرشیا رو نگاه کرد و عرشیا سر به زیر انداخت و گفت:

عرشیا- حاجی هنوز وقتی خطبه ی طلاق نخوند که محرمیم و اختیارشو دارم، درست؟ چهار تا امضاء بدون خطبه ی طلاق که درست نیست تازه بعد امضاء هم هر روز همدیگر دیدیم...

هدی برگشت با حرص عرشیا رو نگاه کرد و گفت:

هدی- از هر فرصتی استفاده می کنی ها؟!!

هدی از اتاق عزم رفتن کرد و عرشیا دنبالش راه افتاد در حالی که می گفت:

عرشیا- مگه دروغ میگم؟! کی خطبه ی طلاق خونند؟ گفتن فردا بیاید حاج آقا خطبه رو بخونه هنوز فردا نیومده...

هدی- تو نیومدی من اومدم

عرشیا- خوب کردم نیومد اصلا طلاق نمی دم به اون چهار تا امضاست بین چیکار می کنم اون چهار تا امضاء! هنوز امضاء اصلی مونده و اسمتم تو شناسنامه امه!..

هدی با حرص گفت:

هدی- عرشیا!!!

عرشیا- بر می گردی...

هدی- که بشی صابون سرشور؟! پشت گوشت دیدی منم دیدی!..

زن عمو پروانه- نهچ اینا چشون!!؟ تو بیمارستان دارن آبرو ریزی می کنند..

زن عمو پروانه هم رفت سراغ هدی و عرشیا.. هانی دستی که سُرْم بهش وصل بود رو بوسید، لبخندی تلخ بهش زد و گفت:

هانی- آجی من همیشه پیش بابا نماز می خونم دعوات می کنما!..

-قربونت برم من، زیاد دعا نکن چون هر چی باشه تو هم یه "حکمت" هستی، حکمت ها از دایره ی رحمانیت خدا به دورند...

امیرعباس- لا اله الا ا... باز کفر گفتن شروع کرد!..

بابا مهرداد- زبونت گاز می گیری یا نه؟ با همه دعوا با خدا هم دعوا؟! خجالت بکش دختر..

جواب بابا رو ندادم، نگاهش هم نکردم.. مامان موهامو نوازش کرد و گفت:

مامان- هونیا جان اینا همه امتحان خداست عزیزم..

-پس داره امتحان اونائی که براشون پارتی بازی کرده و ازشون نگرفته رو هم از ما می گیره!..

مامان سرمو بوسید و گفت:

مامان- همه چیز تموم میشه..

-با سر رسیدن عمرمون؟! همونطور که برای امیرحسام و امیرحسین تموم شد؟

امیرعباس- تا صبح با تو جر و بحث کنیم یه جوابی داری هان؟! باز حرف خودتو می زنی!! «یه بالشت از تو کمد برداشت و گفت» بذار بین زانوهات راحت تر بخوابی..

مامان بالشت گرفت و برام درست کرد که یکی در زد و گفت:

-وقت ملاقات تموم شد، هر کی هم همراه داره و می خواد بمونه بیاد فرم پر کنه کارت بگیره.. (خخخ یه سری بابام بستری بود بخاطر عفونت پای قطع شده ش بعد من و داداشم سه

تا کارت گرفته بودیم هممون می رفتیم و میومدیم آخرش نگهبانه شک کرد منم زرنگی
کردم داداشمو انداختم جلو بیرونش کردن و من با لبخند ملیحی موندم تو بخش خخخ)

امیرعباس-عمو مهرداد با اجازه من برم یه فرم بگیرم

بابا مهرداد- برو عمو جان

امیرعباس که رفت گفتم:

-کی می خواد بمونه؟ زن عمو پروانه؟!

مامان به بابا نگاه کرد و بابا به مامان و بعد بابا رفت پشت پنجره و با تردید گفتم:

-امیرعباس که نمی مونه؟! می تونه اصن بمونه؟ اون که محرم نیست!

بابا مهرداد-اتاق خصوصی..

-امیرعباس محرم من نیست

بابا مهرداد برگشت نگاهم کرد و گفت:

بابا مهرداد-محرم و نامحرم برای من توضیح بده،نه که تو خیلی حجب رعایت می کنی..صد تا

مرد هم بیان توی این اتاق تو با همین سر باز و آستین بالا زده می مونی و خم به ابرو نمی

اری از بس بی خیالی..الحمدل... تو خونه ی عمو رسولت هم که با هر لباسی می گردی پس

برای تو چه اهمیتی داره؟!

با غصه گفتم:

-بابا!!!

بابا مهرداد-آبروی من جلوی عمو رسولت امیرعباس نبر..

-مامان!!مامان تو یه چیزی بگو..

مامان سرشو به زیر انداخت و جوابی نداد،بابا هانی رو بغل کرد و گفت:

بابا مهرداد-یه بیوه ی بیست،بیست و یک ساله با یه بچه تو شکمش اگر مردی بالا سرش

نباشه درست عین یه بره تو گله ی گرگ ها می مونه..هر کی خارج از این دو خانواده بفهمه

بچه ی تو شکم تو یه بچه ی نامشروع از سگ کمتر نگاهت می کنه..گناه کردن باید پاش

بایستن،اگر از این خانواده بیای بیرون و تقاضای قصاص کننند مهران اعدام می کننند بذار با

وجود تو حداقل پسر زنده باشه حتی با حبس که عین قصاص سنگین..باید اون بچه رو سالم

به دنیا بیاری،باید زن امیرعباس بشی،باید توی این خانواده انعطاف پذیر باشی و امیرعباس

اونقدر به خودت جلب کنی که برادرتو زنده بذاره،این بچه رو سالم به دنیا میاری تا

گوشتشون لای دندونت باشه تا پاره ی تن ما رو ازمون نگیرند،فکر کردی من نمی خوام که

ببرمت؟!پسرشونو کشتیم مجبورم تو رو بهشون بدم...

با بغض و صدای لرزون گفتم:

-من خون بهام؟بابا من خون بهام؟!

بابا نگام کرد و گفت:

بابا مهرداد-مهران به خاطر تو امیرحسام کشت

-امیرحسام به خاطر غلط زیادی مهران منو خودشو به گل نشوند..

بابا عصبی بود ولی صدایش آرام بود..

بابا مهرداد-آه یکی پشتم بود که جگر گوشه هام باید بین زندان های مختلف تقسیم کنم..

مامان با حالی مشابه به من گفت:

مامان-مهرداد جان!

بابا مهرداد-نمی فهمم،من یه عزیز گرفتم و خدا جاش داره تموم عزیزامو ازم می گیره...

زن عمو پروانه اومد داخل اتاق و مامان اشک هاشو پاک کرد و زن عمو کیفشو برداشت و

اومد منو بوسید و بوی عطر گگشَنیش توی بینیم پیچید..اون روسری مشکی ابریشمی

زیباشو جلوتر کشید و موهای بلندشو کمی داخل روسری کرد و بعد اون چادر حریر کلفتشو

سرش گذاشت و گفت:

زن عمو پروانه-قربونت برم امیرعباس امشب مراقبته،من برم باز این دو تا زدن تو کاسه کوزه

ی همدیگه...

مامان نگران گفت:

مامان-چی شده پروانه جون؟هدی کجاست؟

زن عمو پروانه-ماشین گرفت رفت..این پسره هم اینقدر عصبانی هس که کارد بهش بزنی

خونش در نیما،حاج مهرداد تو رو خدا با هدی حرف بزنی این که نشد زندگی،هر روز

دعوا..گریه..داد..بیداد..تهدید...شورشو در آوردند دیگه...

بابا فقط زن عمو رو نگاه کرد،مامان رو به بابا گفت:

مامان-زنگ بزنی ببینم کجا رفته؟!!

بابا سری تکون داد و گفت:

بابا مهرداد-بریم دیگه این نگهبانه هی میاد در می زنه..

زن عمو پروانه-گریه نکنی عزیزما،یه کم به فکر خودت باش فدات شم..سعی کن

بخوابی،کاری نداری؟خداحافظ.

-خداحافظ

مامان اومد منو بوسید و گفت:

مامان-مامان با این پسر اینقدر کل کل نکن،به خدا یه ربع پیش آنقدر سرخ شد گفتم الآن

که سخته کنه خون این یکی هم بیفته گردنمون،حرفای باباتو تو گوشت نگه دار،اینقدر حرص

و جوش نخور اون بچه عقب افتاده میشه ها..فردا صبح میام بهت سر می زنی،چیزی میخوای

برات بیارم؟!!

با غصه گفتم:

-نه یه چیز میخوام از پشش بر نیمای!..

مامان-چی؟!!

-مرگمو!میتونی بهم بدیش؟!!

امیرعباس-لا اله الا ا... ..

آه اومد اونم ذکرگو!

فُرم رو توی کشو گذاشت و بابا گفت:

بابا مهراذ-عمو جان کاری داشتی به من زنگ بزن گوشیم تا صبح روشنه..

پوزخندی زدم و امیرعباس با اخم نگاهم کرد و بعد با روی باز گفت:

امیرعباس-نگران نباش عمو..هانی عموئی خداحافظ.

هانی دست تکون داد و بعد برگشت و از پشت بابا در حالی که تو بغلش بود با من با یه حالت

غمگین و لب و لوجه ی آویزون بای بای کرد و برام بوس فرستاد و منم لبخندی بهش زدم..

بابا برگشت نگاهم کرد و ملتمسانه و با بغض نگاهش کردم، حس کردم با نگاهم صد بار

کشتمش.لبخندی پر از غم و داغی و غصه بهم زد و گفت:

بابا مهراذ-مراقب خودت باش، خدانگهدار.

مامان سرمو بوسید و دنبال بابا راه افتاد، هنوزم مثل یه دختر بیست و چند ساله بود!با وجود

چهل و یکی دو سالی که داشت چقدر اون پالتوی بادمجونی به قامت لاغر و بلندش می

اومد!به ویژه وقتی موهای عسلیش دورش ریخته بود، چقدر جذاب و لوند می شد، بیخود نبود

که بابا نتونست ازش دل بکنه و شب عروسیش با هم فرار کردن...خیلی باید سخت باشه که

عروست شب عروسی چند دقیقه به عقد مونده غیب بشه بعد از ساعت ها با برادرت پیداش

کنی در حال که با برادرت عقد کرده!این نهایت بی معرفتی، نهایت ستم ولی عمو داریوش این

عشق رو با بزرگواری بخشید چون مامان رو خوشحال می دید..مامان می گفت «عمو

داریوشتون خیلی عاشقم بود اونقدر که وقتی سردی و بی محلی های منو می دید به پام

گریه می کرد، تا محلش بذارم ولی من دل به مهراذ باخته بودم نمی تونستم داریوش رو ببینم

اصلا دوستش نداشتم برعکس چون می دیدم جای مهراذ رو گرفته و جای اون نزدیکمه، منو

لمس می کنه، نگام می کنه ازش بیزار بودم..امن عاشق مهراذ بودم عاشق اون چشمای سبز

عسلیش، اون هیبتی که توی چهره اش بود، اون لحن صحبت کردنش، معرفتی که داریوش

روش قسم می خورد که حاضر بود به خاطر من این معرفتشو بکشه، مهراذ جوون تر از

داریوش بود، من نمی تونستم کنارش بذارم و با داریوش زندگی کنم، هر چی به فرار فکر می

کردم دلم آروم تر می شد به خاطرش حاضر بودم هر سختی ای رو تحمل کنم اون شب که

رسید با مهراذ نقشه ی فرار کشیدیم و از آرایشگاه فرار کردم..عمو رسولت کممون کرد اون

موقع هم دوست صمیمی بابات بود مگه می شد بهزاد تصمیمی بگیره و رسول حمایتش

نکنه؟!چه غلط چه درست پای رفاقت هم بودند...وقتی داریوش منو کنار مهراذ توی اون

مسافر خونه پیدا کرد با سند عقدمون دیدم که کمرش شکست، خرد شد..ولی خیلی مرد بود

که بعد تنها یه سیلی که به صورت مهراذ زد و چند روزی که توی ویلاش تنها موند و بعدش

مهراذ برای دست بوسیش رفت بالأخره مهراذ رو بخشید و گفت:

چون حنانه رو هرگز اونقدر خوشحال ندیده بودم می بخشمت ولی یادت باشه که تو دلمو

شکوندی مهراذ..خیلی طول میکشه که دلم ترمیم بشه»...

امیرعباس-هونیا با توأم!!حواست کجاست؟!بیا برات آنااس باز کردم، بذار یکم سرتو بلند کنم

که نپره تو گلوت..«به امیرعباس نگاه کردم که گفت» رفتیم فرم رو پر کنم آقام زنگ زده بود

می خواست باهات حرف بزنه گفتم الان تو اتناق نیستی گفت بعدا زنگ می زنه، آخه کلاس داشت خیلی نگران بود.. «امیرعباس مقابلم نشست و گفت» سردت نیست؟ میخوای ژاکتتو بدم بپوشی؟ این آستیناتو بیار پائین.. «خودش آوردشون پائین و گفت» بیا، مواظب باش نپره تو گلو.. «یه تیکه از انااسو به چنگال زد و مقابل دهنم گرفت و بهش نگاه کردم، نگام کرد و گفت» چیه؟ بخور دیگه.. ناهار که نخوردی.. صبحونه که نخوردی.. دیشب هم که شام نخوردی.. این شیوه ای که تو پیش گرفتی به ترکستان میرسی ها!..

-عمو رسول مامانت بیشتر دوست داره یا زن عمو پروانه رو؟!

امیرعباس عاصی شده گفت:

امیرعباس-الآن این چه سوالیه که به ذهنت رسیده؟!

-جوابمو بده منو نییچون

امیرعباس-من چه می دونم مگه من تو دل بابام؟!

-اگه فقط برای سرپرستی زن عمو، زن عمو رو گرفت پس چرا کیمیا به دنیا اومد؟!

امیرعباس-لا اله الا... (این که ذکر میگه ها من فوری تو دلم جواب میدم محمد رسول... بعدم حس تشییع جنازه میگیرتم!) «باز سوت خطر رو با ذکر لا اله الا... به صدا در آورد! با کمی لحن جدی گفت» تو چیکار داری به زندگی بابای من؟!

-به زندگی بابات کاری ندارم به رسم و رسوم کار دارم، شاید زن عمو نمی خواست ازدواج کنه یا شاید با یکی دیگه می خواسته که ازدواج کنه اون موقع تکلیف چیه؟!

امیرعباس به صندلی تکیه داد و من رو متفکر و با جدیت نگاه کرد و گفت:

امیرعباس-منظور؟!

-چرا تو فرم مراقبت گرفتی؟

امیرعباس-منظورت فرم همراه دیگه؟!

-هر چی.. امیرعباس با ایرادات منو دست به سر نکن جواب سوالمو بده..

امیرعباس-مگه تو جواب اون همه سوال و ابهام دادی؟!

-سوالائی که به من مربوط نیستن رو نباید از من بپرسی!

با اخم نگاهم کرد و گفت:

امیرعباس-پس مربوط به کیه؟! این حرفا چیه که میشنوم؟!

-هر چی میشنوی راسته!

امیرعباس کبود شد، خون خورشو می خورد، دندوناشو روی هم گذاشت استخون فکش از فشار دندون آرواره هاش از زیر پوست صورتش تگون می خوردند.. از چشمش خون می بارید، جسم بهم دوخت حس کردم الآن عین یه شیر در کسری از ثانیه منو می درّه و یه لقمه ام می کنه.. صدای نفس های عصبی عین دودکش قطار نامتد از سینه اش خارج می شد.. با صدای گرفته گفت:

امیرعباس-بچه ی کیه؟

-امیرحسام

امیرعباس- زن امیرحسین بودی و بچه ی امیرحسام تو شکمته؟! رسم خونوادگیتون یا رسم مدرن دخترای امروزیه؟! (الآن خیط میشه خخخ؛هیچوقت اصلا قضاوت نکنید چه برسه به قضاوت زودهنگام و احساسی، اینو جدی میگم ها، قضاوت فقط مال خداست که عالم به نهان و پیداست، قاضی هاش هم که عمری تو این کار هستن بعد از هر بار قضاوت توبه می کنند... حواستون باشه الکی الکی خودتونو با شستن گناه دیگران نندازین گوشه ی جهنم.. یکی منو از رو منبر بیاره پائین (D):

-رسم پسر کوچیکه ی استاد شریعتی!

امیرعباس صندلیش کشید جلو و نزدیک تر بهم شد اونقدر نزدیک که سرمو عقب کشیدم! با صدای آروم گفت:

امیرعباس- لمیرحسام و تو چکار کردید؟

-منو قاطی امیرحسام نکن، بگو امیرحسام چیکار کرد!

امیرعباس- تو چیکار کردی که امیرحسام دنیاش رو به آخرتش فروخت؟! (خداوکیلی متوجه شدین؟! دنیا و آخرت رو جابجا کردم، راستشو بگین اصلا متوجه نشدین، شدین؟! حالا فکر کنین متن کنفرانس رقیمو یه خط درمیون اینجوری تغییر داده باشم! عجب کنفرانس باحالی شد! (D):

با حرص و چشمای غرق در حلقه ی اشک و چونه ی لرزون گفتم:

-هرزه اون کسی که سر کوچه می ایسته و برای هر هزار تومنی تن میده، من سر سفره ی مادر پدرم بزرگ شدم.. اولاد پیغمبر، پسر استاد شریعتی بزرگ و محترم، آقای مهندس، پسر ارشد خونواده...

خواستم رومو برگردونم که گرفتم و بدون اینکه لحنش عوض بشه گفت:

امیرعباس- تو از امیرحسام حامله ای

با حرص گفتم:

-وقتی یه دختر رو بگیرند زیر بار هوس حامله میشه، توی خارجتون اینارو نخوندی آقا امیرعباس؟!!

امیرعباس- به من کنایه نز، درست حرف بزن ببینم..

با حرص بیشتر و بغض گفتم:

-باشه من ساکت میشم تو اهانت هات رو بکن، من از راه بدرش کردم من سر مسیر دانشگاهش سبز شدم و گفتم: امیرحسام این وقت شب داری تنها میری خونه؟ مگه تو برادر نداری که تو این موقع شب تو دل شهر بی در و پیکر یکه و تنهائی؟! اییا سوار شو برسونت.. بعد اونم چون از بدو تولد منو دیده بود گفت: اگه به این اعتماد نکنم به کی اعتماد کنم! درسته از خون و رگ هم نیستیم ولی نون و نمک خورده ایم که کم از یک خون بودن نیست.. او مد جلو نشست، من هیز نگاهش کردم اون لرزید.. من سوال می کردم و اون با ترس جواب می داد و می پرسید حال خوبه؟! چیزی نخوردم؟! چیزی مصرف نکردم؟! اون گریه کرد و گفت: کجا میریم؟! مسیر خونمون اینوره و من گفتم: دارم میانبر می زنم.. اون التماس می کرد

که ترسیده و پیاده ش کنم، من دستشو گرفتم و بوسیدم و گفتم: فقط میخوایم یکم شیطونی کنیم!...

نفس امیرعباس گرفته بود، اشک اجازه نمی داد حرف بزنم ولی می گفتم.. با تموم هق هق هام حرفامو می زدم و امیرعباس هر لحظه چشماش قرمزتر و صورتش کبود تر می شد...

انگار زمان به عقب برگشت تو ماشین امیرحسام بودم و گریه می کردم.. امیرحسام قفل مرکزی رو زده بود و در باز نمی شد.. التماسش می کردم و امیرحسام انگار اون حسام همیشگی نبود، همون که مثل مهران برام، در حد داداشم عزیز، اون که خواهرانه دوشش دارم شده یه پسر هوسران داغ کرده! نمی دونم.. نمی فهمم.. سر در نمیارم از این ها که مشروب زیاد خورده یا مواد زده ولی امیرحسام همیشه نیست.. بوی ادکلن امیرحسام با بوی تند الکل قاطی شده.. خیابونای تاریک طی می کنه و قلبم داره از جا در میاد، فقط قیافه ی شاهرخ پیش رومه داره بهم الهام میشه که امیرسام میخواد آبرومو بدره! نمی دونم چطوری راضیش کنم من راهشو بلد نیستم مثل دخترای دیگه نمی تونم یه پسر رو رام خودم بکنم فقط بلدم گریه کنم و التماس کنم...

-امیرحسام.. امیرحسام.. من دارم نامزد می کنم ترو خدا میخوای چیکار کنی؟!!

-قربونش برم چرا گریه می کنی؟! من که نمیخوام بهت صدمه ای وارد کنم فقط میخوام با هم خوش بگذرونیم، مهران اینطوری به لعیا می گفت؟ آره مهران جونت اینطوری لعیا رو کشوند به اون خونه؟!!

با هق هق گفتم:

-چی میگی؟؟؟ مهران چیکار لعیا داره؟! ولم کن بذار برم خونه مون...

امیرحسام عصبی گفت:

-پس نگفته؟! تعریف نکرده عوضی آشغال که خواهر منو خواهر مظلوم و بی زبون منو به زور وادار کرده باهش رابطه داشته باشه تا لعیا مجبور بشه باهش ازدواج کنه؟! داغت به سینه ی برادرت میذارم هونیا..

-امیرحسام! مهران عاشق لعیاست، این کارو نمی کنه..

-پس کی گه خوری کرده که خواهر من آبروش رفته؟!!

-میاد می گیرتش..

-عه؟! اخیله خب منم تو رو می گیرم بذار ببینم چه حالی داره که اول آبرو ببری و بعد تو دنبال من راه بیفتی و التماسم کنی که باهات ازدواج کنم و من طفره برم.. سگ، داداشت کمتر از سگ، می خواد خواهر منو داغ کنه، داعتو به سینه اش میذارم که داغ کردن یادش بره عوضی..

-امیرحسام! به من چه ربطی داره؟! برو از خود مهران تقاص بگیر خب..

-نه عزیزم.. باید بفهمه من چی دارم می کشم، لعیا چی می کشه باید بفهمه لعیا رو می خواد باشه بذار ببینیم وقتی نسخه ی دوم لعیا تو خونه اش چیکار می خواد بکنه.. «محکم چند بار روی فرمون کوبید و گفت» کثافت.. کثافت لعیا یه دختر بچه ست چطور دلش اومد با لعیای

معصوم من این کارو بکنه؟! (می دونم اینجا جاش نیست ولی من واقعا توش موندم کافت درسته یا کثافت! لامصب هر دو مدل به وفور توی متون می بینم و حسابی گیج شدم.. باید سر فرصت یه تحقیق درست حسابی بکنم رو این موضوع)
با حق هق گفتم:

-امیر حسام، من با مهران حرف می زدم به هفته نمی رسه که بیاد سراغ لعیا، عقدش می کنه، براش بهترین زندگی رو مهیا می کنه، ترو خدا امیر.. ترو قرآن.. ترو جدت امیر من نامزد دارم...

امیر حسام برگشت یخورده نگام کرد و گفت:

-یعنی لعیای من هم مثل تو التماسش کرده و اون بازم آزارش داده.. گفتار پست، خوک کثیف...

امیر حسام اشکاشو با کف دستش پس زد، شیشه رو پائین دادم آرنجمو گرفت جیغ زد، دست و پا زد، نگه داشت.. زورم بهش نمی رسید هر چی جیغ می زدم توی دل اون شب سیاه زیر اون پل کسی صدامو نمی شنید، منو می زد می بوسید و من التماس می کردم و جیغ می زدم ولی نمی تونستم بزمنش! جفت دستامو توی یه دستش گرفته بود و امان تکون خوردنو بهم نمی داد، تمام صورتم و گردنم آلوده به لبه‌اش شده بود.. نفساش توی گوشم می پیچید نمی تونستم ببینم امیر حسام چون اون نبود، تو چشمم نگاه می کرد پر از درد و پریشونی بود پر از بغض و کینه، اشکاش فرو می ریخت با هر اشک یه بوسه نثارم می کرد التماس کردم و گفتم:

-امیر حسام؟ ولم کن.. بسته خجالت بکش امیر حسام چطوری میخوای تو روی بابام نگاه کنی..؟! خدا داره نگاهت می کنه بدبخت!..

داد زد:

-خدا نگام نکن چون بر نمی گردم یا با شکارم بر می گردم یا بر نمی گردم نگام نکن...

-امیر.. امیر جان.. بذار برم.. ترو قرآن مجید.. ترو جون لعیا..

نعره زد:

-جون لعیا رو قسم نخور، داد اش عوضیت جونشو گرفته، خواهرم جونی نداره که تو قسم جونشو میخوری!..

خواست لباسامو باز کنه با تموم قوا سعی کردم جلوشو بگیرم عاصی شده بود محکم زد تو گوشم سرم خورد به شیشه بی حال شدم ولی صداها ضعیف به گوشم می رسیدند.. ترسیده بود.. صدای تیک تاک ساعت مچیش رو می شنیدم و صدای نامفهوم خودش که صورتمو گرفته بود و صدام می کرد.. نبضم رو گرفت، نفسام رو چک کرد، وقتی فهمید از ضربه بیحال شدم سر جاش نشست و حرکت کرد.. صدای گریه هاشو می شنیدم.. دعا دعا می کردم پشیمون بشه و برگردیم.. تنم پر از نفرت بود، پر از عذاب؛ قلبم از ترس در حال انفجار بود تنم یخ کرده بود.. خدا رو با تک تک سلول های بدنم صدا می زدم، از اعماق قلبم می گفتم «خدایا نجاتم بده.. خدایا من با آبروی رفته چه کنم؟ قبل اینکه اتفاقی بیفته پشیمون بشه من دو

هفته دیگه نامزدیم.. جواب شاهرخُ چی بدم؟ امهران لعیا رو دوست داره به پاش هست لعیا رو خوشبخت می کنه ولی امیرحسام که منو نمیخواه، داره انتقام می گیره زندگیم داره دود میشه میره هوا، آینه ام، آرزو هام، رویا هامو داره می گیره، کاش تصادف کنیم.. منو بکش.. نمیخواه بهم دست بزنه.. یه کاری.. یه کاری یه اتفاقی.. نذر می کنم، سفره ی حضرت رقیه نذر می کنم خانوم با همین دستای کوچیکتون این مصیبت از سر راهم بردارین.. نذر ۱۰ هزار تا صلوات برای خانم فاطمه زهرا (س).. نذر.. نذر می کنم.. ولی انگار تقدیر داره منو به ته قعر چاه می کشونه... «امیرحسام ماشین رو نگه داشت و از ماشین پیاده شد هنوز بی حال بودم.. بغلم کرد، صدای نفساش تو پوشم بود نالیدم:

-حسام.. داداشی..

داد زد:

-به من نگو داداش من داداش نیستم..

-هستی، تو داداش منی.. امیرحسام.. من هونیا..

-خفه شو، خفه شو تا خفه ات نکردم..

بردتم تو ویلای لواسونشون، تو همون ویلای که بعضی شب جمعه ها دو تا خونواده توش جمع می شدیم، صدای خنده هامون تا هفت تا خونه اونورتر می رفت، به زور صدامون می زدن تا از تو باغ بریم تو خونه.. بوی کباب های عمو رسول آدمو گرسنه تر از قبل می کرد.. پسرا واسه سیخ اولی که آماده می شد سر و دست می شکوندن.. توی همین باغ بود که عرشیا از هدی خواستگاری کرد.. توی همین باغ هم عروسیشون رو گرفتیم و از شش غروب تا دمدمای صبح رقص و پایکوبی به پا بود.. حالا تو همون باغ دارن آینه ی منو ازم می گیرن، دارن قتل عام می کنن اونم به دستای کسی که برای ناموس خودش و دیگران سر می داد.. توی چشمش نگاه کردم، چشمش سرخ بود رگ های کنار شقیقه اش متورم شده بودن و نفساش به صورتم اصابت می کرد، زمزمه کردم:

-تو وجدانت قبول نمی کنه حسام، تو مردی.. تو...

فریادشو کوید تو صورتم:

-اشتباه می کنی.. اشتباه می کنی هونیا.. من رفیق نامرد داداش ناکسیتم!..

دستشو گرفتم به دستم نگاه کرد اونقدر سرد بودم که شوکه شده بود با صدای لرزون گفتم:

-امیرحسام اگر تو کنارم باشی صد تا نامرد و ناکس باشن خیالم راحت چون تو نمی تونی بهم آزاری برسونی و تا لحظه ی آخر عین شیر بالا سرمی چون تو معنی نون و نمک میفهمی.. امیرحسام.. به من نگاه کن اون مستی لعنتی از سرت بیرون کن، من هونیا، دختر عمو مهادم...

امیرحسام نمی شنید! سرشو به گردنم فرو برد، جیغ زدم می خواستم پسش بزنم ولی زورم نمی رسید.. زدمش، انگار ضد ضربه شده بود، دستامو بالا سرم توی یه چنگش گرفته بود و با خشم گفت:

-می زومتا!.. دست و پا نزن.. هونیا می زمتا..

داشت تنها دارائیمو می گرفت،سند پاک بودنمو،نجیب بودنمو به قیمت ناچیز و مفت ازم می ربود نباید دست . پا می زدم؟!اصدام گرفته بود از بس جیغ زده بودم،تم از کتک های امیرحسام داغ شده بود،بی جون تر از قبل بودم و ناله می کردم و انگار ناله هام اونو از قبل وحشی تر می کرد،هر چی توی چشمم زل می زد به وجدانش تلنگری نمی خورد بلکه به شهوتش دامن می زد و این شعله های انتقام و هوس داشت منو توی هر لحظه می کشتن و نابود می کردن..بوی امیرحسامو گرفته بودم،پر از درد بودم و ضجه،شبی رو که خیلی ها عاشقونه و مقدس می گذروند من پر از درد و رنج و بیچارگی گذروندم ،اونقدر حالم بد بود که یه لحظه به خودش اومد دید داره منو می کشه به هول و ولا افتاد،انگار دوباره شد امیرحسام شریعتی پسر عمو رسول،بی اختیار گریه می کرد و دیگه از شهوت و هوس دورم نمی چرخید و قربون صدقه ام نمی رفت،این بار از ترس بود از هول و تردید بود که بی جون و بی رمق بودم،لای پتو پیچوندتم و بردم بیمارستان.....

امیرعباس با صدای دورگه گفت:

امیرعباس-مهران کی فهمیدی؟

-همون شب از گوشه موبایلم تو بیمارستان به آخرین تماس زنگ زدن،آخرین بار با مهران حرف زده بودم..مهران اومد،منو که دید انگار شکست،سرشو می کوبوند به دیوار..بیمارستان روی سرش گذاشته بود..توی اون حال بد صداشو می شنیدم می دیدمش که چی به روزش اومد،لعنتی بود که به خودش و امیرحسام می فرستاد،عین بچه ها گریه می کرد و ازم عذرخواهی می کرد؛زنگ زد بابا اومد و خودش یهو غیب شد،رفته بود سراغ امیرحسام..می دونست کجا می تونه پیداش کنه...

امیرعباس-کجا رفته بود؟مغازه؟!!

-برگشته بود ویلا..پاتوقشون ویلا بود،توی اون انبار ته باغ همون جا که قفسه های پر از ابزار بود وقتی حال جفتشون خراب بود می رفتن لواسون،توی انبار ته باغ تا صبح کار می کردن..هر دو تاشون عین هم بودن و همین اخلاق داشتن،مهران می دونست که امیرحسام توی این اوضاع میره انباری،رفت سراغش،گلاویز شدن..مهران اونقدر داغون بود که زور زدن امیرحسامو نداشته باشه،قسم خورده دست رو قرآن گذاشته که نرفته بوده که امیرحسامو بکشه،مهران آدم کش نبود که با انگیزه قتل روبرو بشه..امیرحسام می کوبونتش به قفسه ی ابزارها،قفسه داشته بر می گشته رو سر مهران که مهرا م قفسه رو می گیره ولی نردبونی که به قفسه تکیه داده بود دورتر از دستای مهران بود که جلوشو بگیره..نردبون می خوره تو سر امیرحسام که درست تو زاویه اش قرار گرفته بود،نردبون به اون سنگینی چوبی بخوره تو سر هر کسی زنده نمی مونه چه بسا که امیرحسام تعادلش از دست میده و حین افتادن سرش می خوره به لبه ی میز کار...

امیرعباس-مهران امیرحسام رسوند بیمارستان؟

-آره حتی وقتی هم رسوند بیمارستان زنده بود،بالا سرشم موند زنگ زد به امیرحسین جریان تعریف کرد تا دید امیرحسین اومده قبل اینکه ببینتش رفت نه اینکه فرار کنه رفت که

خودشو آماده کنه برای بدبخت شدن برای اینکه هم خودشو به جهنم فرستاد هم امیرحسام و هم منو هم لعیا...

امیرعباس-چطور بابا اینا شک نکردن که دقیقا بعد مرگ امیرحسام،مهران رفت زندان؟!
-چون مهران یک ماه بعد از مرگ امیرحسام خودشو معرفی کرد،تا مدتی هم که تو زندان بود
عمو رسول اینا نمی دونستن...

امیرعباس-یعنی شک نکردن چرا رفیق صمیمی و همکار پسرشون تو مراسم تشییع
نیومده؟!
-اومد...

امیرعباس-امیرحسین تحویلش نداد؟!
-چون می دونست که مهران خودشو معرفی می کنه،چون مهران می شناخت می دونست اگر
تو قید و بند نیست ولی یه انسان واقعی که اگر خطا زفته چون می خواسته عشقشو نگه
داره...

امیرعباس عصبی گفت:
امیرعباس-اینطوری؟!اگر عشقش بود این چه وضع نگه داشتنه؟!پس هوس بوده..
با غصه گفتم:

-تو از عشق چی می دونی امیرعباس؟!مهران به پای خواهرت گریه می کرد،التماسش می
کرد،عین غلام حلقه به گوش بود،عین غول چراغ جادو برآش بود و لعیا کور بود،لعیا مهران با
اون همه عشق گذاشت و به کسی جواب بله رو داد که عوضی تر از این آدم رو زمین خدا
نیست!بعیا مهران خرد کرد صد بار داداش بیچاره ی منو امیدوار کرد و فرداش برگشت گفت
«دیگه نمیخوام ببینمت..»!

امیرعباس-هر چیزی راهی داره،مهران..
-چند بار خواستگاری؟!چند بار این دو خانواده تو روی هم شرمند شده؟!
امیرعباس-خب نمی خواستش مگه زورکی هم میشه شوهر کرد؟!
-چطور تا دو سال قبل مهران بت اعظم بود با روی کار اومدن "دارا" همه چیز کنفیکون
شد؟!!

امیرعباس-دارا؟!دارا منظورت..منظورت که پسرعموت نیست؟!
-چرا دقیقا منظورم پسرعمومه،لعیا به مهران خیانت کرد..مهران برای لعیا می مرد
امیرعباس!با امیرحسام هر چی کار کرده بود و جمع کرده بود حتی تا طلای زیر لفظی لعیا رو
هم خریده بود؛لعیا هزار بار بهش جواب بله رو داده بود تا زمانی که پای دارا به زندگیش باز
نشده بود..بعد یهو لعیا عوض شد،به مهران می گفت مزاحم،دعوا راه می انداخت،کادوهای
مهران پس می آورد،برای اینکه لج مهران دربیاد با دارا می رفت بیرون،به خواستگاری دارا
جواب بله داد...خواهرت مهران له کرد امیرعباس،مهران خیلی دوستش داشت می دونست
با دارا بدبخت میشه،برای دارا بودن با لعیا یه دقیقه بود نه یه عمر..لعیا اینا رو نمی فهمید ما
با دارا بزرگ شدیم ما می دونیم چه جنسی داره ولی لعیا کور شده بود..مهران صد بار هزار

بار باهش حرف زد ولی لعیبا آخر هر دیدار بی شرمانه یه سیلی نثار مهران کرد و راهشو کشید و رفت، مهران فقط می خواست لعیبا رو نگه داره، به پاش بود طوریکه قرار گذاشته بودن دو روز بعد بلائی که امیرحسام سرم آورد قرار بود دوباره بیان خواستگاری، این بار با انگشتر می خواست بره... «با صدای لرزون گفتم» مهران با لعیبا کاری که امیرحسام با من کرد رو نکرد، امیرحسام منو دو هفته تو بیمارستان انداخت ولی لعیبا حتی کوچیکترین آسیبی ندید، برعکس مهران که سر و صورتی زخمی داشت و کبود، لعیبا حامله نشد ولی من حامله ام.. لعیبا خواه ناخواه یه عروس خوشبخت می شد چون مهران اونقدر عاشقش بود که براش کم نذاره ولی من یه قربانی بدبخت بودم که با کینه ربهوده شدم، امیرحسام به پای من نمی نشست، عاشقم نبود اگر هم زنده بود زندگی ای پر از کینه و درد می داشتیم که می بایستی به خاطر یه بچه ی بی گناه خودمونو حروم می کردیم، می بینی فرق منو لعیبا زمین تا آسمون ...

امیرعباس عصبی بود از جا بلند شد تو اتاق قدم رو رفت پشت پنجره می ایستاد به بیرون خیره می شد و دوباره سر و ته اتاق متر می کرد، انگار از فکر و خیال داشت دیوونه می شد.. چنگ دستاشو به پس سرش فرو می برد و نفس از سینه اش خارج می کرد درست عین یه پرنده ای بود که وسط پرواز، پرواز کردن یادش رفته گاهی بال بال می زنه ولی مسیروی نمی کنه فقط در هوا معلق می مونه.. حالشو می کردم دستمو روی شکمم گذاشتم پسرم آروم تگون می خورد این یعنی زنده است.. یاد امیرحسین افتادم هر وقت تو بیمارستان منو می دید چشمش سرخ می شد و رنگش زرد می شد، از خجالت سر بلند نمی کرد بعد هم که می رفت تا مدت ها به خودم می گفتم «چقدر فاصله ست بین حسام و حسین!!» وقتی به گوشش رسید حامله ام نفس سوزان خودشو بهم رسوند می دونست نمی دارم آبروم بره قسم داد که دست از پا خطا نکنم همه جا پر می کنه که یک سال بینمون صیغه ی حریمیت، فقط صبر کردیم امیرعباس بیاد که نامزدی طول کشیده می گفت «تو حامله شدی، عروسی نمی گیریم چون سال حسام نشده ولی می برمت خونه ام، عقدت می کنم، برای بچه به نام خودم شناسنامه می گیرم نه آبروی تو بره نه اون بچه سقط بشه هونیا این بچه قلبش می زنه»

گریه می کردم، می گفتم «حروم»

می گفت «گناهش گردن من، من همه ی گناهها رو به گردن می گیرم، یادگار حسام.. زندگیت سام گرفت؟ من بهت بر می گردونم، تو چی می خوای هونیا که من بهت بدم؟ دو برابر برات محیا می کنم ولی قسم بخور که بلائی سر خودتو بچه نیاری، من آینده اتو ساپورت می کنم به من اعتماد کن»

«من حامله ام عقدمون درست نیست»..

«عقد سوری، بعد زایمانت طلاق می دم»..

با عجله وسط حرفش پریدم و گفتم «که هم بچه ای که بهش وابسته شدم رو ازم بگیری هم یه مهر طلاق روی شناسنامه ام بزنی؟!»

امیرحسین با همون آرامش ذاتی گفت «نه دوباره عقدت می کنم، بهت که گفتم زندگی ای که حسام ازت گرفته رو بهت بر می گردونم، نمی دارم از بچه ات جدا بیفتی»
«عمو رسول اگه بفهمه من خواهر قاتل پسرشم از من متنفر میشه ماترت نفرینم می کنه من می ترسم امیر!»

«به هیچ کس نمی گم هنوز هم تنها شاکی پرونده منم»

«اگر بچه رو به تنیا بیارم ازم بگیریش چی؟!»

«اصن تعهد میدم»

با ترس و گریه گفتم «بچه ام حرومزاده میشه؟!»

«نه، من پدرش میشم اسم من تو شناسنامه اش میاد این یه راز بین همه ی ما می مونه خیالت جمع»

«امیرحسین من از سقط خیلی می ترسم، از اینکه بچه ام بفهمه حروم زاده ست می ترسم از اینکه یه روز خونواده ات بفهمند من خواهر متهم به قتل پسرشونم می ترسم»..

«تو به من اعتماد کن، نترس من پشتتم، نمی دارم آسیبی بهت وارد بشه با عمو مهاد حرف می زنم به کسی نگو حمله ای»

«بابام می دونه»

امیرحسین رنگش عوض شد و گفت «باشه آروم باش من خودم باهاش صحبت می کنم»...

امیرحسین مهرنوم کجائی؟ چقدر دلم برات تنگ شده چقدر برای مهربونی هات دلم لک زده.. کاش اینجا بودی دستمو می گرفتی و می گفتی «من پشتتم نترس، هواتو دارم نمی دارم مهره ی بازنده ی بازی باشی، بی گناه بسوزی»...

امیرعباس به طرفم برگشت و گفت:

امیرعباس- درد داری؟

سری تکون دادم و گفتم:

-آره دلم..

امیرعباس- دلت درد میکنه؟

-نه تنگ شده!

امیرعباس- باز باباتو میخوای؟

با بغض و صدای لرزون گفتم:

-امیرحسین...

بغضم ترکید و بلند بلند گریه کردم امیرعباس ترسید و روی صندلی نشست و گفت:

امیرعباس- هونیا..!؟ هونیا جان آروم.. هیس.. «برگشت به در نگاه کرد بعد بلند شد رفت در رو بست و دو مرتبه روی صندلی نشست و گفت» منو ببین.. هونیا حالت باز بد میشه ها.. نه.. نمیشنوی؟! «دستمو گرفت و بعد زمزمه کرد» باشه گریه کن سبک بشی فقط آروم تر، می ترسم حالت باز بد بشه هق هق نکن.. نه هونیا؟! «موهامو از کنار صورتم کنار زد و گفت» آب بدم آروم بشی؟ هان؟ «سری تکون دادم.. دستمو رها کرد و رفت به لیوان آب آورد

و کمکم کرد تا آب رو بخورم.. نفس عمیقی کشیدم لبهامو روی هم فشردم تا باقی مونده ی غصه هامو فرو بدم امیرعباس بعد سکوت چند دقیقه ای گفت «با حسابی که تو تعریف کردی یعنی مهران امیرحسام رو نکشته بلکه یه تصادف بوده..»

-بهبش کمک می کنی؟ میگن چون شاهد نداره دستمون به هیچ جا بند نیست..

امیرعباس-مگه حسن آقا باغ نبود؟

-پرس و جو کردن می گفت اون شب خونه ی دخترش بوده

امیرعباس-پزشک قانونی چی میگه؟

-میگن رو سرش هم ضربه ای که ممکنه اتفاقی خورده باشه هم کسی از قصد زده باشه، هنوز دارن بررسی می کنند...

امیرعباس باز تو فکر رفت همینطوری به روبرو نگاه می کرد و غرق در افکارش بود، چند دقیقه همینطوری نگاهش کردم که چشمم از خستگی سنگین شد و خوابم برد...همین که خوابم برد خواب دیدم لب یه پرتگاه هستم و دارم به ته دره نگاه می کنم..ته دره پیدا نبود، امیرحسام اومد لباس سیاه تنش بود، نگاهش کردم لبخندی تلخ زد و سری تکون داد و قبل اینکه بره دستشو گرفتم و گفتم:

-امیرحسام مهران چیکار می کنه؟

امیرحسام-داره تقاص گناهی که سر لعیا کرد رو پس میده..

-من چیکار کنم؟! «برگشت پشت سرشو نگاه کرد امیرحسین اومد تا برگشتم به طرف امیرحسام دیدم از لبه ی پرتگاه داره می پره دستم گرفت که منم با خودش پرت کنه جیغ زدم و گفتم» امیرحسام ولم کن!

امیرحسام-بیا بریم اینجا نمون..

امیرحسین دستمو گرفت و امیرحسام ولم کرد غیب شد، امیرحسین کشیدتم بالا همون لبه ایستاده بودیم که بغلش کردم کلی گریه کردم موهامو نوازشی کرد و گفت:

امیرحسین-چرا اینقدر گریه می کنی؟! امن که پیشتم!

-تو پیشم نیستی منو ترک کردی، قولتو یادت رفته..

امیرحسین-ترک نکردم کار دارم، قولم هم سپردم دست امیرعباس..

-من تو رو میخوام امیرحسین!

امیرحسین-امیرعباس..امیرعباس بیایا..هواشونو داسته باش من و حسام خیلی سرمون شلوغه نمی تونیم به هونیا برسیم...

امیرحسین دست رو شکمم کشید و یهو شکمم بزرگ شد و درست شبیه شکمم تو بیداری شد..بعد دستمو رها کرد و به طرف پرتگاه رفت تا قدم بلند کرد رو هوا غیب شد دنبالش خواستم برم ولی تا به طرف پرتگاه قدم برداشتم پرت شدم پائین از ترس نفهمیدم امیرعباس دستمو گرفت یا نه..از خواب پریدم اونقدر بد پریدم که امیرعباس هم که روی صندلی خوابش برده بود پرید اول یادم نبود کجام حتی زمان هم گم کردم، حتی یه لحظه امیرعباس هم نشناختم و با ترس هول زده گفتم:

-امیر حسین..امیر حسین..

امیرعباس یه لحظه نگاهم کرد و بعد بازو هامو در بر گرفت و گفت:

امیرعباس- هونیا! خواب دیدی؟ «بهش نگاه کردم و امیرعباس گفت» امیرعباسم «سری تکون دادم و گفت» کابوس دیدی؟ همه چیز روبراهه، شامت رو آرودن، بیارم برات؟!!

-میشه سرمم در بیاری؟ امی خوام برم دستشوئی..

امیرعباس- با سرم برو، هنوز یه مقدار ازش مونده «دمپائی ها رو جلو پام جفت کرد و آرنجم رو گرفت و گفت» سنگینیت رو من بنداز.. سرمت رو گرفتم اون دستت زیاد تکون نده، برم یه بهیار صدا کنم بیاد؟!!

-نه می تونم، چیزی نشده که!

امیرعباس- نخوری زمین، مواظب باش ها من پشت درم..

داشتم از خجالت می مردم، لبمو گزیدم و با صدای آروم گفت:

-باشه تو برو بیرون..

آخه کی برادر شوهرش توی اینطور اوضاع کمکش می کنه که من نفر دوم باشم وای اونم اینکه من کمک کرده بیام دستشوئی.. وای خدایا مردم از خجالت.. کاش امیرحسین بود.. کاش امشب ملیح مامان می موند.. هدی کور شده چرا نموند؟! اونقدر با عرشای ذلیل شده دعوا کرد که آخر سر هم رفت خونه، دستمو به دستگیره دیوار گرفتم و بلند شدم که لباسمو درست کنم که سرمم از روی دستگیره تکون خورد اومدم اونو بگیرم پام لیز خورد خوردم زمین وای... امیرعباس در رو باز کرد و منو دید رنگش پرید از درد حس کردم یه لحظه مردم، صدام در نمی اومد نه گریه می کردم نه جیغ می کشیدم فقط دهنم از درد باز موند و لبمو گزیدم، امیرعباس با ترس اومد کنارم و گفت:

امیرعباس- یا قمر بنی هاشم نگو که خوردی زمین! (پ ن پ نوشیده زمین خو خورده زمین دیگه که قیافه ش این ریختیه برادر من) «پیرهنمو کشیدم پائین تا قسمتی از پامو بپوشونم.. امیرعباس با ترس گفت» کجات درد می کنه؟ دکتر رو صدا کنم؟ «لبمو گزیدم و می خواستم باز لباسمو درست کنم که عصبی گفت» لباستو ول کن بگو کجات درد گرفته؟ بهت گفتم مراقب باش باید بهیار صدا می کردم...

-کمرم.. وای.. کمرم..

امیرعباس- دستتو بنداز دور گردنم تا بلندت کنم..

-خودم بلند میشم..

امیرعباس عصبی ولی با صدای آروم گفت:

امیرعباس- نمی خواد.. خودم می برمت.. مراقب نیستی، حواست سر جاش نیست، نگاه دستت زخمی شده..

سرمو از دستم درآورد و جیغ کوتاهی زدم.. چند لحظه بعد یه صدائی اومد:

-عه این مریض کو؟! خانم حامله.. تا چند دقیق قبل که در اتاق که بسته بود تو اتاق بودن..

-شاید دستشوئی!

-خب شوهرش کو؟!
امیرعباس بلندم کرد و عصبی گفتم:
-بذارم زمین خودم راه میام..
امیرعباس محلی بهم گذاشت و در رو باز کرد و پرستارا با تعجب نگاهمون کردن و
امیرعباس گفت:
امیرعباس-خانم یه دکتر صدا بزنید خورده زمین
پرستار-ای بابا!زمین چرا خوردی?!
امیرعباس-باید بهیار صدا می زدم تقصیر من شد..
با کمی حرص با صدای خفه گفتم:
-امیرعباس والی!..
امیرعباس-چیه؟!درد داری?
موهامو زدم کنار،روی تخت گذاشتتم و پرستار شروع کرد به معاینه کردنم امیرعباس هم
بدون هیچ حیائی نگام می کرد،دامن لباسمو کشیدم پائین و امیرعباس اخم کرد منم بهش
اخم کردم و پرستار گفت:
پرستار-میذاری معاینه ات کنم؟!دستتو بردار ببینم..
امیرعباس-سونوگرافی نمی خواد?!
پرستار-تازه سونوگرافی کرده،الآن می گم یه دکتر بیاد بالا،احساس درد نداری?
-فقط کمرم درد گرفته..
پرستار-الآن زنگ می زنم دکتر بیاد..
امیرعباس-لطف کنین بگین یه دست لباس هم بیارن،لباسش خیس شده تا سرما نخورده
لباسشو عوض کنه..
پرستار سری تکون داد و بعد یه سری قرص به امیرعباس داد و گفت:
پرستار-اینارو بهش بدید تا من دکترشو صدا کنم..
پرستار که رفت بیرون گفتم:
-میشه وقتی معاینه ام می کنند بری بیرون?!
بدون اینکه بهم نگاه کنه در حالی که آب رو از شیشه به داخل لیوان می ریخت گفت:
امیرعباس-نه
-پس حداقل توضیح بده که چرا نه?!
لیوان رو مقابلم گرفت و گفت:
امیرعباس-چون تو دستم امانتی..
-برای همین هم باید زل بزنی بهم?!
امیرعباس ابروهاشو تو هم کشید و گفت:
امیرعباس-وقتی حرف می زنی حرفاتو مزه کن
-نیازی به مزه کردن ندارم می فهمم چی می گم!

اومد جلو با حرص گفت:

امیرعباس - پس انگار اینو متوجه نشدی که آخر و عاقبتت چیه؟ هان؟ انگار اینو نفهمیدی که وقتی همه می دارن میرن و منو اینجا تنها می دارن با تو یعنی چی؟ وقتی هر کی می خواد درموردت نظر بده به دهن من نگاه می کنه یعنی چی؟ وقتی من دنبال همه ی کارات افتادم و هواتو دارم یعنی چی؟! «با تردید نگاهش کردم و تأکیدی تر گفتم» خودتو به اون راه نزن تو هم از همون شهری هستی که من هم هستم و خوب می دونیم که لباس سیاه برادر پوشیدن و دور بیوه ی جوون برادر گشتن یعنی چی؟

چونه ام لرزید و اشکم فرو ریخت و آروم گفتم:

نه

امیرعباس - پس خوب گوشاتو وا کن که حرف بی ربط نزنن که منو آتیشی می کنی، چه بخوای چه نخوای چه بخوام چه نخوام بعد مرگ برادرم به من می رسی، همونطور که تمام دار و ندار برادرم به من می رسه، زن و بچه اش هم میراث منه ولو اینکه کوچکت از زن برادرم باشم وقتی امیرحسام مرد، امیرحسین اومد جلو و حالا بعد امیرحسین من هستم.. همونطور که زن عمو پروانه زن پدر من شد تو هم زن میشی، یعنی این تو قانون این قوم.. این نژاد.. این خاندان... مالکت منم!

با بغض گفتم:

-ولی امیرعباس من ملک نیستم من یه انسانم!

امیرعباس - ولی زنی..! (خیلی سخته اینو به یه زن امروزی بگی! نمی دونم چی بگم دهنم چفت شده اصن)

-چون زنم یعنی ملکم؟! اشیاءم به ارث می رسم؟!!

امیرعباس با جذبہ گفت:

امیرعباس - چون یه زن جوون بیست بیست و یک ساله ای، چون قراره سه چهار ماه دیگه یه بچه نوزاد بیاد تو بغلت نیاز به پدر داره به اسمش به آغوشش به وجودش که اون بچه، بچه ی هم خون منه بچه ی پاره ی تن منه و من نمی دارم یه مرد غریبه رو سر بچه ی برادرم بیاد، نمی دارم زن و بچه ی برادرم بعد از مردنش تو دستای کسی بیفته که حیثیت خونواده ی من به باد بره یا به راهی بره که لعنت برادرم به من برگرده...

-خب همینطوری هوامونو داشته باش، هر روز بیا بچه ی برادر تو ببین به حقش پدری کن و عمو باقی بمون، بچه ی من خودش پدر داره!..

امیرعباس - امیرحسام و امیرحسین دیگه مردن...

-اسم امیرحسین تو شناسنامه امه...

با عصبانیت گفت:

امیرعباس - من نمی دارم این بچه رو تو هر خونه ای که دلت تو رو می کشونه ببری و سر هر سفره ای بشونی!

با صدای لرزون گفتم:

-امیرعباس با من اینطوری حرف نزن مثل امیرحسام حرف نزن..چه فکری در مورد من کنی؟! که من به هر نسیمی که از کنارم رد میشه پی هوا و هوس می دوأم؟! با اخم گفت:

امیرعباس-چرا حرفا رو پشت و رو می کنی؟!
-من پشت و رو نمی کنم حرفای خودتو به گوشت می رسونم،من نه زن تو میشم نه زن هیچ مرد دیگه ای،می شینم بچه امو بزرگ می کنم!
(این دکتر لامصب نمیخواد بیاد؟!پرستاره رفت گمونم از تو مراسم فارغ التحصیلی دکتر برداره بیاد!)

امیرعباس جدی و با جذبه گفت:
امیرعباس-کجا؟!خونه ی بابات که راحت نمیده؟!یا خونه ی امیرحسین که دیگه به نام منه؟!کجا!!
-خونه ی عمو رسول!

امیرعباس-هان!خونه ی عمو رسول؛بعد عمو رسول هم می ذاره تو همینطوری جلوی پسر مجرد و جوونش راه بری و زندگی کنی و بچه داری کنی و انگار نه انگار آره؟!خرج تو رو کی بده؟خرج بچه اتو کی بده؟عمو رسول هان؟عمو رسولت دو تا زن داره بسته سومی پیشکش!

لبهامو روی هم فشردم تا محکم باشم ولی با صدای لرزون گفتم:
-با من اینطوری حرف نزن امیرعباس..
اونم با حرص گفت:

امیرعباس-چطوری باهات حرف بزنی فدات شم؟!امن اون چشمی رو که به ناموسم بیفته رو از حدقه بیرون می کشم و تو ناموس منی و زیر دست خودم می مونی؛امیرحسین که مرد چرا اومدم؟!هان؟!جواب بده..
با حرص و همون لحن سابق گفتم:
-که بیای زنشو صاحب بشی!

با حرص بیشتر از من تو چشمام دقیق شد و گفت:
امیرعباس-آره،اومدم هم افسار توی افسارگسیخته رو بگیرم هم این بچه ی زبون بسته رو که تو با افکارت می خوای بدبختش کنی رو...
پریدم تو حرفش و گفتم:

-افکار من یا تو..؟!آقا عمو..مردی عمو بمون و پدری کن!
امیرعباس-مردم!عمو بمونمو پدری کنم؟!«سری تکون داد و اخمی از گنگی کرد و گفت»
واضح حرف بزن جوابتو بدم!!؟

-من زنت نمیشم امیرعباس،اسم دو تا برادرات اومد روم نمی خوام اسم تو هم بیاد«با کمی تردید گفتم» مثل همین حالا زندگی می کنیم،همه خونه ی عمو رسول با هم،بچه ام زیر چشم شما بزرگ میشه...

امیرعباس-می خوامی تو خونہ ی من باشی،من بینمت با همون سر و وضعی که تو می گردی،صداتو بشنوم،خرجت بدم،بچه اتو تو بغلم لزرگ کنم،هواتو داشته باشم ناز کردنتو بینم و دلم نلرزه مگه من کوه سنگم؟!یا با عصمت و طهارت به دنیا اومدم خودم خبر ندارم؟! با صدای لرزون و چشمای خیزی که اشکامو با پشت دست پس می زدم با لبهای برگشته گفتم:

-امیرعباس..من..من زن سبکی نیستم..که..که اینطوری حرف می زنی..من..من برای تو کی ناز کردم؟! ناز کردم!

امیرعباس عاصی شده گفت:

امیرعباس-چرا حرف منو نمی خونی؟!چرا هر چی دلت می خواد می شنوی؟!بالا سر تو باید به مرد باشه،خودت مگه نگفتی سر خاک امیرحسین پسرخاله ام بهت خط می داد؟!غلط می کنه هر کی به ناموس من چشم بدوزه و فکر و خیال داشته باشه..من باید بالا سرت باشم اینجا اروپا نیست که تو مجرد بچه بزرگ کنی و کسی هم نگه خالو خرت به چند من...اینجا به کشور سنتی اینو می فهمی؟!واسه من گریه نکن سرمو می کوبونم توی این دیوارهای لامصبا..حالت الآن بهم می خوره..با توأم هونیا! من نمیخوام..

امیرعباس-مگه دست توئه؟!فکر کردی من عاشق سینه چاکتم؟!فکر کردی برای من آسون بعد ده سال اومدم که بیوه ی برادررامو به همسری بگیرم؟!من آرزو ندارم؟من هدف و رویا ندارم؟!منتظر بودم برادرام بمیرند و من بگیرم؟!فکر کردی الهه ی زیبائی هستی که تا دیدمت یک دل نه صد دل عاشقت شدم؟!انه جانم ازین خبرا نیست،برای منم سخته،منم دارم به سختی همه چیز رو پشت سر می دارم برای منم مشکل که باید با یه زن بیوه ازدواج کنم:زنی که با برادرام بوده نه بکر باشه و فقط مال من..فکر کردی ایده آل منی؟!با ده دوازده سال تفاوت سنی،با یه شکم شش هفت ماه باردار از برادرم که بیوه ی یه برادر دیگه امه باید قبولت کنم،منم دلم می خواد برم سراغ یه دختری که به من بخوره منم زندگی دیگه ای رو می خوام و مسلما اینو نمی خواستم دارم از غیرت و تعصب می ترکم ولی با تمام وجود سنت ها و آئینمون قبول کردم چون سنت قرآن،حرف جدّم نمی تونم بیخیال باشم وقتی اونقدر بی پناهی،کی الآن دورته؟!کی رو جز من می بینی؟!کی اون بچه ی نامشروع توی شکمت رو می خواد تو بغل بگیره و بهش بگه من پشتتم؟روح امیرحسین؟!یا بابای امیرحسین که تو مشکلات و غصه هاش داره غرق میشه؟خیلی لطف کنه به دختر شش هفت ساله ی خودش و دختر افسرده ای که توی اتاق داره میرسه نه به بچه ی تو که اگر بدونه خواهر متهم به قتل پسرشی دیگه هیچ چشمی جز نفرت بهت نخواهد داشت...من دارم به خاطر تو و بچه ات از زندگی می گذرم بعد تو حاضر نیستی به خاطر بچه ات هم که شده از علایقت بگذری؟!اچه فکری در مورد خودت می کنی؟که این بار رو روی زمین بذاری چه کیس هائی که پیدا نمیشن..!انه عزیزم بیرون از این اتاق هر کی برات سینه زد برای یه شب می خوادت میگی نه

خواهی دید، اون پسری که دنبال یه زن بیوه است یه دلیل فقط داره... گول چشمای ترکمنی و کشیده ات کسی نمی خوره ولی همه برای قتل آبروتو حیثیت و روح و جسمت جامه ی عمل می پوشند، اگر توی شهر ناکس اسم یه مرد بالا سرت نباشه میشی گاو پیشونی سفید نشونت می کنند، داغ چیزی رو که حسام یه بار ازت گرفت و هزار بار مُردی رو بدتر به به سینه ات می زنند تو بچه ای، ساده ای حتی فرق نگاه من به خودتو با نگاه هیز یه غریبه رو نمی فهمی نمی دونی وقتی بهت نگاه می کنم با چشمام مراقبتم نه که ازت سوءاستفاده کنم، فرق آغوشی که زیر لب استغفار می کنه که به گناه نیفته رو با آغوش مردی که از سر هوس بغلت می کنه رو نمی دونی، نمی دونی چرا بابات دست می کشه ازت و به من می سپارتت تو فقط توی وهم خودت سپری می کنی و مونده تا قد بکشی و ریشه کنی و با یه نگاه همه چیزُ بفهمی... «سری تکون داد و گفت» من با تو ازدواج نمی کنم انگار دارم یه دختری رو با یه بچه به فرزند ی قبول می کنم انگار تفاوت سنی ده دوازده سالمون قد بیست سی ساله..! «امیرعباس به طرف در رفت و زیر لب گفت» رفتن دکتر بسازن یکی در حال مرگ باشه می میره تا اینا بیان...

رفت و دکتر رو آورد و معاینه ام کرد و مجددا فرستادند سونوگرافی امیرعباس دورتر ایستاده بود دکتر دستگاه روی شکم کشید و من نگام به امیرعباس بود که ژاکتم تو دستش بود و متفکر و کمی خشمگین سر به زیر فرو برده بود و بهم نگاه نمی کرد، دکتر گفت: دکتر- بفرما پسرتون همچنان سر حال و قیافه فقط یه کم لاغر و ضعیفه که مامانش باید قول بده که به خوراکش خوب برسه، خوب بخوابه، استراحت کنه تا شازده پسر مون یه پهلوون بشه هیچ مشکلی تهدیدش نمی کنه ریال دیشب بستری شدی؟

-بله

دکتر- چرا خونریزی داشتی؟

امیرعباس- ... کمی آسیب دیده بود

دکتر- آره، دارم می بینم باید خیلی مراقب باشی ها، دختر حرف گوش کنی هستی یا نه؟!؟

امیرعباس- نه، گریه که می کنه، حرص که می خوره، سر به هوا هم که هست، گاهی هم یادش میره که شش هفت ماهه خودش تنها نیست یکی هم تو شکمش داره...
دکتر- آخ آخ دل شوهرت پره ها..

به امیرعباس نگاه کردم اونو شوهرم صدا می زدن نمی تونستم قبول کنم، دلم می خواست به دکتره بگم اون برادر شوهرمه، شوهر من امیرحسین.. لب هامو روی هم فشردم یه غصه ی عمیق روی قلبم نشست و دکتر دستمال کاغذی ها رو بهم داد و شکم پاک کردم و پیرهنمو آوردم پائین و خواستم بلند بشم نمی تونستم امیرعباس هنوز دور ایستاده بود و غرق تفکر سرش پائین بود که صدایش کردم:

-امیرعباس؟ «سریع سرشو آورد بالا و گفت» نمی تونم بلند بشم کمکم می کنی؟

پا تند کرد و رسید بهم آرنجمو گرفت و آروم بلندم کرد و دمپائی هام رو جفت کرد و به کمکش از رو تخت بلند شدم و ژاکتمو داد بهم و گفت:

امیرعباس-تنت کن دستات یخ کرده،روسریت هم بکش جلو از سرت افتاده...
روسریمو جلو کشیدم ولی همینطوری موهام دورم ریخته بود،امیرعباس قدم هاش بلند بود
بهش نمی رسیدم و راه رفتنم با کمر دردم مشکل شده بود،دیوار رو می خواستم بگیرم ولی
باید دستمو یه جا گیر می دادم،امیرعباس که دو سه قدم باهام فاصله داشت ایستاد تا بهش
برسم..نگاه نیازمندمو بهش انداختم برگشت طرفم قبل اینکه آرنجشو نزدیکم کنه دستمو
دور آرنجش قلاب کردم و وزنمو روش انداختم..ده قدم که سالن طی کردیم گفتم:
-امیر.. «نفس زنان گفتم» من یه قدم هم دیگه نمی تونم بردارم کمرم خیلی درد می کنه!..
امیرعباس-چند قدم دیگه اتاقته ها..خیله خب بشین خستگیت در بره میریم...

نه فایده ای نداشت نمی تونست منو با منطق و دلیل هائی که میاره قانع کنه بازم حرف
خودمو می زدم برام سخت بود که طی چند ماه حالا با سومین برادر باشم خوب نمی تونستم
قبول کنم امیرعباس برام حکم پسر عمو رسول داشت و بس..عین داداشم می دیدمش نمی
خواستم باهاش زندگی کنم من اگر قرار بود با کسی هم زندگیمو ادامه بدم می خواستم با
کسی باشم که سنش بهم نزدیک تر باشه،که من درک کنه مثل امیرعباس بهم امر و نهی
نکنه باهاش کنار نمی اومدم عاصی شده از در اتاق رفت بیرون روی تخت دراز کشیدم..حالا
که روزای آخر بارداریم بود می فهمم چند ماه پیش که اونقدر غر می زدم و می گفتم
«سخته» اون مقع آسون بود الان خیلی سخته،خسته شدم تمام تنم خسته است...
صدای ملیح مامان اومد که گفت:

ملیح مامان-امیرعباس!بذار یه کم فکر کنه بهش وقت بده
امیرعباس-سه روز دیگه وقت زایمانش اون بچه باید با اسم من شناسنامه بگیره ...
ملیح مامان-بابات همه چیز جور می کنه،هونیا فقط سردرگم شده..
امیرعباس-سردرگم نیست لجبازه،خیال کرده من بیخیال میشم بره با هر کسی که عشقش
میرسه؟!که بچه ی داداشم تو دستای ناپدری بزرگ بشه؟!بچه است نمی فهمه که فقط
خودش نیست،کی کی نداره بارشو زمین بذاره بره دنبال آرزوهای سوخته اش،یه لحظه به
مادر بودنش فکر نمی کنه فقط حرف خودشو می زنه انگار من دوست ندارم که با زن ایده آلم
باشم فقط اونه که منو نمی خواد،اینجا یه مسئله ی مهم هست و اون بچه است که ناخواسته
و اشتباه اومده ولی نباید زندگیش خراب کرد من دارم چشمامو به هر خواسته ای می بندم
چرا اون نباید اینو درک کنه؟!ملیح مامان-می ترسه امیرعباس اون هنوز بیست سالش هم پر
نشده،تو از هیچ چیز خبر نداری نمی دونی که این دختر بیچاره داره پاسوز په کسائی میشه!
امیرعباس-خبر دارم ولی تا ابد نمیشه روی این قضیه اصرار کرد..ملیح مامان در اتاقشو نبند
می ترسه ..

ملیح مامان-آخه داریم حرف می زنیم می ترسم بیدارش کنیم!
امیرعباس-شما هم برو بخواب من بیدارم باید به کارهای شرکت رسیدگی کنم..
ملیح مامان-تو هم پاسوز سنت هائی می دونم..

امیرعباس-اگر بابام بالا سر عرشیا نبود شاید عرشیا هیچ وقت یه مهندس برق نمی شد الآن مغازه و خونه و ماشین نداشت، تازه عرشیا که هی نوجوون بود ولی بچه ی برادر من هنوز به دنیا نیومده، نمی خوام نه اون نه مادرش صدمه ببینند، امیرحسام بد تا کرده، امیرحسین هم آینده اش رو پای گناه برادر کوچیکترش گذاشت، منم می دارم هونیا نمی فهمه که عمو مهرداد نمی خواد قبولش کنه چون به باورها اعتقاد داره و پایبنده فقط حرف می زنه این دختر فکر نمی کنه داره به زندگی به شکل یه داستان نگاه می کنه که از هر جا بخوای راه فرار رو پیدا کنی و د برو...

ملیح مامان-من باهش حرف می زنم..

امیرعباس-نه مامان، تمام حرفش اینه که مامانت چطور تونست زن عمو پروانه رو قبول کنه.. زن عمو پروانه چطور تونسته با برادرشوهرش باشه، تازه بعد شوهرش بازم بچه دار بشه من نمی فهمم تو سرش چی!

ملیح مامان با غصه ای بزرگ گفت:

ملیح مامان-چون تو یه زن نیستی امیرعباسم ولی من می فهمم اون چی میگه!..

امیرعباس-من که تو زندگیم زنی نیست چرا داره عقب گرد می کنه؟!

ملیح مامان-چون فقط ترسیده بذار بچه به دنیا بیاد..نمی بینی حتی الآن هم بیش از اینکه خودش بخواد ازت تقاضای کمک می کنه وقتی بچه اش به دنیا بیاد بیش از این نیاز به تو رو احساس می کنه، بهش سخت بگیر امیر...همش فکر می کنم اگر لعیما هم همچین بلائی سرش می اومد چیکار باید می کردیم؟! شب بخیر پسرم..

به آهستگی و به سختی از جا بلند شدم و روی یه دنده ی دیگه خوابیدم و فکر کردم آره من همش همه ی کارمو ناخواسته به امیرعباس میگویم چون همش اون دور و برمه و بقیه دوری می کنند ولی می خوام همینطوری بمونه نمی خوام بهم نزدیک تر بشه...دستم روی شکم گذاشتم و گفتم «وای بچه چقدر لگد می زنی آروم و قرار داشته باش پهلوم سوراخ شد!»

دوباره به سمت قبل برگشتم و انگار به هر سمتی که می رفتم بچه ام همون سمت رو نشونه می گرفت!! پاهام به ضعف افتاده بودند.. از جام بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون امیرعباس روی مبل نشسته بود و داشت با لب تابش کار می کرد، سرشو بلند کرد و عینک نیمه فرم شو برداشت و کنار پرونده ها گذاشت و گفت:

امیرعباس-چی شده؟

-هیچی اومدم یه لیوان آب بخورم!

امیرعباس-صدا می کردی من می آوردم خب!..

-نه خودم بر می دارم یه کم راه برم پاهام ضعف میرن..

به پیرهن کوتاه حاملگیم نگاه کرد و گفت:

امیرعباس-هوا سرده نباید توی این هوای سرد با یه لا پیرهن باشی، پات برهنه است ضعف می افته دیگه، میخوای برم ساقتو بیارم؟

-نه می چسبه به پام کلافه ام می کنه..

رفت یه لیوان آب آورد و گفت:

امیرعباس-برم پتو بیارم دورت بگیرم؟ دستات یخ کردن! «انگار می دونست نمی خوام تو اتاق بخوابم چون از تنهائی می ترسیدم، کار هر شبم بود که روح سرگردون بشم تو خونه... و ااااا... باز شروع شد چرا اینطوری می کنه؟! اینقدر لگد زدی امشب که نصفه عمرم کردی.. وای چه دردی یهو گرفت.. انفسم یه لحظه رفت.. قطع شد آخ این چی بود خطرناک نباشه یوقت دو باره؟!.. آی آی خندا.. جیغ اول زدم، امیرعباس همچین از اتاق دوئید بیرون که تو راهرو فرش زیر پاش در رفت تقریبا خورد زمین.. دستمو به طرفش دراز کردم و جیغ دوم رو زدم.. امیرعباس اومد طرفم و گفت «باشه.. باشه الان بچه داره میاد.. مامان.. مامان..؟!»
لعیا در اتاقشو باز کرد و منو نگاه کرد و اومد طرفم و بی اختیار دستشو گرفتم و با وحشت گفت:

لعیا-امیرعباس بدو داره بچه اش به دنیا می آد!!

ملیح مامان اومد بیرون و گفت:

ملیح مامان-دردت گرفته؟! نفس های عمیق بکش لعیا برو لباسشو بپار..

عمو رسول اومد و با نگرانی گفت:

عمو رسول-برم ماشین روشن کنم..

ملیح مامان-نفس های عمیق بکش..

-و ااااااااااا... فکر کنم خودمو خیس کردم!.. ببخشید.. و ااااااااااا خاک بر سرم!!!..

ملیح مامان-نه مامان، کیسه ی آبت پاره شده.. امیرعباس چرا خشکت زده؟!

لعیا با پالتوم و شالم اومد و ملیح مامان و لعیا کمک کردند بپوشمشون، امیرعباس فقط فرصت کرد روی اون شلووار اسپرت مشکیش که یه خط طوسی کناره هاش داشت کاپشن بپوشه، ملیح مامان منو سپرد دست امیرعباس تا بره لباس بپوشه.. به دم در نرسیده از درد چنان جیغ کشیدم که عرشیا و زن عمو پروانه نفس زنان اومدند پائین و عرشیا گفت:
عرشیا-داره به دنیا میاد؟! «اومد پائین دور کمرو گرفت و گفت» می تونی راه بیای؟!
زن عمو پروانه-ای وای کیسه ی آبش پاره شده!
با گریه گفتم:

-یعنی چی؟! بچه ام نمیره!

امیرعباس-نه نترس، الان می رسیم بیمارستان..

عمو رسول-عرشیا برو ماشینت از پشت ماشینم بردار

عرشیا دوئید سوار ماشینش شد و امیرعباس گفت:

امیرعباس-دستتو بده من.. آرام بشین..

-لباسم خیسه!

امیرعباس-اشکال نداره.. سردت شده؟ «خم شد بخاری رو روشن کرد و گفت» الان گرمت میشه

مچ دستشو گرفتم و گفتم:

-امیرعباس ببخشید که ...

والله می شد دردشو تحمل کرد!؟ عمو رسول با هول زدگی گفت:

عمو رسول-امیرعباس بشین بریم یان بچه از درد هلاک شد..امیرعباس نشست و عمو رسول بدون اینکه منتظر ملیح مامان بمونه سریع ماشن از پارکینگ درآورد و به سمت بیمارستان حرکت کردیم،امیرعباس برگشت به طرف عقب و گفت:

امیرعباس-نترس الآن می رسیم..

-اگر من مردم قول میدی از بچه ام خوب مراقبت کنی؟

عمو رسول-این چه حرفیه باباجون؟! معلومه که صحیح و سالم بچه اتو به دنیا میاری و بزرگش می کنی..

با گریه گفتم:

-نه قول بده امیرعباس اگر قرار باشه بچه ام نه پدر داشته باشه نه مادر خیلی تنها و بی کس میشه..قول بده..

امیرعباس توی چشمام نگاه کرد و گفت:

امیرعباس-قول میدم..گریه نکن هونیا جان...

یعنی من بچه امو می بینم؟! توی اون لحظه هیچی برات مهم تر از دیدن بچه ات نیست که ببینی سالم و سر حال، چه شکلی بچه ای که ماه ها توی شکمت بوده و با تو همراه بوده، تو بزرگش کردی از خونت خورده که شده یه بچه ی کوچولو...تموم دنیا رو مید که یه لحظه ببینیش و خیالت راحت بشه که سختی هات جواب داده..

امیرعباس-خب مرد اونقدر که درد کشید سزارین کنید، نمی خوام طبیعی به دنیا بیاره..

دکتر-باید دکترش بیاد دستور بده..

امیرعباس-دکترش کجاست؟

با گریه از درد گفتم:

-امیرعباس..

امیرعباس-جان؟! الآن میان می برنت..

عمو رسول-ما که از اول گفتیم «سزارین» چرا اینطوری نمی کنید این بچه جون طبیعی زایمان کردن نداره..

پرستار-آقا شما چرا اینجائید؟! اینجا بخش زنان گفتیم فقط شوهرش چون خیلی التماس و بی تابی می کرد..

عمو رسول-خب منم پدرشوهرشم جای باباشم دو ساعته آوردینش اینجا این بچه هلاک شد،لباش از سرما کبود شده حداقل یه پتو بندازید روش..

صدای امیرعباس اومد و عمو رسول طرفی که امیرعباس رفته بود رفت و گفت:

عمو رسول-امیر..امیرعباس..

امیرعباس-مریضش داره می میره رفته داره چای می خوره..من این بیمارستان رو سر رئیسش خراب می کنم..

-آقا بفرمائید بیرون تا نگهبان نیومده بفرمائید..

امیرعباس-همین الآن ببرینش اتاق عمل داره از درد می میره!..

-آقا شما دکترید یا ما که باید تشخیص بدیم!؟

امیرعباس-من پول میدم و تا زمانی که با پول من اینجا کار می کنی هر کاری من بگم

تشخیص می دید الآنم می خوام سزارین بشه!..

عمو رسول-امیرعباس..داد و بیداد نکن اینجا صد تا زائو خوابیده..بیا بریم دکترش که اومد

بیمارم تو اتاقش..

دکتر اومد اتاقم گفت:

دکتر-تو زن این پسره ای؟!صداشو سر من بلند می کنه فکر کرده کیه!؟ «معاینه ام کرد و

گفت» دکترت گفته بود سزارین یا طبیعی؟

-طبیعی..

دکتر-چند ساعته آوردنت؟

-دو ساعته ولی خیلی درد دارم،من که مشکلی ندارم چرا سزارین نمی کنید!؟

دکتر-بیاید ببریدش اتاق عمل..نوبرشو آوردن تازه به دوران رسیده ها پول من پول من می

کنه..اصلا کی تو بخش زنان راهش داده بود!؟

(واقعاً زایمان تو بیمارستان های ایران خیلی مسخرست!)

****تولد****

چقد همهمه بودا هر کی یه چیزی می گفت بعضی ها عصبانی بودن بعضی ها گریه می کردن

بعضی ها هم بقیه رو به سکوت دعوت می کردن...چشمهامو به آهستگی باز کردم انگار از یه

خواب خیلی عمیق بیدار شدم که کسالتش روم مونده..درد داشتم ولی از بی حالو ضعف نمی

تونستم چشمهامو باز کنم و ناله می کردم صدای زن عمو پروانه رو شنیدم که می گفت:

زن عمو پروانه-ملیحه خانم این بچه مرد از درد به امیرعباس بگو دکتر رو صدا بزنه،الآن دو

ساعته از اتاق عمل اومد داره از درد دور خودش می پیچه...

عمو رسول-رفته صداش کنه دیگه،چند بار رفته دکتره رو پیدا نکرده، آ بیا اومد...

امیرعباس-خانم دو ساعته به هوش اومده عین دو ساعت داره از درد ناله می کنه حداقل

بهش یه مسکن بزنید!

مامان-دکترش کجاست؟بچه ی من از دست رفت!

پرستار-دکتر صبح ها فقط هست،بهش مسکن می زنم بهتر میشه..

مامان-خانم بچه اش خوبه؟

پرستار-خانم من پرستار این بخشم از بچه اش که خبر ندارم،بچه اش الان تو بخش

کودکانه..بابای بچه شما؟ «داشت به امیرعباس می گفت» برو بخش کودکان و اسم و فامیل

مادر بچه رو بگو برو ببینش،شما از این اتاق جنب نمی خورید!؟دو ساعته میگم فقط یه نفر

مراقب باید باشه شما ده نفری اینجا!!

امیرعباس - خيله خب حالا يه سوال پرسيدما!
پرستار - يا زودتر ميريد يا به نگرهبانی اطلاع ميدم!
امیرعباس - خانم چرا چونه می زنی؟ گفتم خيله خب.. حالش بد نبود انتقالی می گرفتم يه بیمارستان خصوصی می بردم..
پرستار - الآن هم می تونی، اصلا اینجا بخش زنان شما دو تا مردها اینجا چیکار می کنین؟ بیرون.. برید بیرون.. آقای کمالی..؟ «عرشیا و بابا اومدن داخل و پرستار بهشون نگاه کرد و گفت» آقای محترم کجا؟؟!!!! کی شما رو راه میده داخل؟؟ آقای کمالی؟
عرشیا - آبیچیمون زایمان کرده پس کجا بریم باید بیایم ببینیمش دیگه!
پرستار - فردا ساعت سه روز ملاقات، الآن چهار صبح آقا.. اینجا بخش زنان مرد نباید باشه...
بابا - ما که تو اتاق زن های دیگه نیستیم تو اتاق مریض خودمونیم!
پرستار - همین خانم کافیه بمونه «به مامان اشاره کرد»
زن عمو پروانه - مادرش بچه ی کوچیک داره نمی تونه بمونه!
پرستار - خانم چرا چونه می زنی؟ اصلا مراقب نمی خواد!!
امیرعباس - نه اینکه خیلی رسیدگی می کنید! دو ساعت قبل زایمان درد داشت، دو ساعت هم بعد زایمان...
ملیح مامان - امیرعباس! امیرعباس جان ای وا.. ای وای.. آقا رسول نگاه نکن اونو آرام کن!..
عمو رسول - امیرعباس! باباجان!..
با سر و چشم و ابرو امیرعباس آرام کرد.. پرستار بهم مسکن زد و بعد همه رو شروع کرد به بیرون کردن...
امیرعباس - برید دیگه الآن م سکن زدن می خوابه شما هم برید..
پرستار - شما که نمی تونید بمونید!
امیرعباس - پس کی بمونه اینجا کسی نیست که بمونه!
زن عمو پروانه - امیرعباس جان.. من...
امیرعباس - نه زن عمو شما نمی تونید اینجا بمونید دهن به دهن اینا بشید خودم هستم، الزه کیمیا هم خونه تنهاست بیدار بشه ببینه شما نیستید می ترسه...
پرستار - آقا نمی شه، اینجا که اتاق خصوصی نیست!
امیرعباس - کو الآن؟ الآن هم اتاقی ما کجاست؟!
پرستار - شما انگار زبون منو نمی فهمید!..
امیرعباس دوباره شروع به کل کل با پرستار کرد چقد عصبی شده بود! سرم درد می کرد... عمو رسول و ملیح مامان با بدبختی آرامش کردن...
امیرعباس - عمو مهرداد، حنا خانم شما برید دیگه اون بچه تنهاست گناه داره!
مامان سرمو بوسید و گفت:
مامان - صبح میام مامان، باشه؟
سری تکون دادم و بابا پیشونیمو بوسید و گفت:

بابا مهرداد- مبارکت باشه باباجان، ایشالله که قدمش خیر باشه براتون..
 براتون؟! منظورش چرا جمع نفر؟!؟! امیرعباس و عرشیا داشتن با هم صحبت می کردن و عمو
 رسول و بابا هم دست دادند و عمو رسول گفت:
 عمو رسول- نگران نباشید شما برید، ته تهنش پروانه می مونه دیگه!
 عرشیا- هونیا جان کاری نداری؟ «با سرم تکون دادم و دستم رو به معنی "خداحافظ" تکون
 دادم و عرشیا گفت» مامان بیا.. عمو من ماشین رو برای امیرعباس می دارم با شما
 میایم، سوئیچ بدید من برم ماشین بیارم جلوی بیمارستان..
 عمو رسول اینا هنوز نرفته بودند که یه آقائی اومد در زد و حین وارد شدن گفت:
 -یا الله.. برادر من بفرمائید بیرون..
 امیرعباس- حاجی در می زنی میگی یا الله سرتو میندازی پائین میای داخل؟! اون خانم که
 سنگ بخش زنان و ورود آقایان ممنون به سینه می زنه شما رو مرد نمی بینه؟!
 ملیح مامان- امیرعباسم مادر.. ای خدا، تو چرا اینطوری می کنی..
 امیرعباس- مادر یه لحظه اینجا بمون من برم اینا رو راضی کنم شب بمونم...
 «مسکن منو به خواب فرو برد... با صدای امیرعباس بیدار شدم» هونیا.. هونیا جان.. «ناله وار
 جواب دادم و گفت» میگن باید بچه رو شیر بدی!
 ناله وار بدون اینکه چشم باز کنم گفتم:
 -نه
 امیرعباس- پاشو ببینش، نمی خوای پسرت ببینی؟! ببین چقدر پسر مون خوشتیپ!
 (پسر مون؟؟؟؟!!!!!!) قربونش بشم از الآن معلومه چه پسری میشه..
 چشمو باز کردم دیدم بچه تو بغل امیرعباس، خیلی کوچولو بود لای پتوی فیروزه ای رنگ
 پیچیده شده بود، بچه ی امیرحسام بود..! تموم صحنه ها دوباره یاد افتاد، قیافه ی امیرحسام
 از جلوی چشمام دور نمی شد، خودش مرد و پسرش مون، بچه ی اونه... با بغض و صدای لرزون
 گفتم:
 -نمی خوام!
 امیرعباس یکه خورده گفت:
 امیرعباس- چی؟! هونیا چی میگی!!?
 -ببرش، نمی خوام ببینمش!
 امیرعباس- هونیا بچه گرسنه است، باید شیر بخوره!..
 با گریه گفتم:
 -نمی خوام بهش شیر بدم، ازش بدم میاد!..
 امیرعباس- یا علی.. یا علی.. هونیا.. هونیا جان.. اذیت نکن!..
 عصبی و با گریه گفتم:
 -تو اذیت می کنی.. ببرش نمی خوام ببینمش حال ازش بهم می خوره..
 پرستار اومد و گفت:

پرستار-چی شده؟!

امیرعباس-نچ،نمی خواد به بچه شیر بده!

پرستار-خانمی بلند شو..بلند شو باید بچه اتو شیر بدی،تا حالا الت بد بود بهش شیر خشک دادن ولی دیگه باید بهش شیر بدی پاشو اینقدر ناز نکن که ناز کردنت برای سلامتی بچه ات خطر داره،بچه ت به اندازه کافی ضعیف هست!..

برام یه هم اتاقی اومده بود که زن مسنی بود که گفت:

هم اتاقی-عه عه عه!!دختر خوشگلم گناه نداره طفل معصومت؟!الآن گرسنه اش...

پرستار-بچه ات خیلی ضعیفه می خوای شیر تم بهش ندی که جونشو بگیری؟!

با گریه گفتم:-آره

پرستار-آقای محترم این الآن تو حال خودش نیست ولی اگر این بچه صدمه ببینه بعد پشیمونی برای خودتون می مونه پس وادارش کنین به بچه شیر بده...

پرستار رفت و امیرعباس گفت:

امیرعباس-هونیا!دیگه داری عصبانیم می کنی!..«پتو رو کشیدم رو سرم و امیرعباس هم پتو رو از سرم کشید و گفت» پاشو ببینم!

نمی خوام!نمی خوامش،مگه من بچه خواستم؟!مگه من خواستمش که حالا من شیر بهش بدم؟!امیرحسین وادارم کرد نگاهش دارم،الآن کجاست؟!بیاد تحویلش بگیره..

امیرعباس زیر بازوم رو گرفت و گفت:

امیرعباس-پاشو اینقدر الکی فکتو خسته نکن،هونیا من از کوره در برم خیلی بد میشه ها!«با لحن آروم تر گفت» پاشو،آفرین هونیا اذیت نکن!گناه داره به خدا این بچه الآن گرسنه است،ضعیف نگاهش کن،دلت می آد؟!تو مادرشی!

بازومو محکم از دستش کشیدم بیرون که شکمم درد گرفت و گفتم:

-آی..آی خدا...

امیرعباس-خدایا من چیکار کنم از دست این زن..تکون نخور تختو یه ذره بیارم بالا بتونی شیرش بدی..

با حرص گفتم:

-گفتم نمی خوامش!

امیرعباس-هونیا وادارم نکن ها!..ادارم خودمو خیلی کنترل می کنما،من امیرحسین نیستم هونیاها!ناز کشیدنم حد داره حدش که بگذره با روش خودم به راه می یارمت پس سرکشی نکن!..«با بغض و چونه ی لرزون نگاهش کردم..امیرحسین بی معرفت کجائی؟!الآن به تو نیاز دارم تو خواستی که این بچه باشه حالا چرا وقتی باید باشی نیستی؟!من تو رو می خوام...امیرعباس عاصی شده و کلافه بود،خستگی از چهره اش می بارید به زور لحنشو آروم می کرد...» هونیا گریه نکن،وای هونیا دق آوردی منو چرا گریه می کنی!?

بچه تو بغلش شروع به گریه کرد انگار بچه گریه بود!اونقدر صداسش ضعیف بود که حد نداشت،دلیم برای بچه ام کباب شد که اینقدر نحیف ولی بازم نمی خواستمش..از وقتی که

اسباب بودنش فراهم شد زندگیمون کنفیگون شد، حالا من باهاش چیکار کنم؟! هم اتاقیم گفت:

هم اتاقی-مادر یه کاری بکن، بچه ات هلاک شد! بچه اتو بذار تو بغلش کمکش کن شیرش بده..

امیرعباس عاصی تر شد و نشست کنارم و آرام گفت:

امیرعباس-هونیا، محرمم نیستی نذار وادار شم! بچه گرسنه ست، می دونی که این بچه چقدر برام مهمه پس بخاطرش دین و ایمانمو می دارم زیر پام، اینطوری نکن.. هونیا با توأم!..

رومو برگردوندم و امیرعباس لباسمو گرفت.. دستشو پس زدم و گفتم:

-نکن..

امیرعباس جدی تر گفت:

امیرعباس-هونیا بچه باید شیر بخوره، باید بهش شیر بدی.. باید!

-شیر نمی دم!

امیرعباس-داری روی سگمو بالا می آری..

دو مرتبه لباسمو گرفت تا وادارم کنه به شیر دادن! زدمش و برعکس شکم خودم درد گرفت.. دستمو به شکم گرفتم و گفتم:

-نکن امیرعباس شکمم خیلی درد می کنه.. «دستش از پیرهنم جدا نشده بود، چشمای خشمگینشو از چشمم بر نمی داشت.. یه آن حس کردم امیرحسامه که داره دکمه های پیرهنمو باز می کنه، میج دستشو با دستای لرزوم گرفتم و چشمامو محکم بسته بودم.. با صدای لرزون گفتم» امیرحسام نکن!

امیرعباس آرام کنار گوشم با لحنی که سعی می کرد اعتمادمو جلب کنه گفت:

امیرعباس-هونیا!!.. هونیا من امیرعباسم چشماتو باز کن.. هونیا فقط می خوام به بچه شیر بدی.. «چشمامو باز کردم، کنارم نشسته بود.. خیلی بهم نزدیک بود اونقدر که گرمای تنشو که ازش ساع می شد رو حس می کردم، تو چشمم نگاه کرد و گفت» خواهش می کنم بهش شیر بده.. هلاک شد.. چرا اینقدر سنگ دلی هونیا!؟!

منی دونم تو نگاهش چی بود که نرم کرد! از جام به سختی نکون خوردم.. کمک کرد تا جا به جا بشم، بچه رو تو بغلم گذاشت و آرام گفتم:

می ترسم، نگاهش دار.. خیلی کوچیکه!..

امیرعباس-باشه باشه ننگه داشتیم.. «دستاشو دور بازوهام انداخت و بچه رو تو بغلم ننگه داشت و آرام گفت» به من تکیه بده به بغیه ات فشار نیاد..! «نگاهش کردم، معذب بودم.. آرام گفت» هونیا! اشکال نداره تکیه بده نگاهت نمی کنم...

لبهامو روی هم گذاشتم و آرام گفتم:

-امیرعباس!

اشکام روی دستاش چکید، چشمامو باز کرد و نگام کرد و گفت:

امیرعباس- با گریه به بچه شیرنده دل پیچه می گیره! «نمی دونم چرا اونقدر دلم پر بود که اونطوری زدم زیر گریه اشاید بی اندازه دلم امیرحسین رو می خواست نه آغوش نامحرم امیرعباس که خودش از معذبی داره داغون میشه و ادعای بی خیالی می کنه... امیرعباس عاصی و شاکی گفت» وای هونیا وای هونیا پدر منو در آوردی چیه؟! هم اتاقیم گفت:

هم اتاقی- مامان جان پسر من نازشو بکش، بعد زایمان بعضی از زن ها اینطوری میشن، الآن به مهر و محبتت نیاز داره...

امیرعباس کنار گوشم آروم گفت:

امیرعباس- بسته هونیا.. دارم دیوونه میشم بسته..

لبهامو روی هم فشردم تا گریه هامو قطع کنم.. چند ثانیه ای گذشت حس کردم باری روی شونه هامه.. به طرف امیرعباس نگاه کردم داشت بهم نگاه می کرد.. سرمو به زیر انداختم و گفتم:

-گفتی نگاه نمی کنی!

امیرعباس- نگفتم که به صورتتم نگاه نمی کنم!!..

آروم با صدای لرزون گفتم:

-امیرعباس!

امیرعباس- هیس.. سیس... سیس...

زمزمه کردم:

-رهام کن!

امیرعباس- کسی از من بهت حلال تر نیست، به پسر من نگاه کن که به گرمای نگاه مادرش محتاجه!..

به امیرعباس نگاه کردم و با همون تن صدای آروم گفتم:

-نه!

امیرعباس- هونیا.. یه لحظه به الآن فکر کن، کی پیشته؟ کی بغلت کرده؟ کی حرصتو می خوره؟! کی تا صبح بالا سرت بیدار مونده(یه مدته زدم تو کار پاک کردن این پراتنزا چون ملت ناراضی ان ولی اینو پاک نمی کنم! «باو امیرعباس خان بسته ملت منحرفو داری یاد اون خواننده تتلیستی میندازی دادا، استغفرا... اون تسبیح آهنی من کو؟!») کی دهن به دهن کس و ناکس شد تا پیشته بمونه؟! کی تو رو بخاطر قیافه ت به خاطر هوس نمی خواد؟ کی تو رو یکجا با بچه ات قبول می کنه؟! با صدای خفه و آروم گفتم:

-تو

امیرعباس- گریه نکن.. بدش من خوابید.. کمکت کنم دراز بکشی؟ هان؟ آروم آروم بخواب و ایستا و ایستا یه لیوان آب بهت بدم.. می تونی خودتو ننگه داری؟.. به من تکیه کن.. «یه لیوان آب برام از بطری آب معدنی ریخت و گفت» بخور بدنت نیاز داره، گریه می کنی شیر میدی

همه آب بدن تو می کشیه... خيله خب آروم بخواب.. برم بچه رو بذارم سر جاش يكم زردى داره
ولى مشكلى نيست، گريه نكنى بازها! الان مى آم...

به هم اتاقيم اشاره كرد يه لحظه حواسش بهم باشه، بعد پتو رو روم كشيد و راه افتاد و رفت ...

هم اتاقي-مادر گناه داره اينقدر اين بچه رو حرص نده صد بار سرخ شد و خودشو آروم
كرد، چرا اينطوري مى كنى آخه دختر خوب.. خدا شوهر به اين خوبى بهت داد، بچه ي دست
گل داده چرا ناشكرى مى كنى قربونت برم خدا قهرش مى گيره ها، به خودت مسلط باش
دورت بگردم شوهرت و بچه ات بهت نياز دارن، گريه نكن مامان جان الان مياذ بينه باز
گريه مى كنى كللى حرص مى خوره.. بينش خستگى داشت از صورتش مى باريد، تا صبح عين
مرغ سر كنده بود از وقتى من اومدم اينجا تا همين چند وقت قبل با هر ناله ات از جا مى
پريد، خدا رو خوش مياذ؟!!

امير عباس اومد تو اتاق داشت با تلفن صحبت مى كرد گفت:

امير عباس-سلام.. خوبه نگران نباشيد.. گفتن فردا ترخيص ميشه.. يه كم فشارش ناميزون
فقط.. نه نگران نباشيد دارو اينازدن... حنانه خانم نمى خواد بيايد با بچه ي كوچيك تو
بيمارستان زابراه مى شيد فردا ميارمش خونه ديگه.. آره شير داده «صداشو آروم تر كرد و
پشت پنجره ايستاد و گفت» اول كه شير نمى داد به خدا پدرم در آورد.. نه بابا وظيفه امه من
نه كى؟!.. نه نمى خواد هدى بياذ لجبازى مى كنه به بچه شير نمى ده هدى نمى تونه از پسش
بر بياذ من بايد باشم.. مادرم هم الان زنگ زده بود به خدا نذاشتم اونم بياذ.. باشه نه من كه
موبايلم روشنه.. الان نهارشو آوردن.. باشه خداحافظ... هونيا پاشو بايد غذا بخورى، وايسنا
تختو بيارم بالا ..

تختمو درست كرد و ميز فلزى رو نزديكم كرد و گفتم:

-نمى خورم، نمى تونم بخورم..

امير عباس-مگه دست توئه؟! تو مى خواى خودتو اون بچه رو با گرسنگى بكشى منم از حرص
بكشى.. «قاشق به برنج زد و جلوى دهنم آورد و گفت» بخور

-امير عباس، نمى خورم چرا همش اصرار مى كنى؟!!

امير عباس-دوست ندارى برم يه غذاى ديگه بگيرم..؟!!

-نه، نمى تونم بخورم، سيرم!

امير عباس-هونيا من خيلى خودمو كنترل مى كنم آ، مى دونى كه درست عين كوه آتشفشانم
منفجر بشم خودمم مى سوزونم، اينقدر منو آتيشى نكن دهنتو باز كن بينم..

دهنمو باز كردم و قاشق رو تو دهنم گذاشت و چند ثانيه بعد گفتم:

-تو چى؟

امير عباس-مى رم غذا مى گيرم مى خورم..

-با من بخور زياد نمى تونم بخورم!

امير عباس-خيله خب تو بخور...

هدی از در اومد تو همه ی موهاش تو بود! چادرش هم درست سر کرده بود!! با ذوق اومد طرفم و صورتمو بوسید و گفت:

هدی- مبارکه ای شالله به سلامتی.. سلام..

-سلام.. تنها اومدی؟ «هدی به من و بعد به امیرعباس نگاه کرد، امیرعباس منتظر به در ورودی نگاه می کرد دیدیم عرشیا با لبی که داره خون میاد و هی دستمال روش می ذاره و چونه ی قرمز و کبود اومد داخل با نگرانی گفتم» چی شده؟؟!!

امیرعباس از جا بلند شد و عرشیا خندید و گفت:

عرشیا-هیچی بابا، تو نگران نشو بچه ات به قحطی می افته (!)

امیرعباس-کی رو شاه زدی که چونه ات پیاده کرده؟!

عرشیا با اخم به هدی نگاه کرد و هدی چادرشو کشید جلوتر به من نگاه کرد و عرشیا با کمی حرص گفت:

عرشیا-شاخ نزد می خواست بزنه که شکوندم شاخشو ولی حالا بعضی ها جای عذرخواهی شاخ میشن برامون، نوبره والا..

به هدی که به من نگاه می کرد نگاه کردم و امیرعباس گفت:

امیرعباس-بشین اینجا ببینم چه بلائی سر چونه ت و دهن ت اومده..

عرشیا نشست و امیرعباس سر و صورتشو چک کرد و عرشیا گفت:

عرشیا-چیزی نشده که ول کن.. بچه کو؟!

امیرعباس-شیر خورده خوابیده، تو بخش کودکان..

هدی-برات گل خریده بودما.. ولی وسط راه پرپر شد!

لبخندی تلخ زدم و گفتم:

-خودت گلی

عرشیا با شیطنت گفت:

عرشیا-پس من چی؟!

خندیدم و گفتم:

-چرا دعوا کردی؟!

عرشیا رو به هدی گفت:

عرشیا-جواب بده.. دعوا نکردم به دعوا انداختنم! چادر سر کرده همه ی موهاش بیرونه! تازه

اینقدر چادرشو جمع می کنه که همه ی هیکلش بیرونه! دهن به دهن کس و ناکسم میاد..

هدی-دهن به دهنش نیومد حرف مفت زد جواب...

عرشیا غیرتی شد و گفت:

عرشیا-چی گفت؟! اچی گفت که برم مادرشو به عزاش بشونم، غلط کرده که حرف مفت زده که

تو هم دهن به دهنش بیای نیشش تا بناگوش باز باشه..

امیرعباس-خیله خب، اینجا بیمارستانه، تو هم اگه خیلی غیرتت دود می کنه بیابالا سر زنت

که غریبه ها دنبالش راه نیوفتن!..

پرستار-همراه خانم حکمت.. آقا از بخش کودکان گفتن بیا بید بچه اتونو بگیرید بیارید مادرش شیر بده..

امیرعباس-من برم بچه رو بیارم...

امیرعباس-هونیا..هونیا پاشو بچه بی چون شد اینقدر گریه کرد..
به زور گفتم:

-نمی تونم بیدار بشم خوابم میاد!

امیرعباس-مگه بچه این حرفا سرش میشه پاشو..پاشو هونیا..

-امیرعباس!چرا اینقدر گریه می کنه!؟

امیرعباس-هونیا بلند شو..

با زاری بلند شدم و گفتم:

-همین الان شیر دادم بزم شیر می خواد؟!چرا اینقدر شیر می خوره؟!؟

لعیا-شاید جاش کثیف کرده اگر همین الان شیر دادی!

امیرعباس-این خوابش می آد،همین الان کجا بود؟یه ساعت و نیم پیش بوده...

ملیح مامان-هونیا!!بیداری مامان؟چرا اینقدر این بچه گریه می کنه!؟

امیرعباس-اگر هونیا خانم دور فعالیتشو تند کنه ساکت میشه.. «بچه رو گذاشت تو بغلم و

گفت» باز اونطوری گرفتی؟پشت گردنشو بگیر سرش عقب نیفته.. «دستمو کشوند زیر گردن

بچه و گفت» هونیا چون مادرت دو دقیقه نخواب این بچه از دستت می افته ها!

با همون حالت قبلی گفتم:

-من دارم از بی خوابی می میرم!

امیرعباس همینطور روبروم نشست و از ترس اینکه نخوابم بچه رو تو بغلم نگه داشت و گفت:

امیرعباس-لعیا از اون کشو یه پمپرز بده...تا تو این بچه رو به سرانجام برسونی خون من

خشک شده...موهات رفت تو دهن بچه جمعشون کن... «موهامو فرستاد پشت شونه ام تا بچه

چشماشو بست گذاشتمش تو بغل امیرعباس و رو تخت ولو شدم،ملیح مامان و لعیا خندشون

گرفت..بچه شروع کرد به گریه و امیرعباس بازومو گرفت و گفت» هونیا!!واای خدا یا بلند

شو ببینم بچه سیر نشده گذاشتی تو بغل من چرا نسیه کار می کنی!؟

-نمیشه بهش آب قند داد!؟

امیرعباس-نه نمیشه بلند شو..همه رو زابراه کردی! «دوباره بچه رو گرفتم و اای داشتم از

خواب می مردم اونقدر چرت زدم هلاک شدم سر و گردنم شکست اونقدر خوابم برد و سرم

به جلو یا عقب پرت شد که امیرعباس یه داد زد،بچه رو ازم گرفت و شروع کرد پشتشو زدن

و گفت» نمی خوابی ها،باید زیرشو عوض کنی!

لعیا-من عوض می کنم تو بخواب..

از وقتی بچه به دنیا اومده بود لعیا انگار حالش بهتر شده بود،با من حرف می زد!دوست داشت

کمک کنه منم از خدام بود یکی تو بچه داری کمکم کنه با ذوق گفتم:

-دستت درد نکنه سریع خوابیدم و امیرعباس با کمی حرص گفت:

امیرعباس- فقط هول خواب! «پتو رو روم کشید و با مهربونی پدرانیه ای گفت»
جان؟ مامانت خوابالوئه؟ من و عمه که هستیم الهی قریون پسرم برم...

طی نه روز حتی یه بار هم بهش نگفته بود عموجان یا چیزی مثل اون، فقط می گفت بابائی یا پسرم.. وقتی هم اینو می گفت همه لبخند بهش می زدند و کارشو تأیید می کردن راستش خودم از اینکه این حرف مدام تکرار می کرد بدم نمی اومد چون باعث می شد ناخودآگاه حس مسئولیت بیشتری بکنه و اینکه... بچه احساس بی پدری نمی کرد؛ یادمه اون موقع که دانشگاه می رفتم یه استاد داشتیم که می گفت «بچه ها از دوران جنینی همه چیز حس می کنند و حتی در دوران نوزادی هر آنچه که حس می کنند روی شخصیتشون تأثیر می ذاره» پسر من دوران جنینی بی نهایت بدی داشت و حالا که امیرعباس اینقدر هوش رو داشت خودم حس بهتری نسبت به آینده بچه ام داشت و تز نگرانی هام می کاهید...

ملیح مامان- امیرعباس بیا مامان کارت دارم

امیرعباس- لعیا مراقب باش.. بله مامان؟

صداشون می شنیدم تا حالا داشتم از خواب می مردم حالا گوشام رادار شده!

ملیح مامان- امیرعباس مامان، فکر نمی کنی خیلی داری زیاده روی می کنی؟!!

امیرعباس- نسبت به چی؟!!

ملیح مامان- امیرعباسم، هونیا هنوز بهت نامحرم ولی تو یه جور رفتار می کنی که انگار...

امیرعباس- چه رفتاری؟! هونیا هنوزم به زور بچه رو پذیرفته منم بی خیال باشم؟ بعدشم شما گفتید تا چهله ی بچه صبر کن و گرنه من که فردای زایمانش حاضر بودم به عهده وفا کنم...

ملیح مامان- پسرم، به خدا کارائی که تو می کنی گناه ها، درسته که هونیا و بچه اش حق توأن و دیر یا زود زن و بچه ی تو میشن ولی تو هنوز برادرشوهرشی، مامان یه کم رعایت کن تو بیست و چهار ساعته تو اتاقشی، بلند شد می کنی از اول تا آخر که می خواد بچه شیر بده همینطور نشستی و می پائی، والله امیرعباس گناه داره.. هونیا هم که قربونش برم بدتر از توئه انگار نه انگار، هم گرمای تابستون هم سرمای زمستون با تاپ و شلوار کوتاهه حرف هم بزنی میشم مادرشوهر بده، حداقل تو رعایت کن...

امیرعباس- چیکار کنم؟ بهش بگم از این به بعد تا یه ماه دیگه روسری سرت می کنی بعد نسبت به کارهاشم بی تفاوت باشم نمی بینید چه وضعیتی داریم سر شیر دادن بچه؟! گناهه؟ باشه، گناهاش گردن من، شما ناراحت نباش.. اگر قراره بلائی سر اون بچه بیاد به خاطر سر به هوائی هونیا تا من گناه نکنم حاضرم گناه بکنم، هونیا هم خونه ی خودشه.. از اول همینطوری بوده و گشته تو خونه عادی شده...

ملیح مامان- شما پدر و پسر چتونه؟! چرا نسبت به همه چیز بی خیال شدید؟

امیرعباس- اگر بینمون یه صیغه ی محرمیت بخونند خیالت راحت میشه؟ آره؟ دیگه گناهی نیست؟.. خیله خب صبح که هونیا بیدار شد باهاش صحبت می کنم...

ملیح مامان - آفرین پسر، من از حرف مردم می ترسم، یادت باشه هر چی هم فاصله ی ما با زن عموت نزدیکه ولی باز از ما دوره.. نمی خوام کسی درمورد پسر و عروسم حرفی بزنه...
امیرعباس - مادر! چرا گناه می شوری؟! این گناهه نه کار من و هونیا که اول و آخر خودم بالا سرشم.. من که شوهرش میشم، شما اصلً ول کردید چسبیدید به حاشیه؟! زن عمو می خواد چی بگه؟! نامزدمو نگاه کردم؟! حقمو؟! ناموسمو؟! ابگه چی؟! از من و اون زن و بچه کم میشه؟! چی از شما کم میشه؟! مگه نه که زن عمو خودش میراث باباست؟! اینا حرفائی که اگر دنیائی جمع کنی و در هر دکانی ببره بهت یه کیلو ارزن هم نمیدن!

لعیا - امیرعباس؟! بچه رو گذاشتم روی تختش..

امیرعباس - دستت دردکنه آجی، شب بخیر..

موهامو پشت گوشم بردم و از همون بالای تخت نگاهش کردم، چقدر سفید کوچولو بود، پستونکشو توی دهنش گذاشتم و آروم تختشو تکون دادم، داشت نگام می کرد انگار منو می شناخت لبخندی بهش زدم.. دلم یه طوری شد! چقدر اون پیرهن یه سره ی آبی بهش می اومد.. موهای بورشو ناز دادم و گفتم:

- چرا نمی خوابی؟! شیر که دادمت جات هم که عمه عوض کرد.. بخواب دیگه! «روی زمین نشستم و زانو هامو تو بغلم گرفتم و با یه دستم همینطوری تختشو که مدل ننوئی بود رو تکون دادم و آهسته زیر لب برایش لالائی خوندم، همونطور که مامان برای هانی می خوند»
گنجشک لالا.. سنجاب لالا... آمد دوباره مهتاب بالا... لالا لالائی.. لالا لالائی.. لالا لالائی...
«سرمو روی زانوهای خنکم گذاشتم و موهام دورم ریخت و گفتم» اگر نخوابی الآن عمو امیرعباس می آد دعوا می کنه ها!

امیرعباس - یعنی اینقدر از من حساب می بری؟!!

سر بلند کردم دیدم امیرعباس با همون کت شلوار اندامی مشکی ای که تنش و پیرهن نوک مدادی که انگار تو تنش دوختن که اینقدر قشنگ روز تنش نشسته دو تا دستاشو توی جیباش و کتش به پشت دستش رفته داره نگام می کنه.. چقدر بدون ریش و شیش تیغ کرده سنش اومده پائین! چقدر خوش تیپ تر شده، چه ادکلن محشری زده، دلت می خواد نفس های عمیق بکشی تا توی ریه ات خوب نفوذ کنه و حالت رو عوض کنه! موهاشم مرتب کرده، چقدر تغییر کرده امروز!! مدل موهاش خیلی بهش می آد، مردونه اما مدرن!! از امیرحسام و امیرحسین جذاب تره... با صداقت تموم همونطور که همیشه به مهران می گفتم بهش گفتم:

- چقدر خوش تیپ شدی امیرعباس!

امیرعباس لبخندی زد و گفت:

امیرعباس - چرا بهش میگی "عمو امیرعباس"؟! حرفای من باز از گوشت بیرون رفته؟! بلند شو روی سنگ سرد اتاق نشین تو مگه بخته نداری که اون طوری می شینی؟! همه زانوها تا کی آه و ناله می کنند تو آه و ناله ات برای دو روز بود، بلند شو ببینم.. «آرنجمو گرفت و بلندم کرد و بعد بالای تخت بچه رفت و گفت» لالائی هم بلد بودی رو نمی کردی؟!!

- مامانم برای هانی می خوند یادم مونده..

امیرعباس نفسی کشید و نگاهم کرد و گفت:

امیرعباس- یازده روز گذشته اسم بچه رو انتخاب کردی؟

سرمو به زیر انداختم و گفتم:

-حتما عمو رسول دوست داره اسمش امیرحسام یا امیرحسین باشه...

امیرعباس- عمو رسول این بچه رو به دنیا نیاورده تو به دنیا آوردی توی چی دوست داری؟

دستامو پشت کمرم قلاب کردم و گفتم:

-خب من همیشه دوست داشتمم دختر داشتم باشم کلی اسم دختر تو سرمه.. وانیا.. نیوشا.. هلیا.. نازلی... بعضی وقت ها هم که به دوقلو فکر می کردم مثلا پروشا و نیوشا یا وانیا و هلیا یا نازلی و لیلی... «امیرعباس با یه لبخند عاقل اندر سفیه ای نگام می کرد انگار دارم برای بابام بلبل زبونی می کردم و اونم با اشتیاق نگام می کرد، هنوز خیلی برام زود بود که مادر بشم هنوز توی رویای نوجوونی غوطه ور بودم.. انگار هنوز باورم نشده بود که وضعیت مثل پارسال نیست الان اوضاع فرق کرده من دیگه هونیای آزاد و پراز تخیل و رویا نیستم، الان یه میراثم یه بیوه که برا اساس سنت ها عروس برادرشوهرش میشه، مادر یه نوزاد پسر و این یه تفاوت فاحش.. آروم و متفکر گفتم» تا حالا به پسر فکر نکرده بودم آخه یه جورائی مطمئن بودم دختر به دنیا میارم..

امیرعباس لبخندی پررنگ زد و گفت:

امیرعباس- از کجا اینقدر مطمئن بودی؟ نکنه علم غیب داری؟

با یه عجله ی کودکانه گفتم:

-نه با هدی فال قهوه گرفته بودیم!

امیرعباس اخم کرد و گفت:

امیرعباس- فال قهوه؟! این یه شیادی محض!..

با هول زدگی گفتم:

-نه نه، همه اش راست بود به هدی گفت با عرشیا ازدواج می کنه ولی یه گره ای تو کارشون می افته خب راست دیگه به منم گفت که من چند بختم، مردای زیادی تو زندگیم میان! خب اینم راست دیگه..

امیرعباس با همون ژستش گفت:

امیرعباس- راست نیست اون هر چی به ذهنش رسیده گفته، شما هم اینقدر روی این قضیه تمرکز کردید که رخ داده.. اون حرف مزخرفی هم که بهت زده از ذهنت بیرون می کنی از حالا به بعد یه مرد تو زندگی توئه، اونم منم روشنه؟! «به امیرعباس نگاه کردم و موهامو کنار زدم که گفت» مگه بهت نمی گم این موها تو ببند تو دهن و دست و بال این بچه نره؟!

-الآن که خوابیده!

با نوک پام آروم زدم به تختش و تختش تکون خورد و امیرعباس گفت:

امیرعباس-مادرم میگه درست نیست تا عقدمون اینطوری زیر یه سقفیم، تو هم که به تنهایی بچه رو نگه نمی داری همش باید کنارت باشم خب بر خوردامون هم خواه ناخواه بیشتر میشه...

-دیشب شنیدم چی گفتی!

امیرعباس-مگه خواب نبودی؟!!

-اونقدر داد زده بودی که خوابم پریده بود..

امیرعباس-چی شنیدی؟

-همون..همین که... «اینور اونور رو نگاه کردم و آخر دم موهامو که روی شونه هام بلند تا روی شکمم آویخته بود رو دور انگشتم پیچوندم و گفتم» شنیدم دیگه همه اش!..

امیرعباس-خب، چی میگی؟

دوباره با نوک پا به تخت بچه زدم و در حالی که روی لبه ی پائینی تخت نشسته بودم و پام رو تکون می دادم و موهام دور انگشتم می پیچوندم گفتم:

-تو که هر کاری دوست داشته باشی انجام میدی، نظر من مهم نیست!..

امیرعباس دم تخت روبروم چمباتمه زد و گفت:

امیرعباس-هونیا، هونیا به من توجه کن..میگن تا چله ی بچه باید صبر کنیم تا عقدت کنم من می خوام بهت یه پیشنهاد بدم!

دوباره پام رو به تخت زدم و گفتم:

-هووم

و دوباره پاهام تکون داد و موهام دور انگشتم پیچوندم؛ امیرعباس دستشو روی زانوم گذاشت تا پام رو نگه داره، موهام هم از دور انگشتم باز کرد و گفت:

امیرعباس-به من نگاه کن اینقدر پات یخ... «نگاش کردم و گفتم» ما محرم می شیم فقط خودمون افراد این خونه بدونند اگر دیدی اذیتت می کنم اگر دیدی عذاب می کشی، حس ناامنی داشتی، باشه همون کاری می کنیم که تو میگی ولی باید عاقلانه تصمیم بگیری...

-یعنی اکه بعدش بگم "نه" تو عقب می کشی؟! سنت هات زیر پا می ذاری؟!!

امیرعباس-آره می شم برادرشوهرت می شم عموی این بچه که فقط چهار چشمی می پادت همین، بدون هیچ انتظاری...

-جواب فامیل چی میدی؟! جواب بابام بابات، می دونی که چقدر به سنت ها پایبندند؟!!

امیرعباس-اون با من، ولی طی سی روز باید با من تو خونه ی من زندگی کنی!

-چرا؟!!

امیرعباس-اگر قراره اینجا باشیم که الان هم هستیم!

-خب مامانت میگه گناهه، ما محرم می شیم که گناه نباشه...

امیرعباس-هونیا، ناسازگاری نکن ما داریم قرار می ذاریم، تو باید زندگی با من رو تجربه کنی و تصمیم بگیری..

-خب اینطوری که زن عمو پروانه هم می فهمه ما یه ماه با هم زندگی کردیم!

امیرعباس اخمی از گنگی کرد و گفت:

امیرعباس-خب بفهمه

-مامانت می گفت...

میرعباس-هونیا! من دارم این کار رو بخاطر تو می کنم تا عاقلانه تصمیم بگیری، تصمیمی

که هم برای تو خوب باشه هم بچه..

-به بابام چی میگی؟!

امیرعباس-هر وقت خونواده ات فهمیدن اصل قضیه رو توضیح می دیم!

سرمو به زیر انداختم و گفتم:

30-روز زندگی!

امیرعباس-۳۰ روز تا یه تصمیم درست،خب؟!

سری تکون دادم و گفتم:

-باشه.. «تا خواست بلند بشه یاد مهران افتادم و گفتم» امیرعباس مهران رو دیدی؟

امیرعباس قیافه اش یه کم جدی شد و بعد یه کم تأمل با صدائی گرفته گفت:

امیرعباس-نه هنوز.. «می دونستم دروغ میگه خودشو جمع و جور کرد و با لبخندی گفت»

یه خونه با اثاث اجاره کردم زیاد از اینجا دور نیست..تا ماه دیگه تحت اختیار ماست،خونه

نگرفتم که تکلیفمون روشن بشه..

سری تکون دادم و گفتم:

-می دونستی که قبول می کنم که اجاره کردی؟!

امیرعباس-نه راستش اجاره اش پولی نیست،خونه ی یک از رفقای قدیمیم که چند وقت قبل

یه مهاجرت چند ماهه به هلند کرد،کلیدشو از مادرش گرفتم میریم اونجا،فقط قرار شد اگر

قبول کنی یه کارگر بفرستم خونه رو تمیز کنه...

سری تکون دادم و گفتم:

-اوه-وووم «پامُ باز شروع به تکون دادن کردم هزار فکر یهو تو سرم اومد..زندگی با

امیرعباس؟برادر سوم؟یه عروس و سه برادر!یه بچه و سه پدر،یعنی می خواد به معنی واقعی

باهام زندگی کنه؟یعنی می خواد رابطه هم داشته باشه؟!ازش خجالت می کشم اون از من ده

دوازده سال بزرگتره؛بی خود نیست امروز اینقدر خوش تیپ شده!تنها زندگی کنیم؟من تا

حالا تنها نبودم!!یعنی باید چیکار کنم؟چقدر عجولانه جواب داد ولی پیشنهادش بهتر بود تا

یه ازدواج ناگهونی و عمری...یعنی میگه توی یه اتاق بخوابیم؟!خب اگر منظورش این نبود که

همین جا می موندیم...نه من نمی خوام،ولی اگر قبول نمی کردم باید ناگهونی عقد می کردیم

و تا ابد زنش می موندم،آره اینطوری بهتره حداقل پس از چند وقت میگم "نه" و

خلاص..چقدر بوی ادکلنش خوش بوئه ها!یعنی کی باید بریم؟عمو رسول چه نظری

داره؟چقدر زبل و زیرک این پسر!رفته خونه هم پیدا کرده ولی کور خونده من خرش نمی

شم...یعنی صبح ها هم میره سر کار من تنها بمونم؟!امن تا حالا تنها نبودم می ترسم میگوین

زن زائو تا چهل روز یکی باید کنارش باشه تا آل نیاد ببرتش!! هول زده گفتم» امیرعباس نه نه من نمیام ...

امیرعباس که تا حالا بالا سر بچه ایستاده بود و با مهربونی نگاش می کرد با اخمی از گنگی نگام کرد و گفت:

امیرعباس-چی؟!

-من اینطوری باید توی اون خونه تنها باشم، نه من نمی آم..میگن زائو نباید تا چهل روز شب تنها باشه چون آل می آد می برتش!

امیرعباس به لحظه با سکوت نگام کرد و گفت:

امیرعباس-اولا اینکه اون برای قدیم بود که خونه ها بی برق و آهن وسط دل جنگل بوده دوما آل زائو رو نمی بره بچه رو می بره سوما اینکه من شب ها خونه ام...

-آل که شب کار نیست صبح ها هم کار می کنه!

امیرعباس خنده اش گرفت و گفت:

امیرعباس-لا اله الا الله..هونیا می خوای تصمیم درست بگیری یا نه؟!

-آره ولی من تنها نمی مونم،امیرعباس می دونی من چقدر ترسوأم..همینجا بمونیم به خدا اگه زائو نبودم می اومدم ولی الآن خیلی می ترسم..اتفاقی هم نیفته من خودم خودمو دیوونه می کنم!

امیرعباس به لبه ی پنجره تکیه زد و گوشه ی لبشو جوید و بهم نگاه کرد تا پام نزدیک تخت شد و گفت:

امیرعباس-ای بابا تو انگار می خوای این بچه بلند بسه و پدر منو دربیاری تا بهش شیر بدی آره؟

خنده ام گرفت و ملیح مامان اومد داخل و اتاق و با صدای آروم گفت:

ملیح مامان-هونیا عموت اینا اومدن..

-عمو داریوش!!؟

از روی تخت پریدم پائین و امیرعباس گفت:

امیرعباس-تو مگه بخیه نداری اینطوری ووجه ووجه می کنی،هان؟!

-خب حواسم نبود..

امیرعباس-ببین می ذاری جوش بخوره یا نه...

از اتاق اومدم بیرون؛عمو داریوش و زن عمو فرحناز و دارا اومده بودن با یه دسته گل و شیرینی و هدیه ای بسته بندی شده..عمو تا منو دید گفت:

عمو داریوش-عه!!تو مگه نباید الآن تو تخت باشی؟!

-سلام عمو،خوب شدم دیگه..یازده روز گذشته...

عمو منو بوسید و گفت:

عمو داریوش-بابات که گفت زایمانت خیلی سخت بوده،ما مخصوصا یه کم دیر اومدیم که حالت بهتر بشه..

ملیح مامان- ماشاء... تو رخت خواب بند نمیشه سه روز گذشته بود راه افتاده بود...
زن عمو فرحناز- هونیاست دیگه، اگر می موند جای تعجب داشت.. پس پسرت کو؟!
- خوابیده

زن عمو فرحناز- اسمشو چی گذاشتین؟ مراسم اسم گذاری که بدون ما برپا نکردین؟!
پوز خندی زدم و گفتم:

- چرا اتفاقا تو هتل استقلال هم گرفتیم!

امیرعباس اومد و اخمی کرد بهم و بعد رو به عمو اینا سلام علیک کرد و روی دارا نگاهش زوم شد، پسر لاغر اندام و سبزه رو با اون چشمای سبز و موهائی که از کنار حسابی کوتاه بود و بقیه ی قسمت ها بلندتر، بینی غضروفی کوچیک و لب و چونه ای که متناسب با صورت استخوانیش بود.. یه شلوار جین مشکی پاش بود و یه پیرهن مردونه ی جذب نخودی رنگ و کت اسپرت مشکی که آستینشو بالا زده بود...

عمو داریوش- آقا امیرعباس فرصت نشد بگیریم، «رسیدن بخیر»

امیرعباس- ممنون آقا داریوش

عمو داریوش- ایشالله هر چی خاک اون خدا بیمارزاست بقای عمر شما باشه..

امیرعباس روی صندلی کنار مبل من نشست و زن عمو فرحناز گفت:

زن عمو فرحناز- بقیه کجان؟ آقا رسول، لعیاخانم.. هووم؟!

ملیح مامان به امیرعباس نگاه کرد و امیرعباس گفت:

امیرعباس- آقا جون تا شب کلاس داره، لعیا هم تو اتاقش.. «و بعد به دارا نگاه کرد که به طرف اتاق لعیا نگاه می کرد، امیرعباس رو به دارا گفت» آقا دارا چه خبر؟ چقدر بزرگ شد، من داشتم می رفتم یه پسر بچه ی لاغر و شیطون بودی!

زن عمو فرحناز لبخندی با ناز و عشوه زد و گفت:

زن عمو فرحناز- آره امیرعباس جان کوچیک بزرگ میشن بزرگا پیر، دارا همون پسر بچه ی لاغر و شیطون که الان دست راست آقا داریوش..

امیرعباس سری تکون داد و گفت:

امیرعباس- پس شما هم تو بازارید، پس تحصیلاتون چی؟!

دارا- شغل آزاد که تحصیلات نمی خواد، نون هم تو شغل آزاده.. الان شما این همه اینور چه اونور درس خوندید آخرش چی شد؟!

من پوز خندی زدم و گفتم:

- حالا کی به تو گفته آخرش هیچی نشده؟ دوستای خیالیت؟! نکنه خیال کردی برعکس تو که وردست باباتی امیرعباس تو خونه وردست مامانش؟!

ملیح مامان لبش گزید که نخنده، امیرعباس یه لحظه منو نگاه کرد، شاید تعجب کرده بود اما دارا که خوب منو می شناخت گفت:

دارا- انگار دوستای خیالیم بی راه هم نگفتن، شنیدم هنوز کار و کاسبی رو راه ننداختید!

-از کی شنیدی؟ والله افراد توی این خونه با تو صمنی ندارن که خبرت کنند، ما که همه با هم زندگی می کنیم داریم هر روز می بینیم امیرعباس میره سر کار!
عمو داریوش منو نگاهی پدرانیه و عاقل اندر سفیه کرد و سری تکون داد به معنی اینکه «بسته» و بعد و گفت:

عمو داریوش - پس مبارکه، به سلامتی کار رو راه انداختید؟
امیرعباس - یه مقدار سرم شلوغ بود، شرکت امیرحسین با تموم تشکیلات می بایستی به شرکتی که تخصص خودم بود بر می گردوندم.. تعوض کارمندا، رسیدگی و حساب کتاب کارای شرکت، حقوق کارمندا و کارکنان، جواز کار، استخدام مهندسین جدید و... دریافت پروژه ها... تا مدارکم ترجمه بشه بازم وقت بیشتری صرف شد...

عمو داریوش - به سلامتی الآن شرکت چی زدید؟
امیرعباس - شرکت ساختمونی

نگاهم به دارا افتاد که دقیق نگاهم می کرد سری تکون دادم و گفت:
دارا - انگار نه انگار این هونیا می بایستی با هونیا دختر خونه ی عمو مهرداد فرق بکنه!
زن عمو فرحناز - آره ماشاءالله.. نکنه بچه به شکمت بسته بودی و حالا باز کردی که هنوز همون مانکنی هستی که بودی!؟

صدای گریه ی بچه اومد و گفتم:
-بچه ام داره گریه می کنه، ببخشید با اجازه
ملیح مامان باز لبش گزید که نخنده، امیرعباس آروم گفت:
امیرعباس - پیام؟

-اووووم.. « زیر لب با حرص گفتم » خاله زنک پسره به تو چه داره منو سایز می زنه! عوضی تر از دارا خود داراست..

امیرعباس - چی میگی زیر لب؟ دختر چرا اینطوری حرف می زنی باهاشون!؟
امیرعباس بچه رو بغل کرد و روی تخت نشستم و گفتم:
-همون اندازه که در شأن این ماد و پسره حرف می زنی!..
امیرعباس روبروم نشست و گفت:

امیرعباس - مراقب گردنش باش
بچه رو تو بغلم گذاشت و دستمو روی بچه محکم کرد و بعد یه بالشت زیر آرنجم گذاشت و گفتم:

-امیرعباس!؟ برو به لعیا سر بزنی!
امیرعباس - لعیا!؟!!

-حتماً صدای دارا رو شنیده و حال خوشی نداره.. « امیرعباس تا اومد بلند بشه صدای عمو اینا که نزدیک می شدن شنیدیم.. بلند شد از تو کمد یه شال برداشت و دورم انداخت و گفتم « بچه خفه نشه!

امیرعباس - نترس همینطوری شیر بده..

عمو داریوش-داره شیر می خوره..قدمش خیر باشه..

-ممنون عمو جون..

عمو اومد جلو و شال فقط از رو صورت بچه کنار زد و گفت:

عمو داریوش-ماشاءالله..ماشاءالله.. « بعد از تو جیبش یه بسته کوچیک در آورد و یه زنجیر

ونیکات بود و تو دستم گذاشت و گفت « بعد بنداز تو گردنش

امیرعباس-دستتون دردکنه

جعبه ی طلا رو دادم به امیرعباس و زن عمو فرحناز اومد جلو بی مهابا شالمو کنار زد،وای از

خجالت مردم..آهسته گفتم:

-زن عمو!

زن عمو فرحناز-اینجا که کسی نیست! « پس اون دارای دراز دیلاق اینج چیه؟دکور اتاق با

اون چشمای هیزش؟!شالمو درست کردم و زن عمو فرحناز گفت « چه سفید بود،حتما به

باباش رفته نه؟

شاکی به زن عمو نگاه کردم،حتما باید یادم می انداختی؟با لحن یه کم شاکی گفتم:

-ما هممون بوریم،مامانم،بابام،...

زن عمو فرحناز-راست میگی ولی تو خودت که زیاد روشن نیستی!

عمو داریوش-فرحناز!مسئله ی مهمی؟

زن عمو به عمو پشت چشمی نازک کرد و گفت:

زن عمو فرحناز-نگفتی اسمش چیه؟

-هنوز تصمیم نگرفتم..

زن عمو فرحناز-من فکر کردم تا حالا اسمشو گذاشتی «امیرحسام» یا..یا..«امیرحسین!!»

به امیرعباس نگاه کردم و سرمو به زیر انداختم،زن عمو اینا که نمی دونند این بچه ی

امیرحسام..پس چی میگه؟حتما چون امیرحسام مرده گفته...نکنه بابا گفته؟!به روت نیار این

زن جسور..آزش بیزارم با اون ریخت نحسش خیال می کنه با اون موهای راه راهش خوشگل

تر میشه نمی دونه میمون تر میشه بدتر میشه که بهتر نمیشه...به امیرعباس نگاه کردم،با

نگاهم اومد جلو بچه رو ازم گرفت و شروع کرد آروم به پشتش زدن..گفتم:

-بالا نیاره رو کتت!؟

امیرعباس دستمال رو از روی کمد برداشت انداخت روی شونه اش و آهسته پشت بچه رو

زد،عمو بهم نگاه کرد و گفت:

عمو داریوش-چه تصمیمی گرفتید؟

گنگ وار گفتم:

-منظورتون چیه؟!؟

امیرعباس-تا چهله ی بچه صبر می کنیم...

زن عمو با زیرکی و موذی گری گفت:

زن عمو فرحناز-آره باید تا چهله ی زن صبر کرد!

شاکی زن عمو رو نگاه کردم که ادعا می کرد توجهش به قلاب بافی روی روتختی..
 دارا- یعنی می خواهید دنباله ی سنت ها رو بگیرید؟!
 به دارا نگاه کردم و امیرعباس برگشت به دارا نگاه کرد و گفت:
 امیرعباس- مسلما دارا جان، اگر تو هم یه برادر داشتی و اتفاقات ناگوار ما خدای نکرده می افتاد تو هم می بایستی سنت ها رو پیش می گرفتی!
 دارا پوز خندی زد و به من گفت:
 دارا- انگار ناف هونیا رو توی این خونواده انداختن!
 -ناف تو رو کجا انداختن؟ تو خونه ی دخترای بالا شهر تهران؟!
 دارا با پوز خند گفت:
 دارا- شاید، بدم نیست.. حداقل من یکی یکی زم پسرای این خونواده نمی شم!
 با حرص گفتم:
 -آره چون تو زن نیستی اگر زن بودی که الآن مهدکودک باز کرده بودی! خدا رو شکر که نیستی چون به خاطر نصف زن ها از زن بودن انصراف می دادن حداقل من وقتی زن کسی می شم بهش متعهدم تو چی؟! اصلا می دونی تعهد چیه؟ می دونی وقتی اسمت رو یکی یعنی چی؟! انه تو این حرفا رو تو دایره ی لغات ذهنت نداری شایدمشکلت نافی که گم کردی تو خونه ی دخترای بدبخت مردم!..
 امیرعباس- هونیا بسته!
 -ماشاءالله به روی زیادی که داری، حیف شدی.. چطور تونستی پا بذاری توی این خونه؟! حیانا خاطراتی زنده نشدن که وجدان خفه ات بیدار بشه؟!
 زن عمو فرحناز- مگه بچه ام چیکار کرده هونیا جان که وجدان درد داشته باشه؟!
 از نظر من زن عمو همه ی تقصیرا گردن شاخ نباتت که پاشو از گلیم خودش درازتر کرد و وارد زندگی دو نفر دیگه شد تا مصیبت ها پشت سر هم صف بکشن...
 زن عمو فرحناز در حالی که از جا بلند می شد پوز خندی زد و با حرص گفت:
 زن عمو فرحناز- خوبه پس گناه قتل برادرتو میندازی گردن پسر من؟! اینطوری خودتونو آروم می کنید!..
 با حرص گفتم:
 -مهران قاتل نیست فقط متهم!..
 زن عمو فرحناز- قتل کرده، متهم؟! پس چرا اتهامش بعد چند ماه ثابت نشده؟ همه چیز ساده ست مهران میره سراغ لعیا، امیرحسام می فهمه و مهران و امیرحسام دعواشون میشه و مهران امیرحسام می کشه!
 با حرص بیشتر گفتم:
 -اینطور نیست!
 لعنتی می دونه! می دونه..! هونیا لعنت به اینا از کجا می دونه؟!!!
 امیرعباس- هونیا! بسته گفتم

عمو داریوش جلوی زن عمو فرحناز رو گرفت و گفت:

عمو داریوش-فرحناز!

دارا رو به امیرعباس گفت:

دارا-با دختری ازدواج می کنی که نامزد برادر دومت بوده و از برادر کوچیکت حامله بوده!!

از جا بلند شدم قبل اینکه به طرف دارا برم تا بزنمش امیرعباس جلومو گرفت، بچه ام گریه

می کرد ملیح مامان با عجله اومد و گفت:

ملیح مامان-چی شده؟!

با حرص جیغ زدم:

اون که یه عوضی توئی دارا! که سعی داری همونطور که زندگی و رابطه ی لعیا و مهران بهم

زدی به خاطر اینکه مهران جای هم سفره شدن با تو امیرحسام برای شراکت انتخاب کرد و

تو رو کنار زد و تو بخاطر تلافی لعیا رو ازش گرفتی، می خوای زندگی خراب منم خراب تر

کنی ولی کور خوندی..قبل اینکه کسی راست و دروغ حرفی به امیرعباس بزنه خودم مرد و

مردونه حقیقت بهش گفتم فقط یه آدم بدبخت برای شکست زندگی و رابطه ی دیگران بهم

می زنه یه آدم بدبخت..و تو همون آدمی که لعیا رو برای تلافی می خواستی و وقتی تو

بدترین وضعیت بهت نیاز داشت شونه خالی کردی چون مرد نیستی!

دارا با حرص گفت:

دارا-کی مرده؟ داداشت؟! اون مجرم که به خاطر اتهام به اون سنگینی تو زندون مرده؟!

در حالی که تو دست امیرعباس با حرص جست و خیز و بالا پائین می کردم گفتم:

-مرد چون به خاطر ناموسش تو زندان!

دارا پوزخندی زد و گفت:

دارا-ناموسش که باز همون جائی که اول بود! با فرق اینکه اولش تو بغل پسر کوچیک بود

بعد تو بغل پسر وسطی حالا تو بغل پسر بزرگتر!

امیرعباس بچه رو داد به مادرش و ناگهونی یقه ی دارا رو گرفت و تو هوا بلندش کرد

کوبوندش به دیوار و زن عمو جیغ زد و ملیح مامان لب گزید و گفت:

ملیح مامان-امیرعباس!

عمو داریوش قدم به طرف امیرعباس برداشت که جداشون کنه، امیرعباس عصبی با صدای

لرزون غرید:

امیرعباس-خوب گوشتو باز کن، می دونم چه غلطی کردی حسابت برای وقتی که مهران حکم

قطعی بگیره ولی الآن حرفم به چیزی که به زنم گفتی: «من گردن کسی رو که به ناموسم

لکنت باز کنه رو می شکونم چه برسه بخواد غلط زیادتر بکنه، پس اون زبون دورویی که باعث

شده شیر بشی و بیای توی این خونه و درشت بار ناموس من کنی رو پُبر که بعدش حکایتمون

میشه حکایت امیرحسام و مهران»

دارا در حالی که هنوز یقه اش دست امیرعباس بود پوزخندی زد و گفت:

دارا- چیه جوشش زیاد می زنی بیشتر از یه تعهد و یه سنت، عشق جوونی دود کرد، آقا امیرعباس، خوشگلش چشم تو گرفته؟! یا ناز و کرشمه اش؟ یا قد و بالای...
امیرعباس مشتشو چنان تو دهن دارا زد که من خودمم جیغ زدم! العیا رو دیدم که برعکس ما که ترسیدیم با افتخار داداششو نگاه می کرد! امیرعباس با حرص گفت:
امیرعباس- دارم خون خودمو می خورم که نکشمت.. یه بار دیگه این طرفا ببینمت خونت حلاله! گمشو..

ولش کرد و برگشت به طرف من، دارا خون دهنشو پاک کرد و گفت:

دارا- واسه چی؟ کی خواهر قاتل داداششو قبول می کنه؟! «وای حس کردم سطل آب یخ روی سرم ریختن! ملیح مامان اینجاست اون نمی دونه که مهران متهم به قتل امیرحسام.. حس کردم جونم از تنم خارج شد زیر زانوهام خالی شد صدای دارا ادامه داشت...» خودشو جای آزادی برادرش معامله کرده؟! آره هونی؟ داری عین توپ بین دستای پسرای استاد شریعی پاس کاری میشی بدبخت، حاضری به خاطر مهران به اینجا برسی؟!!

فقط نگاهم به ملیح مامان بود، هزار تا فکر با مافوق سرعت توی ذهنم اومد، دیگه من عزتی توی این خونه ندارم، دیگه همه چیز تموم ش همه ماجرا رو فهمیدن.. از چیزی که می ترسیدم سرم اومد، منو الآن دیگه به چشم خواهر قاتل پسرشون می بینند روزائی که تا حالا تلخ بودند روزای خوبی بودند که از حالا به بعد بدتر از هر موقع میشن.. من نمی تونم توی این خونه بمونم منم درست عین برادرم مجرم شناخته میشم.. دارا خدا لعنتت کنه خدا لعنتت کنه.. اما ملیح مامان همینطور که بچه تو بغلش بود نگاهش به من بود که رنگ باختم و تنم می لرزید و سعی کردم یه جا رو بگیرم که نیفتم ولی نشد و قبل اینکه بیفتم با ترس و نگرانی گفت:

ملیح مامان- هونیا؟

خداکنه دیگه به حال نیام، خداکنه بمیرم که اگر بیدار بشم از خجالت مردم، چطوری تو روی عمورسول و ملیحه خانم نگاه کنم؟ چقدر سرم درد می کنه! یعنی میشه مرده باشم و راحت بشم؟ حتما هر روز باید سرکوفت بشنوم کیه که خواهر قاتل پسرش تو خونه اش باشه؟ باهانش خوب رفتار کنه؟ نه من از این به بعد میشم یه پیت حلبی که هر کی از کنارم رد بشه یه لگد بهم بزنه...

چرا ملیح مامان تعجب نکرد وقتی که شنید مهران متهم به قتل امیرحسام؟! یعنی می دونست؟ میشه بدونه و با من خوب رفتار کنه؟ عمورسول هم شب می فهمه اونوقت دیگه نمی دارن امیرعباس حمایت کنه، بچه ام! اونم می گیرند یا نه؟! نمی خوام ازم بگیرنش.. حالا احساس می کنم چقدر دوستش دارم! پاره ی تن من، یعنی چی؟ اون بچه ی منه پسر من.. و من هرگز چیزی رو اینقدر از آن خودم نمی دونستم اون کوچولو به من نیاز داره نباید اونو ازم بگیرند من مامانم.. پسر کوچولوی من...

هونیا! هونیا؟!.. مامان باید می بردیمش بیمارستان نکنه سرش طوری شده باشه؟!!

صدای گریه ی بچه ام می اومد بی حال چشمامو باز کردم..تو اتاق خودم بودم،سرم گیج می رفت..لعیا بالا سرم نشسته بود بچه ام هم تو بغل زن عمو پروانه بود،ملیح مامان عصبی بود ولی بازم خودشو آروم نشون می داد و آب قند هم می زد..بی وقفه به گریه افتادم و از جا بلند شدم،لعیا با تعجب به من و مادرش نگاه کرد..امیرعباس اومد تو اتاق دیدم کنار صورتش زخمی شده و سرشونه اش پاره شده!عرشیا هم پشت سرش اومد،ملیح مامان لیوان آب قند رو دست لعیا داد و از اتاق رفت بیرون..امیرعباس به لعیا اشاره کرد آب قند بهمم بده،با همون حال گفتم:

-نمی خوام..بچه امو بده زن عمو..

زن عمو پروانه-الآن اینطوری که گریه می کنی بچه ات اذیت میشه..

امیرعباس بچه امو گرفت و پستونکشو تو دهنش گذاشت،آهسته تکونش می داد و من با گریه به امیرعباس نگاه می کردم که عرشیا گفت:

عرشیا-آب قندت بخور حالت جا بیاد فعلا که ساکت شده..

با گریه گفتم:

-خدا لعنتش کنه..مامانت فهمید امیرعباس..

امیرعباس-مامانم از اول هم می دونست!

با تعجب گفتم:

-می دونست؟!

اشکامو پس زدم و با بهت و تعجب بیشتر نگاهش کردم که گفت:

امیرعباس-فقط جلوی تو به روی خودش نمی آورد! «گریه امو از سر گرفتم حالا که فهمیده منم می دونم که می دونه دیگه همه چیز تموم شد،بچه هم که به دنیا آرودم؛از جا بلند شدم سرم بازم گیج می رفت لباسامو از تو کمدم برداشتم بای می رفتم تا بیش از این سنگ روی یخ نمی شدم من دیگه جائی ندارم توی این خونه..امیرعباس جدیپی و عصبی گفت» کجا به سلامتی؟!

-من باید برم دیگه جائی توی این خونه ندارم نگفته ها گفته شد،دیگه کسی وادار به تحمل من نیست..

زن عمو پروانه از اتاق رفت بیرون و لعیا گفت:

لعیا-بچه چی؟!

با گریه بیشتر گفتم:-می خواید ازم بگیرینش؟!..امیرعباس این بچه ی من،من نمی خواستمش ولی الآن هم نمی تونم رهاس کنم برم!..

عرشیا-لعیا

عرشیا اشاره کرد لعیا از جاش بلند بشه و برن بیرون،لعیا بلند شد و با عرشیا رفتن بیرون در رو هم بستن،امیرعباس فقط جدی نگام می کرد که عصبی گفتم:

-نگام نکن جوابمو بده..

امیرعباس-دارم نگاهت می کنم ببینم خجالت می کشی یا نه؟!

-دارم از خجالت می‌رم..

امیرعباس-جواب این همه خوبی پدر و مادرم بهت اینه؟ که بچه هم بدیم بری؟! کجا؟! کجا بری؟ خونه ی بابات که پسرعموی عوضیت بیاد سراغت؟ که بگن عروس شش ماهه یه بچه تو بغلش؟! امی خوای آبروی ما رو ببری یا خودتو؟!

-مادرت تا حالا همه چیز قایم می کرد چون فکر می کرد من نمی دونم که می دونه ولی از حالا به بعد مجبور به فیلم بازی کردن نیست حالا آزادانه حرفائی که تو دلش می زده به خاطر نوه ای که من تو شکم داشتیم نمی تونست بهم بزنه رو بهم بگه «با لحن عصبی تر گفتم» امیرعباس من نمی تونم بشنوم و ادعا کنم که نشنیدم، من پوستم کلفت نشده دیگه تحمل بدرفتاری کسائی که آروم می کردن رو ندارم می خوام برم تا قبل اینکه تصویری که تو ذهنم نسبت به پدر و مادرت داشتیم تغییر بکنه..بابام اینقدرها هم سنگدل نیست وقتی ما چرا رو تعریف کنم...

امیرعباس-می دونی چرا عمو مهران می خواست بالاچار اینجا بمونی و بچه ی امیرحسام به دنیا بیاری؟ چرا تو خونه ی مادر پدر امیرحسام باشی؟ چرا با برادر امیرحسام ازدواج کنی؟ می دونی یا بهت بگم روشن بشی؟! که اگر رفع اتهام از مهران نشد نسبت ها نذارن که مهران قصاص بشه.. بچه ی تو نذاره که دائیش برای خون باباش بره بالا چوب دار..! که من نذارم به خاطر تو مهران کشته بشه..! امی فهمی اینارو؟ فکر می کنی چرا عمو رسولت تو رو روی تخم چشمش می ذاره و نمی ذاره مادرم دهن بهت باز کنه و مادرم از ترس بابام از گل نازک تر بهت نمی گه هان؟ چون می دونه که توی کل قشیه اون که از همه بیشتر قربانی شده توئی، از هر طرف که نگاه کنی تو در رأس قرار داری... «سرمو به زیر انداختم و اشکامو پاک کردم و روی تخت نشستم و گفتم» میری یا می مونی حالا؟

الآن بغض داشت خفه ام می کرد حس کردم دست و پامو با زنجیر بستن و من می بایستی تو خونه ای که باید مرکز آرامش واقعیت باشه مثل یه زندانی باشم! با غصه نالیدم:

-می مونم «امیرعباس بچه رو آورد داد بهم تازه حس مادری بهم دست داد گرفتمش و بوسیدمش.. بچه ی من، پسر من تو فقط منو برای خودم می خوای.. دستای سفید و کوچولو شو بوسیدم منو نگاه می کرد نوازشش کردم و گفتم» تو هم مثل مامانت فقط یه واسطه برای روابطی...

امیرعباس-لوازمتو جمع کن می برمت اون خونه اینطوری شاید بهتر باشه..

سری تکون دادم و بعد آروم گفتم:

-آخه می ترسم.. امیرعباس از مهران خبر داری؟

امیرعباس نگاهم کرد و بعد با صدائی گرفته گفت:

امیرعباس-الآن موقعه اش نیست.. «ازم دور شد انگار فرار کرد نرفت، در رفت تا جواب نده حتما مهران اونو هم قسم داده بود که ازش خبر به من نندن.. لوازمونو جمع کردیم و لباس پوشیدیم و بعد دنبال امیرعباس به بیرون رفتیم، کسی توی حال نبود همه تو اتاقاشون

بودن، امیرعباس به طرف اتاق مادرش رفت و در زد و بعد در رو باز کرد و گفت «مامان؟ ما میریم توی اون خونه..»

ملیح مامان- ما یعنی کی؟! تو و هونیا؟

امیرعباس- اینطوری همیشه مثل قدیم زندگی کرد حتی اگر شما باز هم ساکت باشی خود هونیا وضعیت تشویش وار می کنه شاید بهتر اینه که تا روشن شدن قضیه از هم دور باشید..

ملیح مامان- قضیه روشنه امیرعباس

امیرعباس- اگر اونطور که شما فکر می کنی نباشه میشه قضاوت ناعادلانه میشه تهمت ناروا میشه قتل آینده ی یه جوون.. اگر همه یه اتفاق باشه چی مامان؟ درستیه امیرحسام بر نمی گرده ولی شما می مونید و قضاوتی که ناعادلانه کردی و حسابت با خدا.. شما می دونید گناه تهمت چیه؟ تا حالا که خوب جلو اومدی خرابش نکن..

ملیح مامان- تو چه می دونی از گریه های هر شب من توی این اتاق؟! تو که مادر نیستی..

امیرعباس- خودت گفتی امانت مردم!

ملیح مامان- من به هونیا کاری ندارم ولی از برادر هونیا نمی گذرم هنوزم اگر بمونه مثل سابقم نمی تونم با کسی که گناهی نداره بد رفتار کنم طرف من مهران! امیرعباس- می خواد بیاد خداحافظی کنه..

ملیح مامان- بابات چی؟ به اون چی میگي؟ می دونی که رو هونیا حساس.. روی اون بچه می خوای جواب رفتنتونو چی بدی؟

امیرعباس- پیش خودم باشه بهتره، شب با بابا حرف می زنم.. «امیرعباس از اتاق اومد بیرون و گفت» هونیا؟

اشاره کرد بیام تو اتاق از راهرو به طرف اتاق حرکت کردم بچه رو دادم دست امیرعباس و در زد و بعد در باز کردم ملیح مامان روی تخت نشسته بود منو که دید عینک مطالعه اش رو برداشت با صدای لرزون سر به زیر انداختم و گفتم:

-ملیح مامان؟ خیلی بزرگی، خیلی خانمی که به روم نمی آوردی تا به غصه هام اضافه کنی.. من بزرگیتون یادم نمی ره خیلی زحمتمو کشیدین و من می دونم با بودنم اینجا عذابتون دادم، تو رو خدا ببخشید..

رفتم جلو که دستشو ببوسم که نداشت و صورتشو بوسیدم و گفتم:

ملیح مامان- تو با لعیا برای من فرقی نداشتی، بلائی سر جفتتون اومد که برای تو بدتر بود بازم برام با لعیا فرقی نداری.. نه اینکه هب روم نیاوردم چون رسول گفته چون تهدید کرده چون خواهش کرده برای اینکه تو بی تقصیر بودی اگر برای این خانواده تو با گذشته ها فرقی نداشتی واسه خاطر بی گناهییت بوده هنوزم همین عقیده رو داریم به خاطر ترس از تغییر رفتار من اینجا رو ترک نکن هونیا..

سر به زیر گفتم:

-من دیگه روم نمی شه اینجا باشم!..

ملیح مامان با یه افسوس گفت:

ملیح مامان-اگر همه چیز به گذشته بر می گشت من بازم برای انتخاب عروس به سراغ تو می اومدم، هرگز از اینکه مادر تنها نوه امی حس بدی بهم دست نداد..

اشکام فرو ریخت و نگاهش کردم و بی صدا گفتم:

-ممنون «بغلش کردم و گفتم» ملیح مامان،مهران امیرحسام به قدر جونش دوست داشت،هر چقدر هم عصبانی باشه نمی تونست بکشتش..امیرحسام برادر عشق مهران بود،مهران اون لحظه ای که با امیرحسام گلاویز می شد هنوزم عاشق لعیا بود نمی تونست حسام بگشه فقط می خواست از من دفاع کنه..می دونست حسام با تموم غلط رفتنانش آدمی نیست که جا خالی کنه اون دو تا مغزاشون به هم اتصال داشت..به خدا قاتل نیست به خدا...

ملیح مامان در حای که سعی می کرد بغض خفته در سینه اش نگره داره به یه نقطه روی فرش خیره بود که گفت:

ملیح مامان-حتی اگر مهران قاتل امیرحسام نباشه قاتل آینده ی دختر منه!

برگشتم که برم دیدم لعیا تو اتاق پشت سرم ایستاده و چشماش خیس..نگاهش به زمین دوخته شده و تکیه زده به دیوار و دستاشو در بر همدیگه گرفته،رفتم جلو دستشو گرفتم و لبخندی بهش زدم و لبخندی تلخ بهم زد و آروم گفتم:

-خداحافظ..

اومدم از کنارش رد بشم که گفت:

لعیا-می شه اسمشو بذارید «محمدسورن»؟

یه لحظه دلم ریخت،یاد مهران افتادم که وقتی سر به سرش می داشتم به خاطر رابطه اش با لعیا می گفت «ما تا اسم بچه هامونم پیش رفتیم تو چی میگی!؟» منم خندیدم و مسخره اش کردم و گفتم «نه به بار نه به دار شما فکر بچه هم کردید؟! حالا کی گفته لعیا رو می دن به تو مگه عقلشون کمه؟! حالا اسم جوجه های نداشته چیه؟» مهران با یه حالتی گفت با یه حالتی که انگار ته حسرت شاید می دونست هرگز این روز نمی بینه! «محمدسورن،لعیا اینو دوست داره»...آهسته زیر لب در حالی که لعیا رو نگاه می کردم گفتم:

-لعیا!

لعیا اشکاش فرو ریخت و گذاشت و رفت...

چرا نمی شه زمان رو به عقب برگردوند به روزای بی غم به روزای که همه مون شاد بودیم...؟!به پسرک نگاه کردم شاید می بایستی الان بچه ی مهران و لعیا می بود...کاش لعیا هم حامله می شد اینطوری مهران دو تا ضامن آزادی داشت اینطوری وقتی بر می گشت لعیا رو داشت...محمدسورن،محمدسورن نداشته ی مهران شد محمدسورن من!

-امیرعباس؟!من اسمشو انتخاب کردم! «امیرعباس سرعت رو کم کرد و دنده رو آورد پائین و بهم نگاه کرد و گفتم» محمدسورن،لعیا اینطور خواست..خیلی بهش میاد این اسم،لعیا خیلی دوستش داره از وقتی به دنیا اومده همش کنارش بود به خاطرش از اتاق می اومد بیرون..ماش امروز قلم پای دارا می شکست نمی اومد تا اوضاع تغییر کنه...

امیرعباس خنده اش گرفت و گفت:

امیرعباس-عوضش تو راضی شدی بریم توی این خونه!
به امیرعباس نگاه کردم، چوری می تونه توی این وضعیت به این قضیه فکر کنه؟! انگار اوضاع
و شرایط فرقی نداره این یه مقوله ی جداست که نمی شه با هیچ چیز عوض کرد!
-ما که محرم نشدیم!

امیرعباس-سر راه یه محضر هس می ریم یه صیغه ای بخوندند ...
رفتیم به محضر و صیغه ی محرمیت سی روزه خوردن و بعد راهی خونه شدیم، خونه واقف در
یه آپارتمان نوساز سی واحده بود که ما واحد دوازدهم بودیم تا خواستیم بریم تو آسانسور
دو دستی به امیرعباس چسبیدم و امیرعباس گفت:

امیرعباس-چیه از آسانسور می ترسی؟
-آره تا آسانسور سوار می شم هزار تا فکر ناجور می آد تو سرم، نکنه سقوط کنه نکنه از
حرکت بایسته...

امیرعباس دست انداخت دور شونه ام و منو به خودش نزدیک کرد و گفت:

امیرعباس-فقط همین دو تا افکار تو سرت می آد؟!
با خنده گفتم:

نه اون موقع که دانشگاه می رفتم خدا نمی کرد دو تا مرد هم تو آسانسور می بودن دیگه
صرفا سکت می کردم! فکر کن آسانسور بایسته...وای دور باشه خیر باشه... «جلوی دهنمو
گرفتم به امیرعباس نگاه کردم که به من نگاه می کرد و انگار توی چشمام دنبال چیزی می
گشت و اصلا حرفامو نشنید به خودم گفتم خاک بر سرت هونیا، فکر کردی عرشیاست داری
اینطور داستانتان هات برات تعریف می کنی؟! اصرفا نیم ساعت قبل شرعا زن و شوهر
شدید، بییه امیرعباس شوهرم شد! تو روحت دارا بمیری یه دنیا از شرت راحت بشن، عوضی
دیدی چی می گفت؟!؟! بایده از چنگ امیرعباس راحت می شدم و یه مشت حواله ی دارا و اون
دک و پوز بیریختش... نفسم بند اومد یه لحظه تنم گر گرفت، چقدر بی مهبا و ناگهونی
بود! دستم روی یقه ی کتتش روی سینه اش جمع شد حس کردم لبهامو به آتیش کشید تا
حالا اینقدر چشماشو از نزدیک ندیده بودم! چقدر شهر چشماش عمق داره و بزرگ! نفساش
به نفسام می خورد انگار هر دم و بازدم تپش قلب منو هزار برابر افزایش می داد.. بدنمو چنان
منقبض کرده بودم که ناخن هام به کف دستم فرو می رفت، حس کرد کم کم گوشام
کر، چشمام کور و بینیم دیگه بوئی رو استشمام نمی کنه و تموم حواس پنجگانه ام شده
لامسه و در یک نقطه از صورتم جمع شده... چشمامو با وحشت باز کردم، حسام! اداره اذیتم می
کنه! تنم به سرعت نور یخ کرد.. شب و بارون و تو ماشین حسام و زیر اون پل..! بی وقفه به
گریه افتادم، با ترس سرشو به عقب کشید باز چشمامو بسته بودم و غرق توی خاطرات آسیب
زا شده بودم، هولش دادم و گوشه آسانسور چمباتمه زدم و بدون اینکه چشمامو باز کنم
ملتسمانه گفتم»

-حسام ولم کن.. امیر حسام..! تو رو خدا ولم کن..

امیرعباس-هونیا.. هونیا من امیرعباسم.. هونیا چشماتو باز کن..

دینگ دینگ طبقه ی چهارم

چشمامو باز کردم امیرعباس نگران نگام می کرد نگران تر نگاش کردم دست انداخت دور
کمرم و منو به خودش نزدیک کرد و آروم گفتم:
-ببخشید..ببخشید..

امیرعباس-باشه..بهش فکر نکن..اشکالی نداره..

روسریم روی سرم گذاشت و از در آسانسور بیرون اومدیم و امیرعباس در خونه رو باز
کرد،خونه کاملا تمیز و مرتب بود،امیرعباس که می خواست کارگر خبر کنه!!یه هال که سمت
راستش سه تا اتاق خواب داشت و سمت چپ آشپزخونه و یه اتاق خواب دیگه بود و سمت
دیگر خونه هال پذیرائی و ناهارخوری بود،تمام وسایل با دکوراسیون عالی چیده شده
بودند...

امیرعباس-من می رم وسایل بیارم..

-بچه رو کجا گذاشتی!!؟

امیرعباس-محمدسورن دیگه؟!گذاشتمش رو تخت..

-مگه تخت داره!؟

امیرعباس-آره یه اتاق پذاشتم براش چند تا اسباب بچه هم هست فعلا..

رفتم سمت اتاقش..تمام اتاق اعم از تخت و کمد و در و دیوار همه ترکیبی از رنگ آبی و
سفید بود..رفتم بالا سر تخت محمدسورن و نگاهش کردم و گفتم:

-دوستش بچه هم داشته؟! «رفتم در کمد باز کردم دیدم پر از لباس بچه است که روی همه
اشون اتکت های مارکاش آویزون..!!در کمد رو بستم و بعد به اتاق دیگه رفتم،یه اتاق با میز
کار بود اتاقی مشابه اتاق کار امیرحسین با تفاوت اون میز بزرگ نقشه کشی کهو تموم اون
کاغذ های لوله شده ی بلند و یه کتابونه پر از کتاب های جورواجور..اینا وسایل امیرعباس
نیست؟!شاید دوستش هم رشته اش بوده..شونه بالا انداختم و به اتاق بعدی رفتم!!!عجب اتاق
خوابی بابا ایول به دوست خوش سلیقه ات امیرعباس!!اتاق کاملا دو نفره است و آدم رو حالی
به حالی می کنه..تموم اتاق ترکیبی از رنگ قرمز و مشکی بود،تو رو خدا تخت رو نگاه کن چه
روتختی ای!!!مثل بچه ها اول بسم الله خودمو پرت کردم روی تخت و گفتم» آخـــــیش
چه تخت باحالی! «از تخت اون خونه خیلی بهتر تازه تا تکنون می خوری کلی تکونت نمی ده
ولی همچنان عالی..نگاهم به میز توالت و اون آئینه ی غول پیکرش افتاد و ادکلن ها و
عطرهای روی میز..سریع پریدم رفتم طرف میز توالت،جای بخیه هام تیر کشید که یه لحظه
از درد مُردم ولی بی حیا بودم و باز به راهم ادامه داد تموم عطرها و ادکلن ها،لوسیون ها،کرم
ها و ... رو امتحان کردم..رفتم طرف کمد دیواری و در کمد دیواری رو باز کردم،کد نگو بگو
اتاق!راحت تا خود توی کمد می رفتی یه طرف پر از لباس های مردون و یه طرف پر از لباس
زنونه،چه لباس هائی!زیر لب گفتم» کوفتش بشه چقدر لباس داشته! «یکی از لباس ها رو می
خواستم از رگال بردارم،بخیه ام بدجوری تیر می کشید وقتی روی پنجه ی پام خودمو کش
دادم..شکممو گرفتم و برگشتم به طرف تخت دراز کشیدم و دستمو روی شکمم گذاشتم

وچشم‌مامو بستم..دقایقی گذشت و امیرعباس صدام کرد، بدون اینکه چشم‌مامو باز کنم گفتم»
تو این اتاق خوشگلم! «بعد آروم با خند گفتم» توی این اتاق سانسوری!
دستای گرم یکی دورم پیچید با وحشت چشم‌مامو باز کردم و خودمو جمع کردم که امیرعباس
آروم گفت:

امیرعباس-هونیا نترس.. «نگاهش کردم چشمای سیاهش دقیقاً روبروی چشم‌مام بود با لحن
خیلی آرومی گفت» پس اتاقش قشنگه؟!!

سری تکون دادم، چقدر بهم نزدیک شده! ازش می ترسم، بهم محرم شوهرم...می دونم..بوی
ادکلنش..بو کشیدم..موهامو از روی شونه ام کنار زد و صورتشو توی گردنم فرو برد، نفسم
حبس کردم و دستاش میون پنجه‌های دستم جمع می شد، قلبم دوباره به سرعت شروع به
تپیدن کرد..تنم گر گرفت سر بلند کرد نفسم خارج کردم باز اونطوری نگام کرد انگار وسعت
چشم‌مام اونقدر زیاده که هر چی ابتدا و انتهاشو با نگاهش می دوه تمومی نداره..بوی گس
ادکلنش اونقدر بهم نزدیک شد که حس کردم ادکلن تو دهنم زدم! نفسای گرمش به پشت
لبهام می خورد و هر لحظه من بیشتر در حصار دستاش قرار می گرفتم تو دلم فرو ریخت
داره با من چیکار می کنه هنوز ساعتی نگذشته که تو آغوشش گم شدم! برادرشوهرم
بود، شوهری که هیچ وقت نخواست به خاطر ترسم بهم نزدیک بشه به خاطر بچه ای که از
برادرش تو شکم داشتم..آهسته و نفس گیر گفتم:

-امیرعباس!

خواستم پشش بزنم که دستمو گرفت و گفت:

امیرعباس-دیگه چرا نه؟! از نمی، دارم دیوونه می شم..

نگاهش کردم قلبم هری ریخت چی می گه؟! مجدداً با تعجب بیشتر گفتم:

-امیر!

امیرعباس موهامو نوازشی کرد و گفت:

امیرعباس-نمی تونم دست بردارم ازم نخواه..می خوامت ازم نترس..من امیرحسام
نیستم..شوهرتم، امیرعباس..فقط بذار آروم بشم..

خوب می دونست با یه زن چطوری رفتار کنه، آروم، گرم..حس اعتمادت جلب می کرد و
اونقدر ملایم در وجودت نفوذ می کرد که خودتم نمی فهمیدی چطوری درگیرش شدی..حس
امنیتتم اونقدر تو آغوشش زیاد بود که به خاطر داشتن یه صدم ثانیه از اون امنیتی که هرگز
نداشتیم حاضر بودم تو حصار تنگ دستاش بمونم...مغزم از هر حس و درکی پاک شده بود و
فقط در احساسی که اون در اون لحظه برام ایجاد کرده بود غرق شده بودم..گاهی می
ترسیدم و زمزمه هاش آروم می کرد و گاهی غرق در خجالتی ذاتی می شدم و با بوسه هاش
شرم مو می کرد همه چیز از نظرش عالی پیش می رفت ولی ناگهون دوباره اون شب بهم
یادآوری شد! امیرعباس درست عین امیرحسام می شد..خودش هرگز این شباهت درک نمی
کرد ولی من که در این لحظه ی هر دو بودم اینو خوب حس می کرد دستم خودم نبود...

امیرعباس-باشه..باشه..نترس..هونیا..هونیا جان!؟!

خودمو جمع کردم و روم رو کاملا برگردونده بودم، از شدت ترس گریه می کردم.. سرم روی روتختی بود، روتختی رو نمناک کرده بودم.. منو تو بغلش کشید و صورتمو بوسید و گفتم:
-بوسم نکن!

امیرعباس-می خوام، نمی شه؟! ۴برگشم نگاهش کردم، اشکامو پاک کرد و گفتم:

-دارا راست می گفت؟! «اخم کرد و گفتم» این تعهد نیست امیرعباس!

امیرعباس از کنارم بلند شد و نشست، سکوت کرد چقدر خوش قامت بود وقتی از پشت سر نگاهش می کردم! انگار خدا برای هر عضوی از بدنش اندازه ی معینی زده بود تا وقتی در کنار هم قرار می گیرند اونو تا این حد جذاب کنند.. برگشت نگاه کرد و گفت:

امیرعباسنمی دونم هونیا! ولی اینو می دونم که تمام احساسم بهم می گه حقمی و همه ی تو سهم منه.. شاید بی اندازه خودمو آماده کردم، هر چی که هست من می خوام که این رابطه ایجاد بشه برام سخت بود وقتی می بایستی آرومت می کردم ولی تو آرامبخشم نبود چون با اینکه حقم بود هزار تا چشم بهم می گفتن «حروم.. گناه» برام سخت بود وقتی تو بغلم بودی وقتی اونقدر بهم اعتماد داشتی، گاهی حس می کردم اعتماد تو به خاطر اینه که تو مال منی پس تو بغل کی باشی؟ کی بهت کمک کنه؟ با چشمتا دنبال کی بگردی؟ خیلی برام سخت بود هونیا که باید تا این حد جلوی خودمو می گرفتم، نزدیکی تو به من نفس گیر بود...

-امیرعباس من می ترسم!..

کنارم آروم دراز کشید و منو تو آغوشش کشید و گفت:

امیرعباس-می دونم عزیزم، می دونم..

-اون اینجا چیکار می کنه؟!

-هدی؟! هیس! مگه نمی بینی؟ داره سیم کشی اینجا رو درست می کنه..

هدی-امیرعباس اینقدر به عرشیا اعتماد داره که می فرستتش اینجا؟!

هدی!!!!!! خاک بر سرم، هدی عرشیا هنوز قطعاً ازت جدا نشده تو داری در موردش اینطوری حرف می زنی ها! عرشیا از گل پاک تر...

هدی با حرص به عرشیا که اصلاً حواسش نبود که هدی اومده نگاه می کرد.. عرشیا با شیطنت گفت:

عرشیا-هونیا صدای خودت و بچه نمیا، بلائی سر خودتون نیاری امیرعباس هم دلش بزرگ یه بچه رو با یه بچه تنها می ذاره ها..! خبری از آل نشده؟!

خودش خندید و گفتم:

-عه!! انگو دیگه می ترسم، امیرعباس کلی صغری کبری چیده که تنها می مونما!

عرشیا خندید و گفت:

عرشیا-بهبش بگو مرده الآن که من هستم بیاد، ببینم کی می خواد.. «نگاهش به هدی افتاد و از روی چارپایه پرید پائین و دقیق تر نگاهش کرد و بدون اینکه نگاه از هدی برداره جدی گفت» نگفته بودی مهمون نوازی؟!

هدی-چیه مزاحمم؟!

عرشیا-لا اله الا الله!

خنده ام گرفت، پسرای این خونواده الگو برداری قوی ای دارند..! رفتم طرف اتاق محمدسورن که هدی گفت:

هدی-هونیا کجا میری؟

عرشیا-آره بیا تنه‌اش نذار با خوخوان تنها باشه می ترسه..

هدی پوزخندی زد و گفت:

هدی-صد رحمت به اون!

عرشیا-و کیلتون اجازه داد بیاید؟!

هدی-وکیل شما چطور؟ اسمشون چی بود؟ خانم.. آهان سپیده جون

عرشیا-بر شیطان لعنت

رفتم محمدسورنُ سر زدم دیدم بیدار با تعجب گفتم:

عه!! چرا گریه نکردی؟ «بغلتش کردم و گفتم» چه آفائید شما.. قربونش برم.. الان جای پسرمو عوض می کنم، لباساشو عوض می کنم، شیر بهش می دم تا شیکمش پُرشه خوش اخلاق بشه.. باشه مامان خوشگلم؟ که بابا اومد... «به محمدسورن نگاه کردم و گفتم» بابا؟! اینقدر هی بهت می گه بابائی، پسر، منم دیگه مثل خودش شدم.. خب باباته دیگه نباید با غصه ی نداشتن پدر بزرگ بشی شاید یه وقتی خیلی بزرگتر شدی بهت بگم که بابا امیرعباس در اصل عموت.. شایا تا اون موقع من نباشم همونطور که بابا حسامت نبود یا بابا امیرحسینت... «لبخندی تلخ زدم و گفتم» خدا بابا امیرعباستُ نگه داره که خیلی هواتُ داره.. هوای منم داره نمی دونم حال و روزش با من از سر یه حس زودگذره یا نه شاید بایستی اونقدر نزدیک نمی شدم، اون یه مرد جوون بود و من یه زن مگه سیب زمینی بی رگ که هر طوری رفتار کنم عین خیالش نباشه؟! «سورنُ روی پام خوابوندم و زمزمه کردم» لالا لالا گل دشتی همه رفتن تو برگشتی.. لالا لالا خدا تو پیرش کن.. خط قرآن نصیبش کن... لالا لالا گل زردم.. نبینم داغ فرزندم...

صدای گریه ی هدی اومد که با گریه می گفت:

هدی-دروغ نگو خودم دیدم نمی تونی چند ماه صبر کنی، نامردی ولم کن..

عرشیا-هیسس صداتُ بیار پائین همه نباینند بفهمند بین ما چی میگذره، این چه وضعش هان؟ کی گفته می تونی با این وضع بیای تو خیابون؟! بی صاحب شدی؟!

هدی-صاحب دارم، بابامه.. اونم گفته هر جور می خوای برو و بیا!..

عرشیا-نه اشتباه فهمیدی جونم من هنوز شوهرتم، من بهت می گم حق داری چطوری بری و بیای، اون وکیل عوضیت دفترش کجاست؟

هدی-می خوای چیکار؟ چیه؟ غیرتت دود کرده؟!

عرشیا-برای من بلبل زبونی نکن هدی، می دونی که آتیش بگیرم تو رو هم آتیش می زنم!

هدی-آی عرشیا دستم درد گرفت!!

عرشیا-دفترش کجاست؟

هدی-می خوام چیکار؟ عرشیا دستم...

عرشیا-برم حقشو بذارم کف دستش خیال کرده من طلاق می دم؟ تو خوابشو ببینی هدی

که ولت کنم بری هان؟ دو سال زندگی پر؟! مگه دست توئه؟!

هدی-تو مهریه ام بده به درک که طلاق نمی دی!

عرشیا-من بچه ام از کی بگیرم؟!

هدی-از سپیده جونت!

عرشیا با عصبانیت گفت:

عرشیا-هدی می زنم، به خدا می زنمت هر چی تو کله خودت به من نچسبون.. چادرت

کو؟ حلقه ات کو؟ هان؟! ابا توأم برای من آبغوره بگیر سلاح پیدا کردی؟

سورن بغل کردم و از اتاق اومدم بیرون و گفتم:

عرشیا! «عرشیا نگام کرد و هدی که میون دستای خشمگین عرشیا بود با چشمای خیس

برگشت نگام کرد و گفتم» تو رو خدا دعوا نکنید هدی برای اینکه تو رو با اون دختره دیده

دیگه چادرشو سر نکرده و حلقه اش دست نکرده تا پشت همین در حلقه اش دستش بود

وقتی صدات شنید از دستش در آورد...

هدی با حرص گفت:

هدی-هونیا! دخالت نکن برو تو اتاق این یه مسأله ی شخصی!..

-ولی تو داری گریه می کنی، تو خواهر منی.. چرا لج می کنی؟! عرشیا چرا نمیگی دختره

خواهر دوستت بوده برای اینکه حرص هدی دربیاد و جری بشه و برگرده سر زندگیش با

خودت آورده بودی دادگاه...

عرشیا-مگه اون بچه نباید بخوابه که زدی زیر بغلت و راه افتادی مشاوره ارائه می دی؟!

-به خدا هیچی ارزش یه لحظه زندگی رو نداره، چرا از اتفاقای اطرافمون درس نمی گیریم؟! یه

لحظه عصبانیت امیرحسام فرستاد اون دنیا و مهران تو زن لن، یه لحظه خشم من و لعیا رو به

هم ریخت ولی شما از بیرون گود هر بازی ای هستی و الکی برای خودتون دردسر می

سازید! چرا گناهان هم به هم نمی بخشید و نمی رید سر زندگیتون شما که هنوز عاشق

همید، داغ امیرحسام زبون عرشیا رو تیز کرده بود و دل هدی رو سنگ خیل خب حالا که جو

آروم شد یه مدت دوری بهتون فهموند که قهر و آشتی شما چاره ای برای این درد نیست جز

بدتر کردن موقعیت، برگردید پیش از اینکه دیر بشه.. وقتی همدیگه رو از دست بدید می

سوزید مثل من.. مثل لعیا.. مثل مهران... اون موقعه که فقط حسرت اینو می خورید که چرا

نمی شه زمان به عقب برگردوند، هزار تا ای کاش پشت سر هم ردیف می کنی و افسوس می

خوری، تا کی؟ چقدر دیگه این کشمکش؟ تو که طلاقش نمی دی از سر حرص تا وسط راه رو

رفتی و پشیمون تر برگشتی، تو هم نمی خوام طلاق بده که می گی به درک طلاق نده

مهریه امو بده.. تو مگه به مهریه ات احتیاج داری؟! بس کنید، منو بین هدی حتی الان هم که

امیرعباس حمایت می‌کنه حس می‌کنم هر آن پشتم خالی می‌شه، از ترس این زندگی می‌لرزم، دونه دونه کسائی رو که زندگیم بهشون وابسته بوده رو از دست دادم دلم برای یخ لحظه آسودگی خیال تنگ شده یه لحظه وقتی کنار فک و فامیلیم بهم چشم ندوزند، دارا و زن عمو همه جا قضیه ی من پر کردن هر کی اون بیرون ما رو می‌شناسه یه طوری نگاه می‌کنه یه جور حرف می‌زنه که من داغون می‌شم ولی تو هیچ کدوم از داغ های منو نداری، تو هم نداری عرشیا تو هم جای امیرعباس نیستی.. رفته برای خودش کسی شده که وقتی می‌آد زندگی بسازه اومده باید بیوه ی برادرش بگیره و بچه ی برادرشو بزرگ کنه من بهش تحمیل شدم اونقدر که خودشم نمی‌دونه حسی که داره کاری که می‌کنه درست یا غلط.. هر قدمی که بر می‌داره پر از شک و شبه است، فقط تو فکر گناه و ثواب... «هدی روی میل نشست و سرشو به زیر انداخت، عرشیا هم رفت بالای چهارپایه.. هر دو ساکت بودن، سورن توی ننوش گذاشتم و گذاشتمش کنار هدی و گفتم» حواست بهش باشه..

رفتم تو آشپزخونه و شروع کردم به غذا درست کردن، نه صدای عرشیا می‌اومد نه هدی چه سخنرانی ای کرده بودم! خودمونیمایا حیف شدم اگر درسمو ادامه داده بودم تا چند وقت دیگه تموم می‌کردم بعد می‌رفتم برای کارشناسی ارشد و دکتری، اونوقت می‌شدم خانم دکتر هونیا حکمت... عرشیا دادی زد و برق قطع شد، هدی با وحشت گفت:

هدی- یا فاطمه الزهرا (س) عرشیا..! خاک بر سرم..

-عرشیا چی شد؟!!

عرشیا دستشو تکون می‌داد و گفت:

عرشیا- برق گرفتم، فیوز پرید.. «سورن گریه می‌کرد رفتم بغلش کردم و عرشیا گفت» بچه رو زهره ترک کردم!

-دستت چی شد؟ ببینم..

عرشیا-هیچی بابا، اینقدر برق گرفتم که خیالی نیست یکم بی حس شده..

هدی با نگرانی گفت:

هدی- خطرناک نباشه!؟

عرشیا زیر چشمی نگاهش کرد و بعد گفت:

عرشیا- جعبه فیوز کجاست؟

-چی؟! فیوز چیه؟ همون که میان از روش می‌خونند؟!!

عرشیا-بابا هونیا تو با این هوشت چطوری دکتر نشدی؟! اون کنتور بیا پیدا کردم تو آشپزخونه ست..

هدی آرام گفت:

هدی- بپرس دستش بهتر شد

-خودت بپرس به من چه! «هدی آرنجمو گرفت و کشید و گفتم» از این کارا نکن ها من تازه بچه داری یاد گرفتم بچه از دستم می‌افته.. «رفتم به طرف تلفن و گفتم» امیرعباس نیومد دلم شور افتاد..

عرشیا- امروز پنجشنبه است ترافیک، حتما تو ترافیک گیر کرده..

شماره ی امیرعباس رو گرفتم ولی در دسترس نبود دل شوره ام بیشتر شد بچه رو برگردوندم سر جاش و به طرف آشپزخونه رفتم و هدی دنبالم اومد و گفتم:

-به امید تو بچه اونجاست ها!

هدی- عرشیا هست دیگه..میگم امیرعباس چطوری؟

-هان؟! یعنی چی؟

هدی- خودتو نزن به کوچه ی علی چپ دو هفته است داری باهاس زندگی می کنی شبها پیشش می خوابی؟

خنده ام گرفت و گفتم:

-نه من تو اتاق بچه می خوابم، آره دیگه من ترسو بنظرت می تونم تنها بخوابم؟! «با خنده ی بیشتر گفتم» سورن تنها بخوابه اشکال نداره من تنها بخوابم..

هدی جدی گفت:

هدی-خب، با هم بودید؟

-هدی فکر نمی کنی خیلی مسئله ی خصوصی؟!

هدی-خفه بابا..انگار چی هست حالا، جوابمو بده، مامان خیلی نگران!

-پس جاسوسی فرستادنت! تو اول بگو بابا که فهمید یه ماه صیغه کردیم چی گفت؟

هدی-پشت تلفن امیرعباس جریان عمو اینا رو تعریف کرد بابا هم «هدی اخم کرد، سر تکون داد و گفت» هی اینطوری کرد و بعد آخرش گفت امیرعباس مراقب هونیا باش من از یه صدمه ی دیگه که بهش بخوره خیلی می ترسم اون برای این همه بار روی دوشش خیلی جوون خیلی تنهاست...

-امیرعباس چی گفت؟

هدی-من فال گوش حرفای بابا بودم نه امیرعباس خب حالا جواب بده..

-نه، یعنی..من ناگهون دیوونه می شم و بی وقفه می زنم زیر گریه نمی دونم چرا اینقدر می ترسم! یاد امیرحسام می افتم بیچاره امیرعباس عاصی شده به غلط کردن می افته چقدر باید باهام حرف بزنه تا به حالت اول برگردم!..

هدی-الهی بمیرم برات..فکر نمی کنی باید بری پیش روانشناس؟!

به هدی نگاه کردم و گفتم:

-نه خوب می شم..

هدی-دو هفته دیگه تا صیغه اتون مونده، می خوامی به امیرعباس چی بگی؟

-نمی دونم هدی خیلی می ترسم، امیرعباس خیلی باهام خوب تا می کنه هر کاری بخوام می کنم هر چی بخوام می پوشم هر چی بخوام دارم...ولی من خیلی می ترسم از اینکه به امیرعباس تحمیل شدم...از خودم می ترسم نمی دونم تا کی می خوام این شیوه رو پیش بگیرم، امیرعباس تحملم می کنه اینو می فهمم وقتی که حالش خوب نیست و من بدتر

درداشو التهاب می دم، اون آرومم می کنه ولی هدی من نمی تونم..می ترسم بهش وابسته بشم مثل امیرحسین و از دستش بدم!...
هدی دست رو شونه ام گذاشت و گفت:
هدی-همه اش یه اتفاق بوده..

-هدی این بار تنها من نیستم، سورن هم هست..امیرعباس بی اندازه به این بچه توجه داره، مدام می گه «بابائی، پسر» اینقدر تکرار می کنه که گاهی شک می کنم نکنه این بچه واقعا بچه ی خودشه!

هدی-بودن امیرعباس خیلی بهتر از نبودنش، اینو که شک نداری؟!!

-تو اینا رو می دونی و با عرشیا لجبازی می کنی؟!!

هدی سر به زیر انداخت و اخم کرد و گفت:

هدی-قضیه ی ما فرق داره!

-چرا بهش نمی گی که ما هنوز خیلی فرصت داریم..می تونیم بازم بچه دار بشیم..من اشتباه کردم...

هدی-عرشیا اشتباه کرد نه من، اون اونقدر تو سر من زد و گفت داداشت داداشمو کشته که من جری شدم و برای اینکه طلاق بگیرم بچه امو سقط کردم، فکر می کنی من راحتم؟!امن عذاب نمی کشم؟!هر وقت سورن می بینم جیگرم هزار تیکه میشه، چرا کسی منو درک نمی کنه؟!همه می گن عرشیا، پس من چی؟!!

-اون که می گه برگرد چرا می گی نه؟

هدی با بغض گفت:

هدی-غرورم اجازه نمی ده تا بگه برگرد بار و بندیلمو جمع کنم بپریم تو خونه ام، من با خواری از اون خونه اومدم بیرون هونیا!

اشکاشو پاک کردم و گفتم:

-من صحبت کنم باهاش؟

هدی-نه، نه هونیا، رابطه ی تو با عرشیا خوبه ولی تو خواهر منی نمی خوام کسی از طرف من به سمتش بره..

چشمم به بیرون آشپزخونه خورد که عرشیا با سورن ایستاده بود و به هدی نگاه می کرد یعنی شنیده هدی چی می گفت؟!هدی نگاه منو گرفت و برگشت به پشت سرش نگاه کرد، تا عرشیا رو دید اشکاشو پاک کرد و همون طور رو برگردوند..با یه لبخند گفتم:
-گریه کرد؟

عرشیا-آره هی تکونش دادم ولی باز غرغر کرد.. «سورن از بغلش گرفتم تو بغل خودم که ساکت شد، عرشیا گفت» دیگه گفتم بدمش به خودت من دستام تمیز نیست..

-بغلی شدی پسر مامان؟!امیرعباس اونقدر بغلش می کنه بدعادت شده..

هدی-به من تو دستت به غذاست..

-برو بغل خاله مامان داره شام درست می کنه

هدی-قربونش برم پسر خوشگله..یه پسر داریم ماه نداره صورتی داره همتا نداره به کس کسونس نمی دیم به همه کسونس نمی دیم ..

برگشتم به عرشیا بگم که درست شد یا نه که دیدم با حسرت به هدی و سورن نگاه می کنه، جیگرم کباب شد زیر لب گفتم:

-الهی بمیرم، هدی بی انصاف!

عرشیا متوجه نگاهم شد و سریع روش برگردوند و درحالی که می رفت گفت:

عرشیا-آه یه زنگ بزن ببین این شوهرت کجاست مردیم از بوی کتلت هات! «به ساعت نگاه کردم وای ساعت نه و نیم بود! تلفن رو برداشتم باز در دسترس نبود، وای دوباره، سه باره، ده بار... عرشیا اومد گفت» هونیا نترس بابا لابد آنتن نمی ده دیگه!

نه زنگ می زد همیشه، حتی اگر دیر کنه زنگ می زنه وای خدا چی شده؟.. نکنه تصادف کرده؟! اخدانکنه، خدانکنه زبونتو گاز بگیر، دعوا نشده باشه نه.. نه نشده...

هدی دستمو گرفت و گفت:

هدی-داره بارون میاد خط ها خرابه طوری نشده..

-وای بارون می آد؟! تصادف کرده حتما.. یا علی یا علی خدایا امیرعباس... گفتم می ترسم دیدین دیدین؟! امن اصلا نسسم کنار هر کی قرار بگیرم می کشمش کاش می مردم.. جواب مادرشو چی بدم؟.. خدایا.. «به عرشیا نگاه کردم و گفتم» برم سر کوچه نه؟

عرشیا یه لحظه با تعجب نگام کرد و گفت:

عرشیا-بشین ببینم سر کوچه، سر کوچه چیکار کنی؟ مگه بچه است؟! امرد گنده سی و دو سه سالشه ها.. اینقدر بد به دلت راه نده..

-صدقه بذارم نه؟

رفتم کیف پولمو آوردم اول یه هزاری گذاشتم به پول نگاه کردم بعد کردمش دو تومن.. نه کمه بلا خیلی رفع بشه دو تا هزاری ها رو برداشتم یه پنج تومنی گذاشتم باز به پول ها نگاه کردم که هدی گفت:

هدی-هونیا!!

عرشیا-ده قرون هم بذاری حله ها! اینطور که تو پیش می ری الآن خونه رو پیش فروش می کنی!..

-عرشیا من دارم سخته می کنم تو شوخیت گرفته؟ نه.. چیش شده ساعت نگاه! امیرعباس همیشه هفت، هفت و نیم خونه بود الآن ده!!

عرشیا-سه صبح که نیست ده خیله خب ترافیک، بارون، آخر هفته بودن همه اش دست به دست هم دادن... هدی پاشو یه لیوان آب بهش بده الآن پس می افته.. «بلند شدم که عرشیا محکم گفت» کجا؟!!

از ترس نشستم و گفتم:

-وای عرشیا زهره ام ترکید بابا توأم!! هیچ جا می خواستم برم پشت پنجره!

عرشیا-اونطوری؟! بیا یه چیز بیوش چراغای خونه روشن ملت می بینت..

با حرص گفتم:

-واااا عرشیا! از دست تو، من که هدی نیستم! عرشیا-نباشی، ناموسم که هستی، مگه من بی غیرتم که...

-آه خب بابا.. پاشو بیا برو دنبالش..

هدی-کجا بره؟ هر جا باشه الآن می آدم تو بیا آب بخور..

سورن شروع به گریه کرد که با ترس گفتم:

-دیدین؟ دیدین؟ «عرشیا و هدی با تردید به سورن نگاه کردند و گفتم» حتما یه اتفاقی افتاده که این بچه یهو شروع به گریه کرد!

عرشیا-بابا هونیا تو تعطیلی انگار، دو ساعت قبل به بچه شیر دادی خب گرسنه اش! اخراقات گوئی هات بذار کنار مگه فیلم سینمایی صحنه های عاطفی می سازی؟! «پنجره رو باز کردم و از پنجره آویزون شدم سر کوچه رو بینم که عرشیا داد زد» هونیا!!

هدی-داد نزن اونطوری می ترسه پرت می شه پائین، هونیا دولا نشو ..

عرشیا اومد طرفم که از پنجره برگشتم و گفتم:

-عرشیا! آه ولم کن دیگه..

عرشیا-تا امیرعباس بیاد یه بلائی سر خودت و بچه ات بیارا، بیا برو به اون بچه شیر بده جای اینکه خودکشی کنی.. مگه نگفتم یه چیز بیوش با تاپ رفتی جلوی پنجره؟! امیرعباس هم زیادی اروپائی شده!

-نه مثل تو خوبه به همه چیز گیر می دی؟ آی ول کن مچمو دیگه بابا، چرا اینقدر دستات قوی؟! من هدی نیستم! ضد ضربه باشم!!

عرشیا-مگه من هدی رو می زدم که اینطوری می گی؟!

رفتم سورن رو بغل کردم دیدم جاش هم کثیف شده بردمش تو اتاق عوضش کردم و بعد بهش شیر دادم، همینطوری دلم عین سیر و سرکه می جوشید زیر لب هی صلوات می فرستادم و می گفتم اینم نشه امیرحسین.. ووااای خدایا خودت مراقبش باش اگر بلائی هم سر امیرعباس بیاد صرفا من خل می شم و بهم ثابت می شه که قدمم شر، اگر امیرعباس یه طوریش بشه من چیکار کنم؟ با این بچه ی کوچیک همیشه تحت حمایت امیرعباس بودم از وقتی که سورن به دنیا اومده و حتی قبل از اون، حتی هنوزم بعضی از کارای سورن امیرعباس می کنه اون می برتش حموم، شبا اونه که بیدار می شه و بیدارم می کنه وگرنه بچه از گریه بمیره من بیدار نمی شم! از وقتی زایمان کردم خواب مرگ گرفتم..! کی از من حمایت کنه؟ بابا که رفته پشت پرده یا عمورسول که دیگه روم نمی شه تو چشمات نگاه کنم؟! آنها پشت و پناه من امیرعباس نمی خوام از دستش بدم هنوز امیرعباس هست هزار تا فکر نامربوط بهم چسبوندن با این آبروریزی ای که دارا و زن عمو تو ی فامیل مون کردن.. نبود امیرعباس یعنی فاجعه نه نه نمی خوام فکر کنم امیرعباس نیست، من با اون فارغ از هر گونه فکر و خیال نسبت به سرپناه و سقفی که باید بالا سر خودم و بچه ام باشه هستم.. فارغ از هزینه های زندگی، هزینه های سورن...! اینکه بابام دودستی منو تقدیم تقدیر کرده، اینکه دیگه به راحتی

حتی توی فامیل نمی تونم سر بلند کنم اینکه من به هر حال برچسب خواهر قاتل امیرحسام بهم خورده..ولی با وجود امیرعباس به هیچ یک از این ها فکر نمی کنم،سی روزه سورن به دنیا اومده ولی بچه داری برام سخت نبوده چون کسی کنارم بود که ازم حمایت کرد تا کم کم راه بیوفتم،خیلی راحت تر از نه و ده ماه پیشم و همه ی این ها به خاطر وجوئ اون بوده،نمی خوام از دستش بدم وقتی بانی آرامشم..وقتی می ترسم و حس ناامنی دارم و سردرگم یا خاطرات تلخ و واقعیت های ناگوار آزارم می دن اون می شه همه ی کس من و هم و غم منو می خوره تا من سبک بشم..بهش وابسته شدم..وابسته ام نمی تونم خدایا ازم نگیرش..به سورن که تو بغلم خوابیده بود نگاه کردم و گفتم:

بچه ی من به پدر نیاز داره منم همینطور!امیرعباس همه ی خانواده ی من شده وقتی غرق شرم هستم اون هیچی به روم نیاره تا راحت باشم..نمی خوام از دستش بدم...والای امیرعباس کجائی دارم دیوونه می شم بلائی سرت نیادا! «سورن روی تخت گذاشتم و اینور اونورش بالشت گذاشتم و از اتاق اومدم بیرون دیدم عرشیا داره خیلی خیلی آروم با هدی صحبت می کنه و هدی هم سر به زیر انداخته و داره گوش می ده با خودم گفتم اگه الان برم عرشیا این فرصت از دست می ده،حالا داره آروم حرف می زنه و اونم گوش می ده نرَم بهتره..برگشتم به اتاق و پنجره ی اتاق باز کردم و به سر کوچه نگاه کردم خدایا امیرعبا بهم ببخش...مورمورم شد هوای آخرای اسفند هنوز خنک بود،یه شال دورم انداختم و دوباره از پنجره آویزون شدم و به سر کوچه نگاه کردم و گفتم «هونیا آیه الکرسی بخون،مامان همیشه وقتی می ترسید این کار رو می کرد حالا چطوری می خونند؟!حفظ نیستم آخه!!»رفتم از تو کمد قرآن آوردم و همون جا روی زمین روی سنگ سرد زیر پنجره نشستم و آخرای سوره ی بقره رو باز کردم آیه الکرسی رو پیدا کردم و خوندم و با پایان هر دفعه بلند می شدم به بیرون پنجره نگاه می کردم و می گفتم«خدایا امیرعباس سلامت برسه خونه...

عرشیا از تو هال گفت:

-هونیا بیا..خوابت برد؟رفتی بچه رو بخوابونی اون تو رو خوابوند؟

-دارم قرآن می خونم!

عرشیا-چشم و دل همه مون روشن مسلمونی یادت افتاده؟بیا بسته..بهشت به خاطر امیرعباس خریدی بیا اومدا!«عین فشنگ از جا پریدم و دوئیدم بیرون که عرشیا با شیطنت گفت» خيله خب،خوبه بهش رسیدی حالا!همش دو سه ساعت دیر کرده ها!..

-کو پس؟!

عرشیا-خب بذار ماشین پارک کنه،سوار آسانسور بشه...باز داره اونطوری می ره بیرون،بیا تو ببینم!

-تو راهرو که کسی نیست!

عرشیا-صد تا چشم هست که تو نمی بینی..

شال هدی رو انداختم رو شونه ام و سرم بعد در رو باز کردم و دم آسانسور ایستادم،شماره ها رو نگاه می کردم،۱..۲..۳... تا چهار بیاد انگار صد سال گذشت تا در آسانسور باز شد،پریدم

بغل امیرعباس، نگفتم حالا شاید یکی هم همراهش باشه برام مهم نبود مهم این بود که امیرعباس سالم رسیده خونه و هنوز هست و من از دستش ندامم.. امیرعباس با خنده بوسه ای روی گونه ام نشوند و گفت:

امیرعباس- چیه؟ خیلی دلت تنگ شده بود؟!

کجددا تو آغوش گرمش گم شدم و سرمو به سینه اش چسبوندم و گفتم:

-خیلی ترسیدم، فکر کردم تو رو هم از دست دادم، فکر کردم قدم هام شووم اهر کی سرپناهم می شه مرگ می آد سراغش.. قلبم داشت می ایستاد به خدا مردم و زنده شدم خیلی خیلی ترسیدم امیرعباس، از اینکه بی سرپناه بششم از اینکه من و سورن بی کس بشیم.. به خدا گفتم اگر تو رو هم ازم بگیره من حتما دیوونه می شم، هزار تا فکر بد اومد تو سرم...

امیرعباس منو کمی از خودش جدا کرد و با مهربونی خاصی توی چشمم نگاه کرد و گفت:

امیرعباس- توی سر کوچیکت چقدر فکر جا می شه که هر اتفاقی می افته کلی فکر توش جمع می شه؟! «موهامو از کنار صورتت کنار زد و گفت» نگران نباش دیگه اتفاقی نمی افته من پیشتم..

پیشونیم رو به قفسه ی سینه اش چسبوندم و سرم رو بوسید، سر بلند کردم توی چشمم نگاه کرد و گفتم:

-وقتی تو شرایط بد قرار می گیرم تازه داشته هام برام هویدا می شه..

امیرعباس لبخندی بهم زد و گفت:

امیرعباس- پس دیر کردن من اونقدر ها هم بد نبود..

آروم با مشتم زدم به شونه اش و اخم کردم و با کمی بغض گفتم:

-خیلی هم بد بود قلبم ایستاد..

امیرعباس منو تو آغوشش کشید و گفت:

امیرعباس- ببخشید کارم طول کشید..

-تلفنت در دسترس نبود!

امیرعباس- خارج از محوطه ی آنتن دهی بودم.. بریم داخل یخ کردی!

در خونه رو باز کردیم و عرشیا با شیطنت گفت:

عرشیا- ما مزاحمیم بریم حداقل تو راهرو زابراه نشید! «امیرعباس آروم خندید و با اخم به عرشیا نگاه کردم و عرشیا با امیرعباس دست داد و گفت» بچه هات با ما تنها می ذاری یه فکری هم به حال اعصاب ما بکن داداش من..

-عرشیا می زنمت ها!

عرشیا- اون از کوچیکه که همش گریه این هم از بزرگه که همش از پنجره آویزون می شد و غرغر می کرد!..

با پا زدم به ساق پای عرشیا و امیرعباس منو کشید عقب خندید و هدی اومد جلو سلام کرد و امیرعباس گفت:

امیرعباس- خب پس تنها نبودی که بترسی!..

-من که نگفتم از تنهائی ترسیدم!!
عرشیا-باز ترسید؟!باید یه فکری به حال ترس های تو بکنیم هونیا..
-تو به حال خودت فکر کن، که همش به آدم گیر می دی..
عرشیا-بیا برو شامُ بیار مردیم از گرسنگی!
امیرعباس-گل پسر من کجاست؟صداش نمی آد دلم یه ذره شده براش..
من و هدی بهم نگاه کردیم و آرام تر گفتم:
-تو اتاق خوابیده..
دنبال امیرعباس تا راه افتادم عرشیا با شیطنت گفت:
عرشیا-یا علی!حالا دو ساعت تو اتاق می موندن تا حالا تو راهرو بودن حالا تازه دارن می
رن تو اتاق!
برگشتم به عرشیا نگاه کردم می خندید،امیرعباس هم می خندید،هدی لبخندی از جنس
شادی زده بود...
امیرعباس-کو پس؟!
آروم گفتم:
-اتاق خودمون!..
تا حالا حرفی از اتاق مشترکمون نزنده بودم،یه جوری خجالت داشت برام!رفتم تو اتاق
خودمون و دیدم سورن بیداره،امیرعباس با ذوق خاصی گفت:
امیرعباس-الهی من قربونت برم فهمیدی بابا اومده بیدار شدی؟واای وای دلم برای پسر من یه
ذره شده بود..جان؟ «محمدسورن بغل کرد و بوسید و گفت» اذیت نشدی؟مشکلی پیش
نیومد؟
-نه بابا «با خنده گفتم» از پشش براومدم..
امیرعباس لبخندی زد و گفت:
امیرعباس-آفرین به مامان کوچولوی خودم..
دوباره به سورن نگاه کرد و آرام آرام نوازشش کرد،دلم می خواست جای سورن می بودم تو
بغل امیرعباس و من نگاهش می کردم و اون نوازشم می کرد..امیرعباس بهم نگاه کرد و
لبخندی زد و سورن رو سر جاش گذاشت که گفتم:
-فقط دلت برای سورن تنگ شده بود؟
امیرعباس با شیطنت لبخندی زد و اومد طرفم و کمرم در بر گرفت و موهامو کنار زد و گفت:
امیرعباس-آخه تو که جای خود داری!
-یعنی دلت برام تنگ نشده بود؟!
این جمله رو با اخم تصنعی ادا کردم و آرام امیرعباس پس زدم،قبل از اینکه از بغلش بیام
بیرون تا رومو برگردوندم منو از پشت سر کشید تو آغوشش و پشت گردنم بوسید و بوئید و
آروم تو گوشم گفت:

امیرعباس-دلم برای تو هر ثانیه تنگ می شه، حتی وقتی الان کنار می تو بغلمی، هر وقت دست از بوسیدن می کشم دلم برات تنگ می شه اونقدر که گاهی فکر می کنم از این همه تنگنا می میرم..

برگشتم نگاهش کردم؛ نمی خواستمش ولی چه خوب که اون منو خواست وگرنه چیکار می کردم؟ دیگه یادم رفته که برادرشوهرم بوده، دوست صمیمی برادرم بوده، داداش مقتولی که برادرم متهم به قتلش.. اونم یادش رفته و شاید این نهاد وجودش که نمی ذاره خود با خود برترش برایش زمزمه کنند که من کی هستم و امیرعباس احساسی رو که می خواد، لحظه ای رو که می خواد ایجاد می کنه... صدای گریه ی سورن بلند شد خواستم امیرعباس پس بزخم تا سراغ سورن برم ولی یه لحظه نتونستم از خودم جداش کنم! یه حالی شدم، مگه صدای سورن نمی شنوه؟! بچه داره گریه می کنه چرا هنوز داره پی غریزه اش می ره و عقلشو وجدانشو ساقط کرده؟؟!!!

-امیرعباس! بچه داره گریه می کنه «انگار جمله ام مثل یه زنگ خطر یا هشدار بود برایش، آرام رهام کرد، با تردیدی پنهان نگاهش کردم، به سورن نگاه کرد و اشاره کرد برم طرفش.. سورن بغل کردم و پستونکش توی دهنش گذاشتم و تو بغلم تکونش دادم، امیرعباس چشم ازم بر نمی داشت آرام سر به زیر انداختم و گفتم» لباساتو عوض کن بریم شام بخوریم عرشیا اینا خیلی وقته منتظرند..

سورن دو مرتبه خوابید و...

بعداز صرف شام عرشیا گفت:

عرشیا- ما دیگه می ریم..

به هدی نگاه کردم و هدی آرام گفت:

هدی- من با آژانس می رم مسیرامون یکی نیست!

عرشیا با کمی جدیت گفت:

عرشیا- گفتم ما می ریم..

من جای هدی از جدیت عرشیا حساب بردم و گفتم:

-آره هدی جان با عرشیا برو خیال ما هم راحت تر باشه..

امیرعباس- ماشین زیر پاش دیگه، فوقش نیم ساعت دیرتر برسه خونه عوضش خیال همه راحت که تو صحیح و سالم رسیدی..

-حالا چرا عجله دارید؟ شب می موندید..

هدی- نه من باید برگردم بابا و مامان نگران می شن..

عرشیا- برای همین صد بار تا حالا زنگ زدن!

هدی جری شده به عرشیا نگاه کرد که داشت اون سوئیشرت آبی لاجوردیش رو می پوشید و تو چشمای هدی زل زده بود قبل اینکه کل کلشون شروع بشه گفتم:

-آخه من زنگ زدم گفتم هدی دیر می آد، گفتم آخر شب تو برش می گردونی!..

هدی مثل همیشه شالشو شل سرش کرد و عرشیا اومد که از کنارش رد بشه گفت:

عرشیا-اون لامصبُ بکش جلو همیشه ی خدا وسط سرت..

هدی محل نگذاشت و رفتم کنارش آروم گفتم:

-هدی بکش جلو بهونه دستش نده، چرا لح می کنی!؟

هدی هم آروم گفت:

هدی-خودشو ندیدی چطوری می گرده،چه شلووار جینی چه سوئیشرتی چه موهائی درست

می کنه بعد منو می خواد با پادر پاقدور محدود کنه..همش بیوش،سرت کن،آرایش نکن،...

-هدی جان!تو که اولاً می گفتی دوستم داره که اینا رو می گه آره دوستت داره که می گه

دیگه وگرنه براش مهم نبودى هر جور می گشتی کاری به کارت نداشت..

هدی با حرص گفت:

هدی-یعنی تو اینطوری می گردی و امیرعباس حرفی بهت نمی زنه دوست نداره

-قضیه ما فرق داره..

هدی-چه فرقی؟نکنه چون میرانشی حق امر و نهی نداره نه فدات شم اینا بهونه است تو هم

خوب می دونی که داری الکی ازش دفاع می کنی!..

-تو مگه نمی دونی عرشیا غیرتی،توی یه خونواده ی مومن بزرگ شده...

هدی-امیرعباس از همون پدریث که عرشیا زیر دستش بزرگ شده تو همون خونه سر همون

سفره بزرگ شده چرا اون نباید به تو این حرفا رو بزنه؟!هان؟جواب بده..

-خب..خب..من نمی دونم شاید امیرعباس دوست نداره،شاید..چون سال ها اونور بوده دیگه

اعتقاد نداره یا مثلاً...

هدی سری با تمسخر تگون داد و گفت:

هدی-باشه تو راستی می گی خداحافظ..

-و!!!!!!خداحافظ..دیوانه..«هدی هم رفت و چند دقیقه بعد امیرعباس اومد بالا و گفتم» چقد

طول کشید!!؟

امیرعباس-باز پائین جر و بحث می کردند آخر عاقبتشون چی می شه خدا می دونه!

همه توی خونه ی ما جمع شده بودند،چهله ی محمدسورن بود،ملیح مامان برده بودتش

حموم و همه هم دم در حموم جمع شده بودند..ملیح مامان گفت:

ملیح مامان-هونیا بیا با این کاسه ی چهل تائی آب رو سر بچه بریز.. «از میون جمعیت که

همه یه سر گردن و چه بسا بعضی ها بیشتر ازم بلندتر بودند رد شدم و رفتم تو حموم..به

ملیح مامان با خجالت نگاه کردم و کاسه رو داد دستم و در حالی که زیر لب دعا می خونند

گفت» چهل بار با این کاسه آب رو سر بچه بریز و دعا کن...

به امیرعباس نگاه کردم و گفتم:

-می خوای تو بریزی؟

ملیح مامان-مادر باید بریزه..

بی لحظه ای تأمل گفتم:

-خب امیرعباس هم باباش! «همه به من نگاه کردند، سرم رو به زیر انداختم تا قبل اینکه نگاه ها رو تصفیه کنم شروع کردم با کاسه آب روی سر سورن ریختن..زیر لب بسم الله گو زمزمه کردم» ایشالله سالم و صالح باشی،عاقل باشی،نه به بابای اصلی بری نه به دایی بی عقلت،نه به مادر و عمه ی بخت برگشته ات،ایشالله که به عموت بری..الگوت عمو امیرعباس و عمو امیرحسینت باشند..ایشالله قدمت خیر باشه که همه چیز برگرده مثل یه سال پیش،همه خوش باشند و با لب های خندون باز هم کنار همدیگه باشیم نه اینطوری که بابابزرگات بخاطر سنت ها،به خاطر اینکه گفتن صله ی رحم قطع نشه به خاطر اینکه ناعادلانه رفتار نکنند،چون گوشتشون لای دندون همدیگه است همدیگر رو تحمیل کنند،نه اینطوری که ملیح مامان منو به چشمی می بینه که دلش نمی بینه،نه اینطوری که همیشه می ترسم عمو امیرعباست یه روز به خودش بیاد و بفهمه که اونقدر درگیر آئین بوده که یادش رفته من اونی نبودم که می خواسته... «سرمو بلند کردم دیدم ملیح مامان همینطوری داره یکه خورده نگاه می کنه..فقط اون می شنید که چی می گم،با خجالت سر به زیر انداختم و ادامه دادم» ایشالله قدمت اونقدر خوب باشه که همه بفهمند داییت قاتل نیست،پیوندها باز به هم برگرده و ناگسستنی بشه..

امیرعباس اومد داخل حموم و گوشه ی کاسه رو گرفت و گفت:

امیرعباس-بقیه اش با هم بریزیم «بهش نگاه کردم لبخندی کمرنگ زد و بعد به ملیح مامان نگاه کردم که آهسته نگاهش رو ازم دزدید و به سورن چشم دوخت..امیرعباس هم زیر لب زمزمه می کرد سر بلند کردم و به مامان نگاه کردم،چشماش غرق در اشک بود نمی فهمیدم چرا گریه می کنه!به بابامهراد نگاه کردم گوشاش و گردنش سرخ شده بودند معلوم بود داره خودخوری می کنه ولی اون چرا؟!عمورسول هم پر از بغض بود و چشم به سورن دوخته بود لعیانم همینطور...سورن شروع به گریه کرد و امیرعباس سورن تو بغل گرفت و گفت» حنانه خانم لطفا حوله ی شازدمون بدین..خیله خب بابائی تموم شد..بخ کردی آقا..؟قربونش برم الآن مامان لباس تنت می کنه،بهت شیر می ده..اینقدر کولی بازی نداره که..!هونیا بلند شو هنوز نشستی؟!پاشو تن این بچه لباس کنیم سردش شد،در حموم هم باز بوده می ترسم سرما بخوره...

امیرعباس اومد از کنار من رد بشه که عمورسول گفت:

عمورسول-امیرعباس؟بابا یه لحظه بدش به من «امیرعباس حال باباشو که فهمید سورن داد بغلش و عمورسول با یه حال عجیبی سورن بوسید و بوئید و به سینه اش چسبوند و زیر لب گفت» یادگاری امیرحسامم!یادگاری امیرحسینم..آروم جونم...

از جیبش یه جعبه درآورد و از تو جعبه یه زنجیر..بعد ملیح مامان اومد زنجیر انداخت گردن سورن و گفت:

ملیح مامان-خدایا حفظش کن از هر خطری،از هر اتفاق و حادثه ای این بچه امو دور نگه دار تا جای دو تا جوونمو پر کنه..

ملیح مامان هم سورن بوسید و بعد از بغل عمو رسول گرفت داد به امیرعباس و امیرعباس هم بهم اشاره کرد و گفت:

امیرعباس - بچه هلاک شد از گریه بیا.. «دنبالش راه افتادم چقدر سنگین بودم انگار هزار کیلو بار روی دوشم، بابا چی می کشه؟ مامان چی؟! حتما اونا هم حالشون بدتر از منه که مامان مثل همیشه رنگ باخته و بابا گردنش عین لبو سرخ، هرگز به این حال مامان و بابا توجه نکرده بودم انگار فقط خودمو می دیدم، حالا درکشون می کنم بابا برای همین منو نمی خواست حق داره، سورن مثل پاره ای از تن هر دو خانواده ست که همدیگر رو نگه دارن و نگذارند اون یکی سقوط کنه مثل حلقه هائی که توسط حلقه ی وسط به هم پیوند می خورند، امیرعباس گفت» بشین اول شیرش بده تا کمی آروم بشه تا من لباس هاش رو بیارم، خوب توی حوله بیچونش سردش نشه.. «نشستم روی تخت و امیرعباس لباسای بچه رو آماده کرد و گفت» خیلی خب صبر کن لباس تنش کنم بعد...

-امیرعباس؟ تو هم خیلی عذاب می کشی؟ «امیرعباس سر بلند کرد ولی جوابمو نداد فقط خیلی تند کارای سورن می کرد انگار افتادن دنبالش!» رفتی زندان؟
امیرعباس - آره

قلبم هری ریخت و گفتم:

-تنها رفتی؟ داداشم چطور بود؟

امیرعباس نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

امیرعباس - زیاد خوب نبود.. آخه سه ماه دیگه داداگاهی که توش حکم معلوم می شه!..

-مگه دادگاه های قبلی ای هم بر پا شده بوده که این دادگاه آخره؟!

امیرعباس - اون موقع که حامله بودی یه دادگاه برپا شد ولی به نتیجه ای نرسید، مدارک برای مهران کافی نبود.. پزشک قانونی هم همچنان در حال بررسی بود.. اصلا دادگاه الکی بر پا شده بود، یه وقت دیگه گذاشتن حال مهران خوب نبود...

-خاک بر سرم چی شده بود؟ چرا به من نگفتی؟!

امیرعباس - بگم که چی بشه؟ وقتی نمی تونی بری، وقتی هم منو قسمم داده هم تو رو قسمت داده که نری زندان حالشو بدونی که از نگرانی از پا دربیای؟! فعلا بهتره..

-دروغ نگو امیرعباس، من خواهرشم.. بابام داره روز به روز پیر تر می شه مامانم هم داغون تر.. همه می دونند الا من که انگار نسبتی با داداشم ندارم.. هر وقت پرسیدم یه طوری بهم گفتمی حالا وقتش نیست که ترسیدم.. ترسیدم ادامه بدم و از کوره در بری، حس نهفته در وجودت فوران بزنه و تموم اون حسی رو که برای من در وجودت ساختی و سعی کردی روی تعصبت پا بذاری خراب بشه و منو این بچه بی کس و کار بشیم؛ چرا بهم حرفی نمی زنی؟ به خاطر من تو زندان.. اون که قسم داده نیا زندان هر وقت هم رفتم نیومده که ببینمش بابا که تا می گم مهران بلند می شه می ره مامان که اونقدر گریه می کنه که به خودم لعنت می فرستم چرا پرسیدم.. تو هم که اینطوری از بقیه هم جرئت و روش رو ندارم که بیرسم...

امیرعباس بهم نگاه کرد و گفت:

امیرعباس-یادت نره شیر دادی بهش بزنی پشتش..

-امیرعباس!؟من دارم با تو حرف می زنم ها!

امیرعباس-مگه نمی گی می ترسی از کوره در برم پس باز بترس چون هر چی بیشتر مهران یادم بندازی بیشتر هم یادم می افته که زن و بچه ام کی هستن!

با بغض و دل شکستگی گفتم:

-امیرعباس!من فکر می کردم تو منطقی داری به قضیه نگاه می کنی تو که ظاهراً به حرفام اعتماد کرده بودی که مهران قاتل نیست!..

امیرعباس جدی توی چشمام نگاه کرد و گفت:

امیرعباس-ولی همه ی مدارک بر علیه مهران..اینو می تونی درک کنی؟یه لحظه خودت جای من بذار جای مادرم جای آقا جون..

اشکام فرو ریخت و گفتم:

-ولی مهران قاتل نیست..

امیرعباس چنان نعره زد که حس کردم تک تک سلول های بدنم از دادش منفجر شدنند!روح از تنم اومد بیرون..بچه به اون کوچیکی تو بغلم از ترس پرید عجب دادی زد تا بگه:

امیرعباس-ولی امیرحسام مرده..کشتنش!

-ولی مهران قاتل نیست..

امیرعباس چنان نعره زد که حس کردم تک تک سلول های بدنم از دادش منفجر شدنند!روح از تنم اومد بیرون..بچه به اون کوچیکی تو بغلم از ترس پرید عجب دادی زد تا بگه:

امیرعباس-ولی امیرحسام مرده..کشتنش!

تنم یخ کرد انگار مرگ امیرحسام برای خونواده ی شریعتی دوباره تازه شده انگار همه فقط تا زمانی همه چیز رو پوشیده اعلام می کردند که من حامله بودم،می ترسیدند از غصه ام بچه ی امیرحسام بمیره؟!چی شد که ملیح مامان دیگه مثل قبل با من مهربون و صمیمی نیست؟!حالا کمتر حرف می زنه کمتر نگاهم می کنه شاید فقط می خواد احترام ها نشکنه..تنها کسی که مثل ساق عمورسول...چرا امیرعباس داغ کرده؟!اکی از زندان اومده و خبر آورده که همه داغشون تازه شده؟!این رفتارها جدید نکنه خبری که حال همه دگرگون؟!!

با حق هق گفتم:

-چی شده؟چرا نمی گی..چی..چی شده..که همه اتون..رف..رفتارتون..عوض شده..؟

امیرعباس با همون لحن با همون تن صدا دو مرتبه فریاد زد:

امیرعباس-چی می خواستی بشه؟چی باید می شد؟انتظار آزادی مهران نکش تمام مدارک اون صحنه ی لعنتی بر علیه اش...مهران قاتل..این چیزی که شده..قتل عمدِ عمدِ عمد بوده..نه شاهدهی هست نه سندی هست..برادرت داداش..من..کشته... «حس کردم قلبم داره می ایسته؛قیافه ی مهران اومد جلو چشمم..ده ماهه ندیدمش،از وقتی فهمید حامله ام،فهمید امیرحسین چه تصمیمی داره دیگه نگذاشت ببینمش فقط گاهی از دور حالش خبر

داشتیم..همه هم با مهران دست به یکی بودن!دلم برایش یه ذره شده بود، پر از نگرانی بودم، مریض احوال بود..می دونستم از غم مرگ امیرحسام و زندگی من که قلبش باهاش سر ناسازگاری گذاشته..بی گناه بود این رو من ایمان داشتم که داداشم قاتل نیست، اون نمی تونست حتی سر یه مرغ رو بیره چطوری می تونسته آدم بکشه؟ دارن بهش تهمت می زنند، امیرعباس هم شده لنگه ی اونا..چرا اینطوری می کنند؟ چرا اون باغبون لعنتی نباید اون شب تو باغ باشه تا شهادت بده که مهران آدمکش نیست..؟! امیرعباس از پشت پنجره اومد کنار و بچه رو ازم گرفت و گفت «پاشو برو صورتت بشور، این بچه و خودت هلاک شدید از گریه..» سرم رو به معنی نه تکون دادم و اشکامو با پشت دست پس زدم، همونطور چهار زانو که وسط تخت نشسته بودم نشستیم که با جدیت گفت «نه یعنی چی؟ پاشو ببینم لجبازی حدی داره پاشو بهت می گم..» «آرنجم رو کشید و با زور بلندم کرد و کشوندتم دم دستشوئی اتاق و گفت «سر و صورتت بشور..» «آب باز کردم و همچنان از هق هق نفس هامو بریده بریده بالا می کشیدم، عصبی ولی با صدای آروم گفت «یه کم آب بخور اونطوری هق هق می کنی..هونیا با توأم..» «همینطور به شیر آب باز نگاه می کردم، دلم می خواست داد بزخم و بچه ام ازش بگیرم و از خونه اش بزخم بیرون ولی کجا؟! آکه چی بشه؟ بابام برگردونه؟ چطوری برم عالم و آدم فهمیدن که ما با هم داریم زندگی می کنیم...اومد تو دستشوئی و مشتش پر آب کرد و گفت «صورتت بیار جلو ببینم..»

-خودم..خودم..می..می شورم..

امیرعباس-تو قرار بود بشوری دو دقیقه زل نمی زدی به آب..بیا جلو ببینم، از بچه هم بچه تری، سر لج می افتی..سن و سالت، جایگاهت، مادر بودن، همه رو فراموش می کنی می کنی می شوی هونیای شش ساله (از ملایر که مامان باباش خیلی دوس دارن تو برنامه ی شما شرکت کنه عموپورنگ..عه عه ببخشین بچه ها داشتیم همراه خواهرزاده م تلویزیون می دیدم و تایپ می کردم اینجوری شد!) که سر هر چی لج می کرد و صدای همه رو در می آورد...آب بخور ببینم آب بخور..همچین هق هق می کنی از در این اتاق بیاد تو فکر می کنی یه فس کتک خورده..اعصاب آدم داغون می کنی با این گریه هات...خشک کن درست و صورتت می خوام بچه رو بهت بدم شیر بدی، خیس نشه لباسش.. «هر کاری می گفت رو انجام می دادم چون اگر انجام نمی دادم وادارم می کرد..روی تخت نشستیم و بچه رو داد بغلم و گفت «زیر گردنش بگیر..»

همونطور بالا سرم ایستاد به سوزن نگاه کرد تا بخوابه و ازم بگیرتش و بیره بذارتش روی تخت خودش...روی تخت دراز کشیدم، روم نمی شد برم بیرون و چشم تو چشم بقیه بشم؛ یعنی الان مهران حالش چطوره؟ الهی برایش بمیرم کاش اون روز لعنتی اصلا از خونه بیرون نمی رفت..خودمو جمع کردم و موهامو روی صورتم ریختم تا همه جا تاریک بشه، فکر مهران از سرم نمی افتاد همینطور توی سرم فقط مهران و حال و روزی که ازش بی خبر بودم می پیچید..فکر کردم فردا صبح روز ملاقات، امیرعباس هم خونه نیست برم ملاقاتش شاید این بار اگر اسممو نگم بیاد و ببینمش...

-هونیا..؟گرفتی خوابیدی؟مهمون تو خونه ات تو اینجا خوابیدی؟!

-من روم نمی شه بیام بیرون..

-تا حالا که بیرون بودی!

-تا حالا داد زده بودی بگی داداشت قاتل که همه بشنون!..

امیرعباس-مگه اون بیرونی ها نمی دونند که ماجرا چیه؟!پاشو ببینم.. «اومد زیر بازومو گرفت و عین پر بلندم کرد و گفت» این موهات ببند که همش تو سر و صورتت.. «موهامو عقب زدم و نگاهش کردم که گفت» ظهر شد مهمون داریم ها،همه گرسنه اند...

-کسی دیگه از گلوش غذا پائین نمی ره..

امیرعباس-تو تعیین می کنی می ره یا نمی ره؟!پاشو اینقدر بهونه های بنی اسرائیلی نیار.. «تا از روی تخت بلند شدم گفت» لباستو درست کن..ای خدا هونیا یکم سر به هوائیت بذار کنار.. «دگمه هامو بستم که گفت» اصلا این چیه پوشیدی؟!ادامن پیرهننت چرا اینقدر کوتاهه؟!این همه لباس راحت برات خریدم گذاشتم توی این کمد تو باز این پیرهن های کوتاه و رنگ و رو رفته رو می پوشی؟!

-مگه اینا لباسای زن دوستت نیستن؟!

امیرعباس-چی؟!الباسای زن دوست من تو کمد خونه ی ما چیکار می کنه؟!؟!!!

-من فکر کردم یادش رفته اینا رو بیره یا ... «تو همین حین یه لباس از کمد برداشت و داد دستم..یه پیرهن گرم رنگ تقریبا بلند بود که روش یه کت نخی شکلاتی آستین بلند هم روش می بایستی می پوشیدم،لباس رو نگاه کردم با اون کمر بند پرمین هم رنگ کتش چقدر لباس شیکی برای یه مهمونی خونوادگی به نظر می رسیدامکت کردم..اصن حرفم یادم رفت لباس رو دیدم!گفتم» این که خیلی بلنده!

امیرعباس-حتما باید تنگ و کوتاه بیوشی همه ی تن و بدنت بیرون باشه؟!

با اخم به امیرعباس نگاه کردم و با حرص گفتم:

-توئی که فقط به همه ی جون من توجه می کنی وگرنه کسی اون بیرون سر بلند نمی کنه نگاه کنه!..

امیرعباس عصبی ولی با لحنی آرام گفت:

امیرعباس-منظور؟!منظورت چیه؟واضح حرف بزن جوابتو بدم!..

درحالی که می خواستم لباسو بذارم رو تخت و با همون پیرهن کوتاه سرمه ایم برم بیرون گفتم:

-واضح تر از این نمی تونم حرف بزنم!

آرنجمو گرفت و اونقدر با قدرت منو کشید طرفش که جفت دستام توی سینه اش جمع شد،توی چشماش نگاه کردم انگار خون و آتش از چشماش می ریخت..قلبم هری ریخت؛با صدای گرفته و تن پائین گفت:

امیرعباس-منظورت چی بود؟

برای اینکه حرصشو دربیارم با گستاخی تموم گفتم:

اول اینکه ولم کن.. «درحالی که سعی می کردم از چنگالش دربیام می گفتم» دارا خوب شناخته بودت، خوبه این رسمو گذاشتن وگرنه کار تو چی می شد؟! اچطور توی این موقعیت ها یادت نمی ره که ما قاتلیم، ما امیرحسام کشتیم ولی بیرون از این اتاق شمشیر از رو می بندی و نعره می زنی که داداشم حتما و قطعاً قاتل، می تونی... «وای هونیا ساکت شو سلیطه بازی بسته الآن سخته می کنه الآن توی دستاش مچاله ات می کنه چرا پا رو دم شیر می ذاری بمیری ایشالله که لال مونی نداری این همه بلا سرت اومده هنوزم سرت به سنگ نخورده که آدم بشی و با کسی که هم قد و قواره ات نیست دهن به دهن نشی.. حالا ولت کنه چی بدبخت بی نو؟! امیرعباس حداقل تو رو بیشتر از آدمای بیرون که عزیزانن می خواد.. تو تنها امید مهران و بابا مهرادی که حداقل برای مهران تقاضای قصاص نکنند... توی صورتتم چنان داد می زد که تنم عین بید می لرزید و اشکام عین سیل جاری بود، هر کدوم از رگ های گردنش دو سه میلی متر ورم کرده بود، هر آن می ترسیدم رگ های گردنش پاره بشه.. دلم می خواست متوقفش بکنم با هر ابزاری با هر انگیزه و هر کاری که از دستم بر می آد.. باز یه کاری انجام دادم و وسط راه فهمیدم که خریبت به خرج دادم.. با صدائی که می لرزید و تهدید می کرد گفت...»

با صدائی که می لرزید و تهدید می کرد گفت:

امیرعباس- خلیق هر چی لایق، باید ولت می کردم تا با اون شکم آواره می شدی.. یه بچه رو دستت می موند و هزار سوال که در و همسایه ازت می پرسیدن، هزار تا تف سر بالا، باید برت می گردوندم خونه ی بابات که دلشو خوش نکنه که به خاطر عزیز دردونه اش حکم قصاص به پسرش ندن، باید...

باید ساکتش می کردم، دارن صداشو می شنوند، عصبی، می شناسمش اعصابش روی اعمالش تأثیر داره حتی روی اعمال و رفتار مادرش هم تأثیر داره، نمی تونم با لج بازی و بچه بازی هام آینده ی بچه امو خراب کنم، عاقبت مهران هم همینطور.. باید غلطی که کردم رو جبران کنم.. آتیش فقط توی چشمش نبود لب هاش هم به داغی همون آتیش بود! سکوت همه جا رو در بر گرفت، نفس زنان توی چشمم نگاه کرد نباید ازش خجالت می کشیدم باید آروم تر از این حرفا می کردم هنوز موج خشم توی چشمش بود، آره با بوسه ام متوقفش کردم! دستمو کنار صورتش گذاشتم چقدر داغ بود! انگار از حرفم تب کرده بود، خاک بر سرت هونیا اگر بلائی سرش بیاد چیکار می خواد بکنی؟! ببین حقت که کوچیک بشه و تو بری طرفش حقت که از چیزی که بدت می آد سرت بیاد و غرورش کنی کنی، اگر پست هم بزنه دیگه صرفاً له شدی بدبخت زبون دراز..! آهسته گفتم:

-بخشید بخشید امیرعباس..

آهسته به عقب فرستادم و نگام کرد، بدون اینکه چشمم ازم برداره دو سه قدم به عقب رفت و بعد برگشت روی میز سوئیچش رو برداشت و از اتاق رفت بیرون.. بی توان و پشیمون روی

سنگ کف اتاق نشستیم و زانوهامو تو بغلم گرفتیم.. صدای یک اومد، ملیح مامان بود که امیرعباس صدا می زد...

ملیح مامان-امیرعباس؟!!

صدای بستن در اومد و بعد صدای باز کردن در اتاق، سر بلند کردم دیدم باباست که شاکی و عصبی نگام می کنه..

بابا مهراذ-اگر مهراذ قصاص کنند از چشم تو می بینم..

-از چشم من؟! امگه من کشتم؟! امگه من متهمم?!!

بابا عصبی داد زد:

بابا مهراذ-تو زن امیرعباسی..

مامان اومد، با گریه مامان نگاه کردم و مامان رو به بابا گفت:

مامان-بهبزاد..!بهبزاد جان!! آروم تر و خدا آروم تر.. آبرومون رفت..

بابا آروم و عصبی گفت:

بابا مهراذ-تو داری راهی رو میری که تن من می لرزونه.. آدم باش، آآدم هونیا آادم!! «بابا رفت بیرون و دورتر که شد گفت» حنا نه؟

مامان-هونیا، عزیزم.. عزیزم به فکر ما هم باش، به فکر بچه ی یتیم و صغیرت...

مامان سریع رفت بیرون و بعد صدای خداحافظی شون اومد و مامان اینا هم رفتن؛ صدای عرشیا اومد که گفت:

عرشیا-تو کجا؟! «نمی شنیدم صدای کیه ولی حتما هدی بود، عرشیا گفت» جای رفتن برو تو اتاق سراغ خواهرت یکم آروم کن..

ملیح مامان-بهبتره ما هم بریم، امیرعباس که رفت، بچه رو هم که چهله اش گرفتیم..

عمو رسول-هونیا که هست!..

ملیح مامان-تو می تونی باشی آقا رسول ولی من می رم.. لعیا؟

لعیا-مامان..می خوام یه کم..می خوام یه کم پیش سورن بمونم..با..با بابا می یام..

عمو رسول-پروانه تو هم برو...قبل رفتن با هونیا خداحافظی کنید...ملیحه ازت انتظار دارم که همون عاقل زنی باشی که همیشه روت حساب باز کردم!..

ملیح مامان با صدای لرزونی گفت:

ملیح مامان-دیگه حساب باز نکن اقا رسول..دیگه همه چیز معلوم شده، تا زمانی ساکت بودم که می گفتمی کاری نکن که اون دنیات به یه تهمت ببازی حالا دیگه تهمت نیست حقیقت..می

خوام دست از عاقل بودن بردارم می خوام سنگینی دلمو سبک کنم!..

عمو رسول-با چوب زدن به دختری که نه اینکه کاره ای نیست بلکه آسیب دیده ترین قربانی این بازی؟!!

ملیح مامان-من با هونیا کاری ندارم فقط می خوام کمتر بینمش تا کمتر یاد پسرانم و برادرش بیفتم فقط همین..می خوام با کمتر دیدن خونواده اش کمتر تن بچه امو تو گور

بلرزونم...

عمو رسول-مليحه..!مليحه..!حرفای من تموم شده ما با هم صحبت کردیم..

انگار عمو رسول هم پشت سر ملیح مامان رفت؛ ادر اتاق باز شد، هدی اومد تو اتاق چقدر دلم می خواست یکی بغلم کنه! با بغض نگاهش کردم منو تو آغوش خودش کشید و سخت تو بغلش گریه کردم اون هم دقایق زیادی اونقدر که سورن بیدار بشه و مجددا به شیر نیاز داشته باشه.. در اتاق باز شد و این بار لعیا بود، در حالی که سورن تو بغلش بود گفت:

لعیا-خواستم که خودم ساکتش کنم و نیام تو اتاق تا مزاحمتون بشم ولی نشد!..

-مزاحم نیستی، بدش به من.. «سورن بغل کردم و لعیا کنارم نشست و گفتم» همه رفتن؟

لعیا-همه بجز عرشیا

به سورن که انگار از قحطی اومده نگاه کردم و گفتم:

-بیچاره ملیح مامان چقدر دندون رو جیگر گذاشت تا تحمل کنه، اگر من بودم پدر حق الناس در می آوردم!..

لعیا سر سورن نوازشی کرد و گفت:

لعیا-همش تقصیر منه، من شدم همون دیوونه ای که سنگ انداخت تو چاه و هزار تا عاقل نتونستن سنگ از چاه دربیارن.. من تموم روزا رو شب سیاه کردم.. مهران قاتل نیست من قاتلم، قاتل امیرحسام منم که بهش گفتم «بیا ببین سنگ کسی رو که به سینه می زدی، رفیق شفقت که معرفتش شده بود علت سینه زدنت براش ببین با خواهرت چیکار کرده...» من می دونستم مهران ترکم نمی کنه فقط کور شده بودم، عشق رنگی پسری که مهران داد می زد و قسم می خورد که عوضی منو کور کرده بود.. مهران هزار برابر سَر داشت ازش فقط پول نداشت..! من همه رو به یه لحظه ی دنیا فروختم به خاطر پول عشقمو.. برادرمو.. زندگی به دختر بی گناهو.. زندگی خودمو.. بچه ی برادرمو.. همه رو ویران کردم، من اصلا دارا رو دوست نداشتم فقط پولش چشممو گرفت، مهران منو جری کرد.. ترسیده بودم خیلی ترسیدم که انتقام گرفته باشه نفهمیدم انتخاب کرده نه انتقام.. و اینو لحظه ای فهمیدم+ که تو حمله بودی و زخمی و ولی من نه، وقتی امیرحسام مرده بود و مهران تو زندان بود انگار همه ی اتفاقا یه پتک توی سرم بود! وقتی دارا گذاشت و رفت به ریش من و تو و مهران خندید فهمیدم مهران کجا و دارا کجا!! منو باید قصاص کنند مهران بی گناهه من تعصبیش کردم من زهر خشمشو تو جام صبرش ریختم، می دونستم نمی ذاره دست احدی بهم برسه ولی به جواب خواستگاری دارا بله گفتم... «سر به زیر انداخت و بعد چند ثانیه با بغض و صدای لرزون گفت» نمی دونم چقدر این حرفا رو باید توی خونه تمون به مادرم بزنم تا مجاب بشه که مهران بی گناهه.. بابا حداقل حرفام رو شنید ولی هونیا من می خوام که همه ی اونائی که مهران مقصر می دونند حرفامو بشنوند.. من می دونم که نمی تونه قاتل باشه امیرحسام برادر من بود، نیمه ای از جون من بود، هم خونم بود، از رگ و ریشه ام بود، خدا شاهده که نمی خواستم خار تو پاش بره.. اون بیرون هر کی ماجرا رو بشنوه می گه «چه خواهی که دلش برای متهم به قتل برادرش می سوزه و طرفداریش می کنه!؟» ولی نمی دونند که متهم به قتل برادر من حتی تو اوج عصبانیت هم خودشو می زنه نه کس دیگه ای رو... «من و هدی هر

دو با هم دست روی شونه های لعیبا گذاشتیم و لعیبا با گریه ی بیشتر گفت «بخشید..بخشید..تقصیر منه..تقصیر منه...»

هدی-لعیبا! کافی که تو به مهران بگی که چه نظری بهش داری تا جون بگیره، اون داره توی زندان جون به سر می شه!..

لعیبا-نمی تونم ببینمش، طاقت ندارم..

-من فردا می خوام برم، با من میای؟

هدی-ولی هونیا، مهران قسمت داده! تازه این همه راه با بچه کجا می خوای بری؟!!

-خیلی دلم براش تنگ شده می خوام ببینمش..

هدی-پس منم باهاتون میام...

اون شب امیرعباس تا ساعت یازده شب نیومد باز من مرغ سر کنده شده بودم، عرشیا یه سره غر می زد که چرا باهاش جر و بحث کردم که حالا اینقدر بی تابیش کنم.. نه موبایلش رو جواب می داد نه زنگ می زد تا خود ساعت یازده اونقدر عین بچه هائی که مامان و باباشون دیر می کنند گریه می کنند گریه کردم.. اعصاب همه صرفا داغون بود.. امیرعباس که کلید انداخت و اومد تو و جمع دید اول یه نگاه کرد و من با همون چشمای خیس با لحنی عصبی گفتم:

-بی انصاف تر از تو خدا انسان نیافریده!

بعد هم از جا بلند شدم و اومدم تو اتاق..

عرشیا-چرا موبایلتو جواب نمی دادی این دختر بدبخت دق مرگ شد! صد بار لباس پوشید و به زور نگاهش داشتیم، امیرعباس تو که بی فکر نبودی!

امیرعباس با صدای گرفته گفت:

امیرعباس-باید فکر می کردم، باید تنها می بودم.. چرا دارید به بچه آب می دید؟!؟!!

هدی-آب نیست، یکم عرق نعناست.. اونقدر با گریه و استرس به بچه شیر داده که دلپیچه گرفته!

امیرعباس-بدش ببینم.. جان؟ دلت درد می کنه؟! الهی قربونش برم.. چرا نبردینش دکتر؟!!

هدی-گریمچر دادیم، عرق نعنا هم دادیم الآن بهتر شده دیگه گریه نمی کنه، فقط همینطور نق نق می کنه تا اون بغلش که اون هم اونقدر گریه می کنه تا این بچه هم به گریه می افته..

عرشیا-پاشید یدگه امیرعباس هم اومد ما بریم..

لعیبا-من می خوام بمونم!

هدی-منم می مونم!

عرشیا-می گم پاشید بریم، یه شب دیگه بمونید..

امیرعباس-نمی خواد برید، بمونید.. تو هم بمون عرشیا، شام خوردید؟

عرشیا-همسر گرام مگه گذاشتند؟! اما دراز اینور بچه از اونور صدبار می گم بچه هات به امید ما نذار!

امیرعباس-هدی پاشو غذا گرم کنید یه چیزی بخورید..«در اتاق باز شد، صدای سورن هم می اومد که هنوز غرغر می کرد انگار با گاهی صدار در آوردنش می خواست حرفی بزنه..امیرعباس روی تخت نشست و گفت» پاشو بیا شام بخور، مگه صدبار نمی گم بچه شیر می دی نباید گرسنه بمونی!؟

-به لطف تو اونقدر استرس و حرص و جوش خوردم که دیگه میلیم به غذا نمی ره!..

امیرعباس-لا اله الا الله..پاشو برو دست و صورتت بشور این بچه بازی هاتم بذار کنار «چرا بغلم نمی کنه تا از دلم دربیاره؟!چرا اینقدر جدی داره باهام صحبت می کنه؟!اصلا از این لحن و حالت حرف زدنش خوشم نمی آد،رفته فکر کرده و تنها بوده تا به این نتیجه برسه که این دوران سی روزه ی عقدمون بهش فهمونده که زندگی با زنی مثل من و با شرایط من براش غیر قابل تحمله؟!برای همین لحنش عوض شده ..می خواد این چند روز هم سر و تهش هم بیاد..صیغه امون تموم شده،چی می گم؟!از جا پریدم و امیرعباس نگام کرد و روی چشمام خیره موند،موهامو به طرف بالا پس زدم و گفت» ببین با چشمتا چیکار کردی!!..

اشکام فرو ریخت و گفتم:

-رفتی فکراتو کردی؟رفتی به این نتیجه رسیدی که نمی تونی با من زندگی کنی؟!اینکه بهتره عموی سورن بمونی تا بابای سورن؟چه بهتر که این پیشنهاد صیغه رو دادی که منو تو خونه ات بشناسی نه؟!آخه به چی من دل خوش کنی،به خونواده ام؟به سابقه ام؟به اینکه بکر بودم؟به اخلاقم؟به چی؟به چی من؟به اینکه هر چی می گی لیج می کنم و برعکسشو انجام می دم؟!برای اینکه حتی نتونستی از حقت استفاده کنی؟!برای اینکه برا در آوردن حرصت حرفائی می زنم که دقیقا متضاد شخصیت و شأنته؟!فهمیدی که من به دردت نمی خورم نمی تونی تحملم کنی سره به هوایم،بچه بازی هائی که آخر و عاقبت خودمو به خطر می ندازم،زبونی که دراز می شه و سرمو به باد می ده؟!آره..تنهائیات بهت اینا رو گفتن؟!امشب هم صیغه تموم شد،آخیش امیرعباس راحت شدی دیگه لازم نیستش تا صبح بیدار بشی و ناز کسی رو که این همه اذیتت می کنه رو بکشی تا بلند بشه به بچه ی خودش شیر بده نه حداقل بچه ی توادیگه لازم نیست خسته و درمونده میای بچه اشو نگه داری چون ادعا می کنه از صبح هزار بار کارای بچه رو کرده دیگه مرد از بس شیر داد،جا عوض کرد،،،منت توله اشم سر توئه،هی بگه امیرعباس تمومش کن می ترسم،امیرعباس خیلی گریه می کنه من می ترسم ببین چی شده،امیرعباس..امیرعباس..واای عاصی شدی؟!چقدر ترس چقدر بی قراری های مسخره چقدر گریه چقدر لوس بازی..تا میای طرفش خاطرات لعنتیش پست می زنند و جیغ می کشه و جای امیرعباس تو رو امیرحسام صدای می کنه،هر دفعه باید از خواسته هات بگذری چون بازم طبق معمول ترسیده،لعنت به این زن کاش اون جای امیرحسام می مرد،کاش..کاش هیچ وقت بر نمی گشتی ایران،رفتی دکترا گرفته شدی آقای مهندس شدی یه یقه سفید درجه یک که بیای یه زن دو دست چرخیده بگیری؟!تو کجا اینجا کجا؟!از همه بدتر ریختشو که می بینی جیگرت صد پاره می شه،تازه

بچه اش الآن قیافه نگرفته بزنه و شبیه آینه ی دقت بشه اونوقته که دیگه خون برادری و عمو بودن یادت می ره و هر وقت می بینیش می گی آخ لعنت به تو روزگار که دقیقا چی رو کی رو تو کاسه ی من گذاشت...تنهاییات واقعیت ها رو رو کردن؟بهت گفتن تو یه بار تو این دنیا زندگی می کنی چرا زندگیت باید فدای زن صیغه ایت بکنی؟!...

امیرعباس ساکت و عاقل اندر سفیه نگاهم می کرد،سورن هم انگار با وجود امیرعباس ساکت شده بود و خوابش برده بود،من همینطوری وسط تخت با اون موهای همیشه باز فر قهوه ایم به قامت خوش ترکیب امیرعباس نگاه می کردم...

امیرعباس-هونیاکی بزرگ میشی؟! می رم بچه رو بذارم رو تختش..
با حرص و گریه گفتم:

-منو بلا تکلیف نذار دارم دیوونه می شم..

امیرعباس از جا بلند شد و گفت:

امیرعباس-گفتم پاشو دست و صورتت بشور بیا شام بخور!..

تا روش رو برگردوند که بره از روی تخت پریدم پائین و از پشت بغلش کردم،تو جاش ایستاد و مابین کتفش بوسیدم و با بغض گفتم:

-امیرعباس!

آروم و آهسته گفت:

امیرعباس-هونیا بچه بیدار می شه گناه داره!

-به درک دوباره می خوابونمش،چرا اینطوری می کنی امیر؟دیگه نمی تونم به خدا نمی تونم امیرعباس..به هر کی وابسته می شم ازم دور میشه تو نه..نه..امیرعباس..من به تنهایی نیستم این بار سورن هم هست!..«امیرعباس دستمو از دور کمرش جدا کرد و منم با حرص زدم به پشتش و جیغ زدم» اگر نمی خواستی چرا وارد زندگیم شدی؟چرا بهم محبت کردی که بهت وابسته بشم؟چرا اونقدر تو گوشم خوندی که سهم توأم،میراث توأم،مال توأم..«با ضجه گفتم» همه ی کارات گفتن که دوستم داری..

با گریه روی زمین نشستم و امیرعباس همینطوری نگام کرد و سورن تکون داد تا ساکت بشه ولی سورن بی نهایت بلند و با قدرت گریه می کرد..در اتاق باز کرد و صدا زد:

امیرعباس-لعیا..!لعیا بیا سورن بگیر..«زانوهامو تو بغلم گرفتم و سرمو رو زانوم گذاشتم و بازند و شکسته اشک هامو با ضجه و شونه های لرزون به محیط اعلامی می کردم،امیرعباس بازوم رو گرفت و گفت» بلند شو،رو سنگ سرد می شینی بدنت سرما می خوره..

بازوم رو از تو دستش کشیدم بیرون و از جا بلند شدم و شلوار جینمو از تو کمد آوردم بیرون و خواستم مانتومو از رگال بکشم بیرون باز خودمو تا کش دادم جای بخیه ام تیر کشید،از درد دستمو روی شکمم گذاشتم و گفتم:

-آخ آخ خداجون..

امیرعباس نگران اومد طرفم و گفت:

امیرعباس-چی شده؟

تا خواست دستشو بهم نزدیک کنه دستشو پس زدم خواستم خودمو نگه دارم و گریه نکنم ولی مگه می شد؟! بغض می اومد توی گلووم و با ضجه های وحشتناک از گلووم خارج می شد.. امیرعباس اومد منو گرفت که پیش زدم باز دستامو گرفت که این دفعه جیغ زدم:

-ولم کن..می خوام برم..

امیرعباس-هونیا..هونیا اذیت نکن..

-تو چرا..تو چرا اذ..اذیتم می کنی؟..نامر..نامردی..کردی..بهم..

از دست و پا زدن خسته شدم، محکم تو بغلش گرفته بودتم و خسته تر از من گفتم:

امیرعباس-چرا اینطوری می کنی؟! چرا امان حرف زدن نمی دی؟! امی بری و می دوزی که به کجا برسی؟! خسته ام کردی هونیا.. آروم بگیر بذار زندگیمونو بکنیم.. من کی گفتم نمی خوامت؟! کی گفتم برو که داری لباس می پوشی بری؟! ساعت دوازده شب کجا بری هونیا؟

با ضجه گفتم:

-برم.. بمیرم.. برم به جهنمی که.. همه راحت بشن...

امیرعباس-خدا یا.. من چیکار کنم با این زن؟! هونیا بسته..

با همون حال گفتم:-منو نمی خوای.. نمی خوای.. رفتی فکراتو کردی..

با حرص گفتم:

امیرعباس-فکرامو کردم که نمی تونم ازت جدا بشم، نمی تونم شرایطت کنار نذارم به خودت تنها فکر نکنم.. داری دیوونه ام می کنی ولی کنارت آرومم.. اینکه حالم داغون کردی و نمی تونم خودمو راضی کنم باید مال من باشی.. عاشقتم.. هونیا من عاشقتم!!..

تنهایی هام هم بدون تو نبودن، کل روز رو به تو فکر کردم، به اینکه اومدم جای امیرحسین پر کنم و رسم به جا بیارم اما دیدم دل باختی، رفتی دیدم دلم سر جاش نیست.. جای اینکه به نبودنت فکر کنم به اینکه هر وقت جری می شی و منو به باد هوس می خونی فرق عشق و هوس نمی فهمی، نمی فهمی که اگر دارم دورت می چرخم چون دوست دارم اینارو توی مخیلت و توی اون قلبت نمی تونی درک کنی ولی من بازم با تموم بچه بازی هات می خوامت.. با تموم این کارات، این آبروریزی هات این دیوونه بازی هات.. هونیا داری و بیرونم می کنی و خودت خبر نداری...

پیشونیمو به قفسه ی سینه اش چسبوندم، نفسم اومد بالا، مال خودمه مهم نیست چطوری؟! کیه؟! چه اتفاقی افتاده؟! فقط باید مال من باشه.. من..! تو گوشم زمزمه ای کرد انگار داشتیم این قبل و تقبلی گفتنش حفظ می شدم! برام مهم نبود که دوباره صیغه خوند و عقد نبودیم برای من خود امیرعباس مهم بود و اینکه رابطه امون شرعی و آغوشش حلال حلال و من دارم آروم می گیرم.. بهم گفت عاشقمه حالا راحت تر شدم، اون همه اعصاب کشی از صبح توی چند لحظه با امیرعباس بودن محو شد، انگار همه ی دنیا ایستاده بود و همه ی غم و غصه ها برای دقایقی همراهیشون با ما متوقف کرده بودن.. فقط تو دلم می گفتم «ارزش غرور شکستمو داشت!» صدای مدام از پرده ی گوشم عبور می کرد:

امیرعباس-هونیا، عاشقتم.. عشقم..

با زمزمه هاش دیگه یاد امیرحسام نیفتادم تمام ذهن و قلبم پر از امیرعباس بود تو دلم خدا رو هزار مرتبه شکر کردم، اگر این رسم نبود چطوری بهش می رسیدم؟! چطوری می اومدم توی این آغوش؟! ممکن نبود منو با شرایطم قبول می کرد تا عاشقم بشه.. خدایا ممنون که امیرعباس تو تقدیرم قرار دادی تو همه ی شومی های زندگی امیرعباس تنها حسن تقدیرم...

امیرعباس- هونیا.. هونیا.. پاشو باید به سرون شیر بدی
به زور چشمامو باز کردم و امیرعباس دیدم که سورن بغلش بود.. با این سر و وضع رفته بود
بچه رو آورده بود؟؟!! ربدو شاممو پوشیدم و گفتم:

-همه خوابند؟

امیرعباس لبخندی زد و گفت:

امیرعباس- رفتن، کسی نیست..

-نیست؟!!

امیرعباس- فرار رو به قرار ترجیح دادن، بهتر که شرایط درک می کنند..

پس فردا، زندان؟ چرا رفتن؟! صبح که بیدار شدم امیرعباس رفته بود.. تلفن رو برداشتم و شماره ی خونه پدریم رو گرفتم و بعد چند تا بوق صدای مامان اومد و گفتم:

-سلام مامان، گوشی رو بده هدی

مامان- هدی مگه اونجا نیست؟!!!

از تعجب یه لحظه چشمم گرد شد و بعد سریع گفتم:

-عه من فکر کردم رسیده! خب یه کاری کن، وقتی رسید بگو به من زنگ بزنه کارش دارم!..

مامان- امیرعباس دیشب اومد؟

-آره اومد ولی یکم دیر اومد..

مامان- چی شد؟

-چی پیشد؟!!

مامان- صیغه اتون که دیشب تموم می شد رو می گم، نکنه باز دیشب کنارش خوابیدی
هان؟! حواست اصلا هست؟!!

-دوباره صیغه کردیم

مامان- چرا صیغه کردید؟!!! هونیا؟! اوای هونیا بابات بفهمه!

-چیکار کنم؟! چیغ داد هوار که یا عقد یا می دارم می رم؟! دیشب بد موقعیتی بود نمی
تونستم اصرار به عقد کنم وگرنه امیرعباس از دست می دادم..

مامان- ببین باز با این سرتق بازی هات چیکار می کنی، هونیا تو باید عقد بشی، اگر از
امیرعباس هم حمله بشی چی؟! بعد اگر تو رو نخواد؟!!

-من خواه ناخواه میراث اونم حالا دائم یا موقت

مامان- هونیا، قضیه طلاق با فوت فرق داره چشمت باز کن

امیرعباس- از احوال پرسی های خانوم خوشگلم بله «قند تو دلم آب شد و گفت» سورن خوبه؟

-آره هنوز خوابیده، امیرعباس کی میای؟

امیرعباس- هنوز ده و نیم صبح که!

-خب من... «آروم گفتم» هم دلم تنگ شده... هم از تنهائی بیزارم..

امیرعباس- قربون دلت برم، باشه زود میام..

با خوشحالی گفتم:

-آخ جون پس می شه شکلات سفید هم برام بخری؟!!

امیرعباس- چشم دختر منگولم، مراقب خودت و اون گل پسر باش..

.....

مامان- هونیا به خدا اگه امیرعباس بفهمه که توی این گرما داری می ری زندادن و لعیا و هدی

هم دنبال خودت راه انداختی خون به پا می کنه ها!..

-امیرعباس از کجا بفهمه؟! تازه سورن هم که نمی برم..

مامان- مهران بفهمه که تو یا لعیا اومدید حاضر نمی شه..

-می گم نگو ما اومدیم، قرار بود دو سه ماه قبل بریم اونقدر امروز فردا شد که افتاد الآن..

مامان- این بچه باید شیر بخوره هونیا!

-مامان شیر خشک که خریدم، یه امروز شیر خشک بهش بده دیگه..

مامان- هدی خانم عرشیا می دونه داری می ری؟! هدی به خدا عرشیا بیاد و داد و بیداد کنه

من می دونم و تو ها.. من اعصاب ندارم دیگه هدی.. قهر و منت کشی های شما روان برای من

نداشته..

هدی- خیله خب مامان حالا یه بار قهر کردما!

مامان- قربونت برم تو قهر کردی ده ماه تموم اینجا بودی عرشیا هر دفعه یه فیلم

در آورد.. حالا دارید با چی می رید؟

-با دو تا پاهامون!

مامان- مراقب هستید یا نه؟ گرمازده نشید.. صبر کن غذا براش گذاشتم اینم ببر..

هدی- هوا گرمه خراب می شه، تا اونجا هم که ماشین شخصی نداریم..

مامان- خیله خب پس قرصاشو ببرید بذار بیمارمشون..

مامان رفت و با چشمای خیس یه کیسه پر قرص آورد، با تعجب کیسه رو گرفتم و زیر و رو

کردم و گفتم:

-این همه قرص؟؟!! اینا قرص چی اند مگه؟!!!

لعیا از من بدتر کیسه ی داروها رو گرفت و به قرص ها نگاه کرد و چشماش پر از اشک شد و

با صدای لرزون گفت:

لعیا- این قرص پلاویکس مال قلبه!!.. اینا هم که قرص اعصاب اند!!! چه بلائی سرش اومده؟؟!!

مامان گریه کنان رفت تو اتاقشون و هدی کیسه ی داروها رو از لعیبا گرفت و گذاشت تو کیفش و گفت:

هدی-بریم دیر می شه...

تا خود زندان همه ساکت بودیم،هیچکس با دیگری حرف نمی زد و همه غرق در افکار خودمون بودیم...دم در زندان چادر سرمون کردیم و بعد داخل شدیم..به کسی که می خواست مهران رو صدا بزنه کارت شناسائی نشون دادم و گفتم:

-بگین مادرش اومده اگه بفهمه خواهراشیم نمی آد...

اون هم سری تکون داد و رفت..مهران نیومده بود و لعیبا شروع کرد:

لعیبا-حتما بین تعصب و قلبش اسیر بوده از یه طرف اتهامی که وجود داشت و از طرف دیگه عشقی که فهمیده بود دستی دستی به آتیش کشیده بودتش...

پشت اون شیشه ی لعنتی انگار یه عمر گذشت تا مهران بیاد...در باز شد تمام وجودم شده بود چشم تا ببینمش بعد چیزی بیش از یک سال دوری!!!!انه این مهران من نیست..اون موهای مشکی پر پشتی که به طرف بالا می داد،ابروهای بلند و مرتبش که با تموم پرپشتی ولی پهن نبود،بینی ای که با وجود این که غضروفی بود همچنان روی صورتش نشسته بود و چشمانی که درست لنگه ی چشمای هدی بود با همون رنگ زیبا،با همون حالت انگار لب و چونه ی منو براش زیراکس کرده بودن ترکیبی از صورت دو خواهر با فونت مردونه اش...چرا موهای ریخته؟؟!!!شاید زده!مهران هشتاد و هشت کیلوئی کجا این جوجه ی لاغر دیلاق کجا؟!رنگش عین زردچوبه زرد..چشماش دو دو می زد..نگاهش اول روی من خیره موند..الهی برات بمیرم قوز آورده از لاغری زیاد!خواهرت بمیره که باعث و بانی زندان اومدن تو شده...حالا نگاهش یه جای دیگه است که چشماش مملوء از اشک اند آره داشت به لعیبا نگاه می کرد که سر به هق هق داده و مهران توی جاش خشکش زده و اشک می ریزه...

گوشی رو برداشتم زدم روی شیشه که بیاد گوشی رو برداره..از ضربه های روی شیشه به خودش اومد..روش رو برگردوند که بره محکم تر زدم رو شیشه و با عجله التماس وار گفتم:

-مهران تو رو خدا..مهران جون مامان دلم برای صدات تنگ شده مهران الهی قربونت برم گوشی رو بردار... «از ضربه های روی شیشه روش رو برگردوند،پوست زیر گلو مو به نیشگون گرفتم تا التماسمو بهش اعلام کنم،اشک هامو پیشکش نگاه ناتوونش کردم..دلش سوخت و برگشت اما سرش به زیر بود..مقابلمون نشست ولی تلفن بر نمی داشت دستمو روی شیشه گذاشتم که به دستم نگاه کرد،چشماش روی اون حلقه ی زرد رنگم متمرکز شد،به تنم نگاه کرد،قیافه اش کاملاً سوالی بود،حتما به یاد بچه ام افتاده بود اشاره کردم که گوشی رو بردار..گوشی رو برداشت و من با بغص و صدای لرزون گفتم» داداشی!الهی من قربونت برم الهی خواهرت بمیره برات،چه بلائی سر خودت آوردی؟! «نگام کرد و گفتم» فدای چشمات بشم،یه کلوم حرف بزن مهران جان..

اشکاش از چشماش فرو ریخت و گفت:

مهران-مگه نگفتم نیا؟!!

-چطوری نیام جیگرم هزار پاره شد تا حالا به خاطر قسمت بود که نیومدم ولی دیگه نشد که نیام..دلم برات تنگ شده بود..

آروم با صدای لرزون گفت:

مهران-چرا لعیا رو آوردین؟!!

برگشتم به لعیا نگاه کردم، صورتش خیس بود چشم از مهران برداشت و به من نگاه کرد، گوشه‌ی رو طرفش گرفتم دستاش می لرزید تا گوشه‌ی رو بگیره، حال و روز مهران عوض شد تمام صورتش پر از نگاه به لعیا بود، هدی آروم گفت:

هدی-الهی برات بمیرم پاسوز عشقت شدی..

لعیا- با صدای لرزون گفت:

لعیا-مهران.. «مهران گویا نفسش گرفت، دستشو روی قلبش گذاشت و لعیا با هق هق گفت»
منو ببخش.. «مهران حرفی رو زمزمه کرد و لعیا آروم گفت» می دونم..

مهران به سختی جمله ای رو گفت و لعیا بهش چشم دوخت که هدی گفت:

هدی-چرا رنگ و روش داره اینطوری می شه؟!!

به مهران توجه کردم، دستشو روی قلبش جمع کرد و شروع به سرفه کردن، کرد که با استرس رو شیشه زدم و گفتم:

-مهرا..؟! مهران خوبی؟!!

لعیا-چی شده؟!!

سرباز اومد جلو که کمکش کنه مهران با همون حال بد نگاهی به سه تامون کرد..با ترس و استرس گفتم:

-هدی چی شد؟! اقرصاشو تحویل دادی؟!

هدی-آره..بذار ببینم..

از در رفتیم بیرون به دنبال مسئول زندان گشتیم تا از حال مهران با خبر بشیم، تا مسئول پیدا کنیم و اجازه بدن ما ببینیمشون...انگار مهران توی درمونگاه زندان بستری کردن، مسئولی که اونجا بود گفت:

-نگران نباشید حالش بدتر بشه می فرستیمش بیمارستان..

مگه دیگه می شد با دیدن حال مهران آروم و قرار داشت؟! اقیافه ی مریض احوالش از جلوی چشمامون دور نمی شد، دل من که عین سیر و سرکه می جوشید...وقتی رسیدیم خونه و مامان حال مهران پرسید مجبوری به خاطر مامان گفتم «بهتر بود»؛ یاد امیرعباس افتادم لابد «حالش بهتر بود»ی که اون روز چهله ی سرون به من گفت هم یعنی همین حال امروز مهران..سورن از مامان گرفتم و مامان گفت:

مامان-زنگ بزنی امیرعباس و عرشیا هم بیان اینجا شام درست کنم دور هم باشیم!..

-مامان جان می دونی که امیرعباس دیروقت می یاد، خونه ی خودمون راحت تره..

مامان-بهنونه نیار، می دونم که نمی خواد ما رو زیاد ببینه!..

-نه اینطور نیست، امیرعباس شما رو دوست داره فقط خیلی خسته است..

مامان- خيله خب بذار زنگ بز نم آژانس بگيريد برید اون سر شهر!
لبای سون تنش کردم و زیر لب گفتم:
-اینقدر حالش زود بد شد که نتونست از بچه ام یا از امیرعباس سوال کنه..نچ..خدایا تو حافظ
جون داداشم باش..
موبایلم به صدا در اومد، گوشی رو برداشتم و دیدم وای تو رو خدا بین چند تا میسکال
افتاده و من ندیدم الان که امیرعباس داغ کنه..
-الو..سلام امیرعباس جان
امیرعباس شاکی گفت:
امیرعباس- معلومه کجائی؟ اچیکار می کنی؟ امی دونی از ساعت چند تا حالا دارم بهت زنگ
می زنی؟!
-بخشید گوشیم تو کیفم بود نشنیدم..خونه ی مامانم
امیرعباس- بمون دارم می یام دنبالت..
-مامان آژانس خبر کرده!
امیرعباس- من تو راهم، اومدم خونه دیدم نیستی راه افتادم به طرف خونه ی مادرت اینا..
-خب چرا زنگ نزدی!!!
امیرعباس جوابمو نداد، نکنه بو برده و می خواسته بیاد مچ بگیره؟! خوبه قبل از اومدنش
رسیدم خونه..موبایل قطع کردم و گفتم:
-شما برید، امیرعباس داره می یاد دنبالم..تا شما رو ندیده و بو نبرده برید..
هدی چادرشو سر کرد و گفت:
هدی- یه وقت سوتی ندی جلوش واویلات بشه!
-نه حواسم هست «با هدی و لعیا روبوسی کردم و گفتم» سلام برسونید
اونا رفتن و مامان گفت:
مامان- جای اینکه لب اون پنجره بشینی و به حیاط خشک و برهوت زل بزنی بیا این بچه رو
بخوابون که از وقتی رفتی یه سره گریه کرده تا حالا...
-شیر خشکُ بهش دادی؟
مامان- آره ولی مگه می خورد؟! همش دو قلوپ می زد بقیه رو تف می کرد بیرون..همینطوری
شیرت رو ندی بهش ها، هوا گرم بوده اول یه کم شیرتُ بدوش بعدا بدش... «سری تکون دادم
و مامان گفت» با امیرعباس حرف زدی؟
-سر مهران؟
مامان- سر خودت! یه لنگه هوا نگهت داشته هونیا چرا عین کبک سرتو کردی زیر برف؟ کم
حرف پشتتون؟!
-باید یه موقعیت مناسب پیش بیاد بذار دادگاه مهران...
مامان پرید تو حرفم:
مامان- اگر اتهامش ثابت بشه و امیرعباس ولت کنه چی؟! !

عصبی به مامان نگاه کردم، راست میگه ها.. نه مگه الکی که ولم کنه؟! خودش گفت که شرایطمو کنار می ذاره و به من فکر می کنه.. اون برای سه ماه پیش بود که داغ بود، حالا چی؟! الان هم از من سرد نشده یعنی ممکنه به خاطر مهران باشه که منو عقد نمی کنه؟! که اگر قطعاً من قاتل برادرش باشم صیغه راحت تره برایش که جدا بشیم... پس سورن چی؟! سورن چیه می گی بگو پس این دل وامونده چی؟! باز شروع شد یه روز خوش به من نیومده... مامان - کندی اون موهات چرا اینقدر دور انگشتت می پیچونیشون؟! بکش کنار موهات رفت تو دهن بچه ام..

- مامان؟! اگه بعد حکم واقعا ولم کنه چیکار کنم؟!!

مامان - خب عزیزم منم همین می گم یه کاری کن عق ت کنه..

- چیکار کنم خب؟! روم نمی شه بگم «کی عقد می کنیم؟!» انگار داریم اینطوری خودمو تحمیل می کنیم بابا امیرعباس کجا من کجا؟!!

مامان - خیلی هم دلش بخواد، زن به این خوشگلی و خانومی کجا می خواد پیدا کنه؟!!

- ای بابا.. مامان خوشگل تا دلت بخواد تو خیابون ریخته خدا پدر عمل زیبایی و لوازم آرایش بیامرزه.. گذشت اون زمونی که خوشگل ها تک بودن و آمبولانس دنبالشون راه می افتاد الان زشتی وجود نداره.. «سورن روی پام خوابوندم و گفتم» نه.. نه.. امیرعباس نمی تونه سورن ول کنه.. «خاک بر سرت یعنی تقبل به خاطر بچه؟! اوای.. عاصی شده به اطراف نگاه کردم و گفتم» اگر سورن نبود می فهمیدم واقعا منو می خواد یا نه!

مامان - وای!!! پناه بر خدا تو مادری با این افکارت؟!!

- مگه گفتم باید سورن از میون بردارم؟! گفتم «اگه نبود» آخه امیرعباس خیلی سورن دوست داره مامان گاهی حسودیم می شه به این همه عشقی که نسبت به سورن داره!..

مامان - هیس هیس.. صداتو ببر، خاک بر سرم مادر هم مگه به بچه اش حسادت می کنه؟!!

- آخه تو که نمی دونی اول که می آد سورن بغلم باشه اونو می بوسه بغل می کنه ناز می کنه بعد می آد طرف من، اول باید بیاد طرف من بعد سورن!...

مامان - به حق چیزای نشنیده، سورن چهار ماه و نیمش تو چند سالته؟! خرس گنده! اخمی کردم و گفتم:

- ما که از بابامون دیگه محبت نمی بینیم، طفل معصوم داداشم هم که اونجاست، می مونه شوهرم از اونم نبینم؟!!

مامان - خدا رو شکر کن که تو رو قبول کرده.. همین که زیر بال و پرت رو گرفته کلی حرفه عاشقی پیشکش..

- نه به اون دایره ی دنبکت که خوشگلی و خانمی نه به این صغری و کبری چیدنت که منو عاشقیمو پیشکش می دی...

صدای زنگ در اومد و مامان رفت در باز کرد و گفت:

مامان - امیرعباس..

به سورن نگاه کردم هنوز داشت منو نگاه می کرد آروم زمزمه کردم:

-

گاهی آدما عاشق می شن اشتباهی
دست دل رو می شه می بینی تو بی گناهی
اشتباهی دل اسیر دو تا چشم های سیاهش
یه روزی می فهمی که دیگه، می خواد جداش
اما بگو مگه زندگی می گذره بی عشق؟!
اما بگو مگه زندگی می گذره بی درد؟!
مگه می شه زندگی رو بی تو سر کرد؟!
«علی رهبری»

مامان اومد و گفت:

مامان-هونیا امیرعباس می گه بیا بریم نمی یاد تو..

به مامان نگاه کردم، تو چشمات ناراحتی گذر کرد ولی چیکار می کردم؟ شاید اگر منم جای
امیرعباس بودم همین کار می کردم، سورن بغل کردم و هانی که داشت از دم در اتاق نگاه می
کرد گفت:

هانی-آبجی من ساکت می یارم

-آخه سنگین داداشی!

هانی-من مردم ها، می تونم بیارم

یه دستی روی سرش که حالا کنارم و ایستاده بود کشیدم و گفتم:

-دستت درد نکنه

ساک انداخت روی شونه اش و مامان من و سورن بوید و گفت:

مامان-مراقب خودتون باشید

-سلام به بابا برسون

مامان سری تکون داد و رفتم جلوی در دیدم امیرعباس با یه صورت عصبی جلوی در
ایستاده و سرش به زیر انداخته..انگار خاطراتش ورق می زد..با سلام من سر بلند کرد و سری
تکون داد و سرونیس گرفت و بوسید که هانی گفت:

هانی-عموئی ساکشو کجا بذارم؟!!

امیرعباس لبخندی زد و گفت:

امیرعباس-دستت درد نکنه که ساک سورن آوردی.. «ساک سورن هم گرفت و سر هانی رو
بوسید و رو به مامان گفت» خداحافظ شما
در عقب باز کرد تا بشینم چون بچه بغلم بود معمولا مسافت های طولانی رو عق می
نشستم...

مامان-خدا به همراحتون

سوار شدیم گفتم:

-امروز کارات زود تموم شد!

-امیرعباس- کارام تموم شد!؟ از نگرانی همه ی کارا رو ول کردم افتادم پی پیدا کردنتون...

-ببخشید یادم رفت صبح بهت بگم که دارم می یارم خونه ی مامان..

-امیرعباس- کل روز هم یادت نیفتاد؟!

-دستم روی شونه ش گذاشتم و از تو آینه نگام کرد و گفتم:

-راست می گی، حق داری ببخشید

-کمی آرام تر شد و گفت:

-باز چرا چشات کاسه ی خون؟ گریه کردی آره؟

-مهم نیست..

-واسه من مهمه که بدونم زخم برای چی؟ برای کی اینقدر گریه کرده که چشماش سرخ شده..

-امیرعباس.. «لب هامو روی هم فشردم و نگاهش کردم اگر یه جواب ناگوار و تند بده

چی؟! نفسی کشدم و ادامه دادم» ما.. یعنی تو.. یعنی اصلا برای من فرقی نداره برای من مهم

خودتی و می دونم که تو مرد تر از این حرفائی.. امیرعباس..

-می گی یا تا آخر می خوای من مین کنی؟!

-کی.. کی عقد می کنیم!؟

-الآن هم عقدیم!

-منظورم دائم..

-مادرت گفته؟

-مامانم می گه به اندازه ی کافی حرف پیشت سرمون هست..

-لازم نیست که به همه بگین که ما عقدمون شرعی یا رسمی و شرعی و ثبتی..

-خب مادرمه، نگران

-اونوقت نگران چی؟!

-بیرون نگاه کردم، الآن بگم باز بهش بر می خوره جدی تر گفت:

-نمی شنوم چی می گی!

-امیرعباس!

-نگام کرد و گفت:

-نمی دونم چه هیزم تری به تو و خونوادت فروختم که منو اینقدر اسیر هوا و هوس می

بینید!

-دست روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

-اینطور نیست.. صیغه لفظش غلط اندازه.. من از چشمام هم بیشتر بهت مطمئنم می دونی که

چقدر بهت وابسته ام و چقدر دوستت دارم.. من منم یا دیگران؟! «امیرعباس به روبرو نگاه

کرد و گفتم» از مامانم دلخور نشو اینقدر اتفاقات بد برات افتاده نسبت به همه چیز بدبین..

-امیرعباس از آئینه بهم نگاه کرد و لبخندی زد و بعد به بیرون نگاه کردم کلی نگرانی بابت

مهران داشتم

.....

امیرعباس - بچه رو کجا بذاری؟ بچه رو کجا بذاری که بیای؟!!

-پیش زن عمو پروانه

امیرعباس - گفتم «نه» اینطوری گریه نکن جلوی من اعصابم به قدر کافی خرد هست.. بچه شیر می خواد هونیا..

-شیرمو دوشیدم میده بهش..

هدی - امیرعباس! بذار هونیا بیاد.. خونه بمونه از استرس و فکر و خیال دیوونه می شه..

امیرعباس - هر وقت من اعصابم داغون هونیا تو فیلمت می گیره.. برو بیوش بریم

پریدم صورتشو بوسیدم و دوئیدم رفتم آماده بشم..

عرشیا - می رم ماشین روشن کنم، تو الان نمی تونی رانندگی کنی..

امیرعباس نگام کرد و گفت:

امیرعباس - اینطوری؟! داریم می ریم دادگاه اینطوری می پوشن؟! اصلا نمی خواد بیای..

هدی - امیرعباس دقش نده تو برو پائین تا لباساشو عوض کنه..

هدی دستمو گرفت و برد تو اتاق و گفتم:

-داره بهونه می گیره ها همیشه همین لباسا رو می پوشم خو!..

خلاصه لباسامو عوض کردم و سورن پیش زن عمو گذاشتیم و رفتیم دادگاه.. همه رج به رج نشسته بودن انگار محکمه ی الهی بود و قیامت شده بود.. چه حال خرابی داشتیم، امیرعباس اونقدر عصبی بود که از صبح صد بار باهام بحث و دعوا کرده بود... عرشیا هم که صم بکم حرف نمی زد و همه چشم دوخته بودن به مهران که از شدت مریضی توان ایستادن نداشت.. صدای هق هق گریه ی مامان یه سره از صندلی عقب می اومد.. من و هدی دست همدیگر گرفته بودیم و زیر لب دعا می کردیم.. عمو رسول هم برعکس همیشه عصبی بود، ملیح مامان که کارد بهش می زدی خونش در نمی اومد، لعیا نیومده بود حتما طاقت نداشته بود که نیومده بود...

-پاتو تکون نده..

به امیرعباس نگاه کردم که دستشو روی زانوم گذاشته بود تا نگهش داره... اصلا حرفاشو نمی شنیدم، مدارکی که بود، جواب آزمایش ها و تحقیقات پزشکی قانونی صحنه ی جرم دوباره تکرار شد و وکیل هر دو خونواده شروع به صحبت و دفاع و ارائه ی مدارک و ... کردن.. من فقط به مهران نگاه می کردم که شبیه سرطانی ها شده بود و عین اینکه سر قبرش نشسته باشم عین ابر بهار اشک می ریختم.. زیر لب دعا می کردم که تحقیقات پزشکی قانونی حداقل فرجی رو برامون بسازه... دست امیرعباس که روی زانوم بود رو توی دستای سردم گرفتم بهم نگاه کرد توی اون لحظه می خواستم دست های حمایت یکی توی دستم باشه اما امیرعباس عصبی تر از این حرفا بود، دستشو از تو دستم کشید بیرون و دست به سینه شد... سرم به شدت درد می کرد اگر حکم به علیه مهران باشه چی می شه؟! یعنی خیلی لطف کنند براش

حس می بریدند که خیلی بدتر از قصاص؟ یعنی خونواده ی شریعتی دلشون می یاد این موجود نحیف قصاص کنند؟!

نمی خوام حکمو بشنوم دستمو دو طرف گوشم گرفتم و خمیده شدم و آرنج هامو روی زانوم گذاشتم.. زیر لب صلوات فرستادم، می گفتن هیچ چیز بالاتر از صلوات نیست از اعماق قلبم صلوات فرستادم.. اللهم صل علی محمد و آل محمد... یاد خاطراتمون افتادم، من از همه کوچیک تر بودم وقتی می رفتیم تو باغ پدر بزرگ امیرعباس و قرار بود بریم اونور رودخونه همه می دویند و می رفتند ولی من طبق معمول می ترسیدم و گریه می کردم که منم ببرید... بین همه ی اونا دل دو نفر برام می سوخت، اولی امیرحسین بود و دومی مهران.. امیرحسین می گفت:

امیرحسین «چرا گریه می کنی؟ خایله خب، مهران...؟!»

مهران هم تو جواب می گفت

مهران «باز نُتر من داره گریه می کنه؟ بیا بیا پیر رو کول داداشت که آخر هم بیخ ریش خودمی، می ترسم پس فردا هم بزرگ بشی به خاطر نُتر بودنت بندازنت رو سر خودم»
امیرحسام «مال بد بیخ ریش صاحبش»
امیرعباس «عروس هیچکس که نمی شه ولی من می خوام به فرزندخوندگی بگیرمش»
منم با اخم می گفتم

«من بابا دارم، برو بابای یکی دیگه شو»

امیرعباس «برات شکلات سفید می خرما»

«داداشم برام می خره»

مهران منو بوسید و گفت:

«این سر جهیزیه ی خودمه، نُتر منه»

امیرحسام «بسته بابا حالمون بهم خورد»

با لگد زدم به پشت پای امیرحسام و امیرحسام منو بلند کرد زد زیر بغلش و گفت

امیرحسام «آخه جوجه تو رو چه به در افتادن با بزرگترت؟!»

جیغ می زدم

«مهران.. مهران»

مهران توی یه چشم بهم زدن منو از امیرحسام می گرفت و روی گردنش سوار می کرد و گفت

مهران «دیگه کسی تو رو ازم نمی گیره اون بالا جات خوبه؟»

«امیرحسام منو اذیت می کنه بزنش»

مهران امیرحسامو می زد.. کاش نمی زد.. کاش نمی گفتم اذیتم می کنه تا ازم دفاع کنه سر بلند کردم دیدم یهو هممه شد تو دادگاه هدی و مامان ناله وار و پیوسته و ضجه کنان چه گریه ای می کنند بند دلم پاره شد اوادم بلند شم ولی زیر پام خالی شد، مهران حالش بدتر شده بود با گریه می گفت:

مهران-عمو رسول؟ عمو رسول به قرآن من دست هم بهش نزدم..عمو رسول من قاتل داداشم نیستم..

-مهران..الهی برات بمیرم..

امیرعباس کمرمو گرفت تا نگهم داره خواستم پیش بزنم زورم نمی رسید...

مهران-ملیحه خانوم..ملیحه خانوم من..نون و نمک خورده ام..قاتل نمی شم..به قرآن من نکشتم خدا..خدا چرا نمی گی..تو که شاهد بودی خدا..

والای خدا گفتن مهران تنمو می لرزوند، با ضجه گفتم:

-مهران..مهران می من می دونم..تو به خاطر من خودتو فدا کردی..مهران...

مهران-امیر..امیر منو بکشید..قصاصم کنید..دارم بزنید ولی باور کنید که نکشتم...

قلبش..!قلبش..!امان جیغ زد:

مامان-مهران!!!

بابا تا خودشو به مهران رسوند چند بار خورد زمین..سربازا اومدند دور مهران..در دادگاه باز شد و یه مردی اومد داخل و پشت سرش هم باغبون ویلای باغ لواسون...اون آقاهه در گوشی

قاضی یه حرفی زد و قاضی گفت:

قاضی-باباجان بیا جلو ببینم..

عمو رسول مش صفر صدا کرد و گفت:

عمو رسول-مش صفر؟؟!!!

مش صفر-سلام آقا..آقا به خدا می خواستم پیام زودتر می خواستم پیام ولی ترسی م، ترسی م چون دخترام منو ترسونده بودن که شما اخراجم می کنید و من آواره می شم ولی آقا توی این یه سال خواب و خوراک نداشتم، هرشب کابوس اون خدایامرژ می دیدم که ازم عصبانی بود...

مامان خودشو به مهران رسوند و قرص مهران توی دهنش گذاشت و مش صفر گفت:

مش صفر-آقا مهران حلالم کنید...

امیرعباس منو رها کرد و عصبی گفت:

امیرعباس-می گی چرا اومدی یا نه؟!

مش صفر-اون شب که آقا حسام و آقا مهران دعوا می کردند من تو باغ بودم ...

عمو رسول-مگه شهادت ندادی خونه ی دخترت بودی؟! دخترم که با دامادت اومدن و تأیید کردند!

مش صفر-سر شب خونه ی دخترم بودم ولی شما که می دونید من هیچ جا جز خونه ی خودم خوابم نمی بره، اون شب برگشتم باغ دیدم سر و صدا می یاد، فکر کردم دزده رفتم طرف انباری دیدم آقا مهران و آقا امیرحسام هستن..آقا سید داشتن آقا مهران می زدند و آقا مهران با اینکه درشت تر از آقا بودند ولی نمی زدند و فقط کتک می خوردند و دستشونو روی صورتشون گرفته بودند و می گفتند «آره بزن، بزن تو سرم شاید مغزم تکون بخوره و

یادم بره چه غلطی کردم و هم تو رو بدبخت کردم هم خودم هم خواهرامونو.. بزن تا خودم رگمو نزدم.. اومدم تو منو بزنی که من خواهرمو بدبخت کردم، من پسر اولاد پیغمبر به گناه کشوندم.. بزن تا بمیرم.. اومدم تو منو بزنی..» آقا سید هم انگار تو حال خودش نبود، آقا مهران می زد و به در و دیوار می کوبید، اون نردبون چوبی که آقا بزرگ آورده بود تو ویلاباغ به قفسه ی ابزارها تکیه داده شده بود، آقا سید مهران خان محکم کوبوند به قفسه و تموم اسباب قفسه ریخت رو سر آقا مهران چون قفسه به دیوار پیچ نشده بود وقتی سر می خورد به طرف جلو و رو سر آقا مهران می افتاد نردبون هم به جلو سوق داد و محکم خورد تو سر آقا سید.. آقا هم تعادلش از دست داد و سرش خورد به میز کار.. من دیدم که حتی دست آقا مهران هم به آقا سید نخورد، اون لحظه آقا مهران زیر قفسه ها بود، آقا سید هم قبل اومدن من جون دادن.. من رفتم زنگ بزنم به اورژانس اومدم دیدم نه آقا هست نه آقا مهران خان که رفتم زنگ زدم به دخترام.. اونا هم منو ترسوندن که شما منو اخراج می کنید...

عمو رسول عصبی گفت:

عمو رسول- آخه مرد حسابی چرا زودتر نیومدی شهادت بدی برای چی اخراجت می کردم!؟

مش صفر با گریه و سر به زیر گفت:

مش صفر- اون پدر نیامرزیده ها گفتن «اگر آقا سید بفهمه که دعوا رو دیدی و نرفتی جداشتون کنی تا پسرش بمیره تو رو اخراج که می کنه هیچ از دستت شکایت هم می کنه!»

قتضی- شما اون لحظه کجا بودی؟

مش صفر- پشت پنجره ی انبار داشتم نگاه می کردم، در انبار باز بود صداشونو خوب می شنیدم..

قاضی- یعنی آقای مهران حکمت اصلا آقای امیرحسام شریعتی رو هول نداد یا با چیزی تو سرش نزد؟!؟

مش صفر- آقا ما هر چی از پنجره نگاه کردیم وا... آقا مهران کتک می خوردن، بعد که حرفاشونو شنیدیم فهمیدیم از اول هم کتک رو فقط ایشون می خوردن...

قاضی- مطمئنی که به تموم حرفائی که می زنی اعتقاد داری؟

مش صفر- بله آقا

اشکامو پس زدم و برگشتم طرف امیرعباس و گفتم:

-امیر..؟ امیرعباس؟ حالا چی میشه؟!؟

امیرعباس چشم دوخته بود به مهران که سرشو روی میز گذاشته بود و دست مامان محکم گرفته بود، مامان هم گریه می کرد، برگشتم دیدم هدی میگه:

هدی- خدایا شکر خدایا بزرگیت شکر خدایا ممنون ممنون، می دونستم داداشم قاتل نیست...

بابا مهران بغل کرده بود و گریه می کرد، قاضی همه رو به سکوت وا داشت و من تو همین حین برگشتم به هدی گفتم:

-یعنی آزاد می شه؟!؟

هدی-معلومه دیگه حکمش باطل می شه، معلوم شد که قاتل نیست..

یهو توی اون سکوت ملیحه خانم بلند گفت:

ملیحه خانم-پس بلائی که سر دخترم اومده چی؟!

همه ی دادگاه به طرف ملیحه خانم نگاه کردند و عمو رسول خواست ملیحه خانم رو آروم کنه که قاضی گفت:

قاضی-اون پرونده ای جداست که اگر می خواهید به جریان بیفته باید شکایت کنید و مراحل قانونی و پزشکی رو طی کنید!

ملیحه خانم از اتاق دادگاه رفت بیرون و مهران اومد دست عمو رسول رو بوسید و عمو رسول دستشو روی شونه ی مهران گذاشت و گفت:

عمو رسول-حلال کن

مهران-عمو..به قرآن..به قرآن جدت قسم من پای لعیا هستم خودم می دونم چه غلطی کردم، می دونم از من متنفرید، ازم کینه دارید، می دونم صد نفر دیگه هم بیان و شهادت بدن من قاتل نیستم ته دلتون از من چرکین ولی به عزیزت..به عزیزت قسم من آینده ای رو که خراب کردم می سازم..می دونم آب ریخته جمع نمی شه، پای گناهم هستم تا روزی که صدمه دیده ی گناهم حلالم کنه...

عمو رسول نیم نگاهی به مهران کرد و بعد رفت..من و هدی به طرف مهران رفتیم و مهران ما رو تو آغوش کشید و بوسیدمش و گفتم:

-من می دونستم تو برای دلت خطا میری ولی برای تعصبت و عقلت نه..

مهران منو به سینه اش فشرد و گفت:

مهران-من خودمو به خاطر تو نمی بخشم عزیزدردونه ام، ویرونت کردم می دونم...

از آغوشش خودمو کشیدم بیرون و اشکاشو پاک کردم و گفتم:

-اینطوری نگو همه چیز تموم شد..

مهران سری تکون داد و گفت:

مهران-فکر نمی کنم!

سر بلند کرد و به پشت سرم نگاه کرد، برگشتم دیدم امیرعباس..با مهران دست داد و مهران کشیدش طرف خودش انگار هنوزم امیرعباس باهش سرسنگین بود، از مهران جدا شد و نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

امیرعباس-زودباش باید برگردیم، سورن تنهاست..یه لحظه مهران سریع سرشو آورد بالا و به امیرعباس نگاه کرد ولی امیرعباس بی توجه رفت و نوبت عرشیا شد..سرش به زیر بود، سری تکون داد و گفت:

عرشیا-عمو همیشه می گفت «یه کار نکنید بعد روتون نشه تو صورت کسی که بی گناهه نگاه کنید...» روم نمی شه مهران...

مهران-بذار کنار این حرفا رو...

بابا-مهران بابا باید یه سری مراحل قانونی طی بشه..باید برگردی...

مهران-می دونم بابا..البته اگر ملیحه خانوم و عمو رسول شکایت نکنند برمی گردم...

بابا مهراذ-من با عمورسولت حرف می زنم.. «مهران سر به زیر انداخت، رنگش خیلی پریده و زرد بود، خسته و بی رمق بود..عرشیا زیر آرنجشو گرفت انگار فهمید حالش داره کار دستش می ده، مهران لبخندی کوتاه زد و بابا گفت» خیلی خسته ای بابا؟

مهران-بابا...به عمورسول بگو...بگو...منو به دامادی نه...به نوکری دخترش قبول کنه...خطا رفتم می دونم...به قرآن پاشم..پاشم بابا...

بابا مهراذ شونه اش بوسید و گفت:

بابا-می دونم

مهران-بگو از..جون نداشته ام..براش ما..مایه می ذارم..

مامان-مهران مامان حالت خوش نیست صحبت نکن باید بری..

مهران منو نگاه کرد و گفت:

مهران-برای تو چیکار کنم؟! -هیچی فقط خوب شو

دویاره بغلش کردم و بوسیدمش و عرشیا گفت:

عرشیا-بریم الآن صدای امیرعباس در می یاد!

هدی هم مهران بوسید و بابا گفت:

بابامهراذ-برو هونیا بچه ات چندساعته که بدون توئه..

عرشیا همراهیم کرد تا پائین، دیدم امیرعباس جلو نشست و غرق در فکره، فکری که عصبیش می کرد..همه سوار ماشین شدیم و هدی گفت:

هدی-کلی نذر و نیاز باید ادا کنم.. «از آئینه بغل به امیرعباس نگاه کردم، چش شده؟!انکنه یاد لعیافتاده؟!مهران که گفت به پای لعیافتاده هست..حتما مهران نمی خوان..» نهج خیلی نگران مهرانم..

-باید بعد آزادی ببریمش بیمارستان، خیلی اوضاعش بده!

هدی-یه لحظه قبل اینکه مش صفر بیاد گفتم مهران تموم کرد...رنگش یهو سفید شد، من که قالب تهی کردم گفتم وای داداشم سکنه کرد!

-دخترای مش صفر رو باید زنده به گور کرد، احمقا..مگه اینکه دستم بهشون نرسه!

هدی-عه عه عه، یه سال الکی الکی یه جوون انداختند زندان با اون فکر مسخرشون..هزار تا درد و مرض به جون داداشم افتاد به خاطر حرف مفت دو تا عجزوزه ی بی عقل!

امیرعباس-می شه درموردشون دیگه حرف نزنید؟! اونقدر لحنش محکم و جدی بود که من و هدی به هم نگاه کردیم و هدی از آئینه به عرشیا اشاره کرد که این چشه؟!چی می گه؟!عرشیا هم اشاره کرد که ساکت باشیم...

یه مدت گذشت و گفتم:

-امیرعباس..تا چند وقت دیگه مهران آزاد می شه؟!!

امیرعباس برگشت نگام کرد.. چرا اینطوری می کنه؟! و او چشمش رو ببین انگار گرگ که به طعمه نگاه می کنه!..

هدی - و او امیرعباس چته؟! نکنه دوست داشتی داداشمون اتل می بود هان؟! که از بی گناهییش خون خونت می خوره!

امیرعباس - عرشیا نکه دار

عرشیا با حرص گفت:

عرشیا - هدی!!

هدی - چیه؟ مگه دروغ می گم!؟

امیرعباس - گفتم نکه دار «عرشیا نکه داشت و امیرعباس پیاده شد و در عقب هم باز کرد و گفت» گفتم پیاده شو

پیاده شدم و در رو محکم بست و راه افتاد، دنبالش رفتم و گفتم:

-امیرعباس!!..

امیرعباس عصبی برگشت و گفت:

امیرعباس - سیس سیس هیچی نگو... اون لامصب هم بذار رو سرت افتاده حس نداری؟

روسریمس سرم کردم و دستشو برد بالا تا به ماشین بگیره، کنارش ایستادم و گفتم:

-عرشیا هنوز ایستاده بیا بریم سوار شیم همه مون که مسیرمون خونه ی بابات ایناست!

امیرعباس - می ریم خونه ی خودمون

..سورن...

امیرعباس داد زد:

امیرعباس - تو به فکر سورنی؟! تو به فکرش بودی نمی داشتیش بیای دادگاه!

با بغض نگاهش کردم و گفتم:

-خب دادگاه داداشم بود!

ادامو در آورد و گفت:

امیرعباس - داداشم.. داداشم.. «به سمت تاکسی خم شد و گفت» در بستی؟ «تاکسی ایستاد و در ماشین باز کرد و گفت» بیا برو بشین.. «آرنجمو گرفت و منو چنان کشید که روسریم باز افتاد و گفت» اون گره ی بی صاحب سفت می کنی یا نه؟! «روسریمو سرم کردم و گره اش سفت کردم و نشستم تو ماشین، راننده از تو آئینه با تعجب نگاهمون کرد.. نشست کنارم و گفت» ولنجک

با بغض و صدای لرزون گفتم:

-سورن الان گرسنه اش!..

امیرعباس - سورن امروز شیر خشک می خوره!!

-بچه ام شیر خشک نمی خوره، تا الان شیری که دوشیده بودم تموم شده... امیرعباس!..!

امیرعباس به روبرو نگاه می کرد، موبایلمو درآوردم که شماره ی عرشیا رو بگیرم که بره خونه ی مادرش و سرونُ بیاره تا روی اسم عرشیا رو لمس کردم گوشمو از دستم گرفت و گفت:

امیرعباس - بیلمز شدی!؟

- تو نمی فهمی، بچه ی پنج ماهمو تنها گذاشتم برای دو سه ساعت نه یه روز.. چرا اینطوری می کنی!؟ از چی ناراحتی که داری سر بچه ی من خالی می کنی!؟

امیرعباس با عصبانیت گفت:

امیرعباس - حالا، بچه ی من!؟ بچه ی توئه!؟ فقط بچه ی توئه!؟ امن چیکاره اشم!؟ عموش نه؟

با همون صدای لرزون لبم رو گزیدم و آرام گفتم:

- امیرعباس!!!

توی ماشین مردم چی می گه!؟ رومو ازش برگردوندم، تا خود خونه اشک ریختم.. هم گوشه منو خاموش کرد هم گوشه خودشو.. دلم عین سیر و سرکه برای سورن می جوشید، وقتی رسیدیم خونه اول از همه پریز تلفن کشید، معلوم نبود چه مرگش شده بود که همه ی پل ارتباطی ها رو قطع می کرد! منم با همون حال رفتم تو اتاق و روی تخت خودمو انداختم.. بیا اینم از روز آزادی داداشم! امیرعباس همونطور رو لبه ی تخت نشست و حرفی نمی زد.. دقیقی گذشت و بعد گفت:

امیرعباس - پاشو برو یه چیزی درست کن ساعت سه ونیم!

- بچه ی من گرسنه است، تو از غذا حرف می زنی!؟ انه خودم می خورم نه می دارم تو بخوری!

امیرعباس آرام گفت:

امیرعباس - می خوام فقط یه امروز بدون سورن باشیم..

از جا بلند شدم و گفتم:

- امیرعباس! سورن من گرسنه است! اینو می فهمی؟

امیرعباس انگار توی یه عالم دیگه بود، روسریمو از سرم برداشت و منو کشید طرف خودش، پسش زد و گفتم:

- اول برو بچه امُ بیار

دادی زد که از دادش شونه هام پریدن و گفت:

امیرعباس - می یارمش، می یارمش چرا اذیت می کنی!؟ حال خوب نیست...

با ترس بهش نگاه کردم و انگار مست بود یا شاید مواد مصرف کرده بود ولی تموم مدت جلوی چشم من بود پس چرا اینطوری شده!؟ عین مار دورم می پیچید انگار قرار بود دیگه منو نبینه، هر چی من استرس سورن داشتم و نمی تونستم تموم افکارمو به امیرعباس بدم در عوض اون انگار جز من چیز دیگه ای رو احساس نمی کرد! چه اتفاقی برایش افتاده بود!؟ صورتشو به احاطه ی دستام درآوردم و توی چشماش که درست مقابل چشمم بود نگاه کردم و گفتم:

- چیه؟ چیه!؟ امیرعباس به من بگو چیه؟

امیرعباس جوابمو نداد و موهامو از کنار صورتتم پس زد و انگار اولین باره که می بینتم بهم خیره شد.. چند ثانیه ای گذشت و آروم گفت:

امیرعباس- نمی تونم.. مال منی نمی تونم!..

عصبی گفتم:

-امیرعباس! خسته شدم چته؟!!

امیرعباس- قسم شکوندم!

-چی؟!؟!!

امیرعباس-مهران قسمم داد و من نتونستم رو قسمم بایستم و قسمم شکوندم..

-برای چی قسمت داد؟!!

امیرعباس-گفت حداقل تا تعیین حکم صبر کنم و زیر بار ازدواج با تو نرم،گفت مثل قدیم ها فقط مراقبت باشم،گفت فکر کنم لعیایی و هوات داشته باشم تا بارت زمین بذاری،اگر حکم دادگاه بر علیه اش بود که یه روز قبل اجرای حکم برم زندان تا چیزی رو بهم بگه ولی اگر بی گناهییش ثابت شد خودم می فهمم فقط نباید باهات ازدواج کنم...قسمم داد من اون موقع اونقدر داغ غم های اطرافم بودم که برام خیالی نبذ و گفتم باشه،برام مهم نبود اصلا باهات ازدواج نکنم ولی بعد همه چیز عوض شد نتونستم باید مال من می شدی..گفتم صیغه می کنیم در هر صورتی اگر لازم بود جدائی آسون حداقل گناهی نیست اینطوری آروم هم شدم تو هم توی این مدت با خیال راحت کنارمی تا ببینیم مهران چیکارم داشته..ولی از سه ماه قبل و اون شب همه چیز عوض شد... «صورتتمو به احاطه ی دستاش درآورد و گفت» به کسی نمی گی صیغه ای،به همه می گی عقد کردیم خب؟هونیا تو نمی تونی بدون من بمونی!

دستشو پس زدم و گفتم:

-بخاطر مهران عقدم نکردی؟!که هر وقت لازم شد جدا بشیم؟!واقعا که امیرعباس! «تا اومدم بلند بشم منو کشید تو بغلش و گفتم» ولم کن..از همین حالا ولم کن.. «امیرعباس عصبی نگاهم کرد و گفتم» چیه؟!چرا اینطوری نگاه می کنی؟خجالت بکش بیوه ی برادرت صیغه کردی که هم خودت آروم بشی هم من راحت باشم تا مهران بیاد؟!اون خراب شده ای که توش درس خوندی اینا رو بهت یاد دادن؟!گفتی دیگه چه فرصتی می کنه خانم دوشیزه ی مکرمه که نیست،عقد هم که نیست تو شناسنامه اش بیاد آره؟!خاک بر سر من که عاشقت شدم،خاک...

امیرعباس داد زد:

امیرعباس-مگه من نیستم!؟

-بودی،مرد هم بودی عقدم می کردی نه برای بار دوم هم صیغه کردی حالا که نمی تونی عقب نشینی کنی باز نمی گی عقد کنیم می گی به همه بگو عقد کردیم...!!انه به همه می گم اصلا از اول هم بینمون هیچی نبود هیچی نیست،مهران هم که حکمش معلوم شده دیگه می تونم برم خونه ی بابام...

امیرعباس عین یه پلنگ زخمی رو سرم خیمه زد و با اون چشمای سیاهش که در احاطه ی سرخی سفیدی چشماش قرار گرفته بودن به چشمام نگاه کرد و گفت:

امیرعباس- پس خرت از پل گذشت آره؟! امنم ولت می کنم بری؟ مهران که اومد بابا هم دیگه نمی تون بگه حق نداری برگردی منم می رم خونه ی بابام آره؟! سورن چی می شه؟ سورن به کی می رسه؟!

بند دلم پاره شد و با بغض گفتم:

-امیرعباس!

امیرعباس- به جدی پدری، سورن هم الان خونه ی بابابزرگش... می مونه تو و این دل صاحب مرده ی من...

با گریه گفتم:

-امیرعباس!! سورن پنج ماهشه!

امیرعباس با چشمای وحشیش توی چشمام نگاه کرد، ازش ترسیدم.. برای اولین بار بود که از پناهم می ترسیدم.. حس کردم بازی رو باختم که اونظوری زیر دستش هق هق می کنم! دستمو جلوی چشمام گرفتم، پشت دستمو بوسید و پشش زدم، گرفتم و گفتم:

امیرعباس- عقدت می کنم..

-تو بخوای هم من دیگه نمی خوام بعد چهار پنج ماه هنوز آرامشتون ادامه داره آقا؟!

امیرعباس با لحن عصبانی ولی تن صدای آرام گفتم:

امیرعباس- با من اینظوری حرف نزن قاطی می کنم، تو وضعیت بهتر از من نیست..

-من؟! از چه نظر؟ تو نمی تونی ولی من می تونم، میمیرم ولی تو رو از اینجا «به قلبم اشاره کردم» بیرون می کنم..

امیرعباس داد زد:

امیرعباس- چیه؟ شیر شدی، پشتت گرم شد؟ ولی اول و آخر اون که پشتت منم.. پاتم از این خونه بیرونم نمی ذاری عشقم می کشه صیغه کرده بمونی!

-من فسخس می کنم!..

امیرعباس- تو خیلی بیجا می کنی حالا ببین روی سگ منو که بالا بیاری به نفع خودت با به ضررت.. اولین ضرر هم نداشتن سورن!

بالش برداشتم و پرت کردم طرفش جیغ زد:

-بچه ی منه!!

امیرعباس با لحن جدی ولی آرام گفتم:

امیرعباس- تحت کفالت غیر از توه! «از جا بلند شدم لباسامو پوشیدم که امیرعباس راه رفته رو به بیرون از اتاق برگشت و گفت» کجا؟!

-به تو ربطی نداره

آرنجمو کشید به طرف خودش و منو کوبوند به دیوار پشت سرم و گفتم:

امیرعباس-داری منو سگ سگی می کنی ها، آخ هونیا تو اون روی سیدی منو ندیدی که از بهشت برین جهنم سوزان می سازم یعنی چی حالا هی سیخونکم بزن تا اون روم بلند بشه و هم تو رو آتیش بزنم هم خودمو..

-تهدید کردنت تموم شد؟!!

امیرعباس-لا اله الا... خدایا، هونیا می زنم ناکارت می کنم زمین گیر همین خونه بشی ها! سلیطه بازی هات بذار کنار مثل آدم زندگیت بکن.. «خواستم هلش بدم بره عقب و دستمو از دستش بکشم بیرون ولی مگه می شد؟! امیرعباس یلی بود برای خودش و من جوجه ای که از اول زائیده شده بودم.. عصبی گفت» کجا آخه لامصب؟ دهن منو داری همش باز می کنی..

-می رم پیش عمورسول بچه امو بگیرم!

امیرعباس-آخه عقل ناقص، عمورسولی که چوبشو به سینه می زنی نوه ای که یادگار پسر مرده اش رو بده به تو یه الف بچه که ببری کدوم قبرستونی وقتی من بالا سرت نباشم!؟

-به همون قبرستونی که خودم ازش اومدم، بچه ی منه باباشم مرده خودم بزرگش می کنم، به کمک تو و امثال تو هم نیازی ندارم ولم کن..

امیرعباس دستشو بلند کرد و عصبی گفت:

امیرعباس-هونیا! می زنمت.. به خدا می زنمت آدم شدن یادت بیفته.. «دستشو آورد پائین و پرت کرد رو تخت و گفت» زبون دراز «داد زد» جرئت داری پاتو از خونه بذار بیرون بین خونتو حلال می کنم یا نه!..

-زورت به رخم.. به رخم نکش.. «تو رو خدا بین چه هق هقی می کنم خاک بر سرت هونیا محکم باش ضعیف بی عرضه» مرد بودندت بهم نشون بده..

امیرعباس دست به کمر گفت:

امیرعباس-لا اله الا... خدایا من چه به درگاهت کردم که این نیمه و جب بچه برای من شاخ شده؟! من چه هیزم تری به تو فروختم بچه ی سرتق که زبونت اینقدر نیش می زنه؟! کم برات گذاشتم؟ کم نازت خریدم؟ کم قربون صدقه ات رفتم؟ خونه ی کی عزیز بودی جز خونه ی من؟! تو بغل کی آروم بودی جز بغل من؟ همه ی بدبختی هات با من بود حالا که جون گرفتی برای من شاخ شدی؟! -منت رو سرم نذار، تقاص داداشت پس دادی من که مرغ نیستم واسه خودم تخم بذارم یکی اون بچه رو تو دامنم گذاشت و دستش از این دنیا کوتاه شد داداشش تخم دوزازه ی آقا رو جمع و جور کرد...

امیرعباس اومد رو تخت که از ترسش خودمو عقب کشیدم یه کم جا خورد و گفت:

امیرعباس-بیا جلو کاریت ندارم

با همون هق هق گفتم:

-جام.. خوبه!..

امیرعباس-تو که جرئت نداری چرا حرف گنده تر از دهننت می زنی؟!!

-راست می گم

امیرعباس بیچاره وار منو نگاه کرد و گفت:

امیرعباس- تو منو دوست نداری؟!!

تندی گفتم:

-نه!

خنده اش گرفته بود که اینقدر سریع و بی فکر جواب دادم و زیر لب استغفراللهی گفتم و بعد چند ثانیه سکوت گفتم:

امیرعباس- کی سه ماه قبل داشت سکنه می کرد که ولش نکنم؟!!

-من «به زور جلوی خنده اش رو گرفتم و با حرص گفتم» خاک بر سرم!

امیرعباس دستشو به طرفم دراز کرد و گفت:

امیرعباس- گریه نکن بیا بغلم دلم ضعف می ره اینطوری حرف می زنی..

-نمی یام.. «با گریه گفتم» مسخره ام کردی؟! شخصیتمُ خار کردی حالا پیام بغلت؟! که

چی؟! متوجه نیستی الآن چه بلایی سرم آوردی؟! چه فکری کردی؟! که هر کی بخواد بهم

برسه؟! من اینطوری نیستم، منم یه ارزشی دارم درسته که امیرحسام چوب حراجی بهم زد

ولی.. ولی من اینطوری نیستم که تو درموردم فکر کردی.. دیگه نمی خوام باهات باشم، خردم

کردی.. خارم کردی..

با حرص و عصبانی گفتم:

امیرعباس- گه خوردم خوبه؟!!

-نه!

وقتی اینطوری جواب می دادم خنده اش می گرفت حتی وسط اون همه کشمکش و

عصبانیت اومد طرفم منو گرفت و خواستم پیشش بزنم که زورم نرسید، گردنم رو بوسید و

گفتم:

امیرعباس- غلط کردم ببخشید.. تو هونیای کوچولوی منی آخه چطوری ولت کنم؟! دیوونه می

شم اگه تو رو نداشته باشم.. تو از هر دختری برام بکرتی.. از هر کسی برام عزیزتری، خودت

می دونی که چقدر عاشقتم ببخشید.. ببخشید عزیزم.. تو عشقمی، عزیزمی، خانوممی، عین

بچه ام می مونی من نمی تونم این همه آدم که تو وجود تو خلاصه می شه رو رها کنم...

با غصه گفتم:

-آره خامم کن تو که نقطه ضعفمُ بلدی، زود خر می شم نه؟!!

امیرعباس- لا اله الا الله، هونیا!!!؟!

-حالا حالا ها دلم باهات صاف نیست امیرعباس دلمو شکوندی!

امیرعباس منو برگردوند و روی قلبمو بوسید و گفت:

امیرعباس- ببخش مهربونم..

-برو بچه امو بیار...

مأیوس نگام کرد و آروم کنارش زدم و پشت به روش روی تخت دراز کشیدم و انگار تازه

فهمیدم چی ها بهم گفته، حرفاش توی گوشم زمزمه می شد و هر لحظه قلبم بیشتر و بیشتر

می شکست..چقدر برام سنگین تموم شده بود اینکه منو اینقدر ارزون فرض کرده بود،یعنی چی؟! که فقط می خواسته یه مدتی باشم؟ زن صیغه ای، یعنی من یه زن صیغه ای ام...؟! (یه بار هم قبلا گفتم، هم این رمان هم رمان دالیت اسم "زن صیغه ای" براشون انتخاب شده بود ولی روزای قبل از انتشارشون تغییر کرد...) اشکام از روی استخوون بینیم شُر می خوردن و روی بالش می چیکدن..من عاشقش شدم چون اون عاشقم کرد...

سختِ حرفم دیگه باید رفت

دیگه تموم دیگه بریدم

دیگه خسته ام از اینکه هر چی اومدم و نرسیدم

سختِ حرفم ولی باید بدونی خسته ام

ولی باید بدونی می رم با یه یادگاری رو دستم

با یه یادگاری رو دستم...

سختِ رفتن بس که سردم

من حرف دل‌های شکسته ام

من با هر خاطره با غم می رم با اینکه وابسته ام

سختِ رفتن..تلخِ حرفم

ببین من درارو بستم

من از غروب جمعه ام حتی از سکوت صبح هم

خسته ام...

از اتاق رفت بیرون و انگار قلبم بیشتر جراحی گرفت و زیر لب گفتم:

...با تو فکر می کردم طلوع صبحِ آخه

تا وقتی که بودی من تو زندگیم غم نداشتم

واست تا جایی که تونستم من کم نداشتم

البته خودم می خواستم و اینا منت نیست

ولی با تو بودن واسه من من بعد ریسکِ

دیگه با خاطراتِ با تو خوشم

که حتی فکر بی تو بودن کشنده است...

به حلقه ام که توی دستم بود نگاه کردم و انگار اشکام دوباره بیش از پیش جاری شدند و

زمزمه کردم:

...باز منم و حسرت اینکه دوباره تنهام

و از خدا حالا می خوام دو بال پرواز

می دونی چند بار گفتم که تو مال من باش

بگذری در رفت از دستم شماره دردام

تو که می دونستی من تکیه گاه محکمتم

دیگه من چرا دِ آخه نوکرتم

من که هر دقیقه ام وابسته به دقیقه ی تو بود

من که لباس تنم هم به سلیقه ی تو بود...

«آهنگ وقت رفتن از یاس و آمین»

(اعتراف می کنم هر دو بار این تیکه رو از حفظ تایپ کردم!)

همه خونه ی ما جمع شده بودند اعتراف می کنم بین اون همه آدم بزرگسال صدای سورن بود که با قان و قون کردن فضا رو از سکوت خارج کرده بود هیچ کس هیچ حرفی نمی زد و همه به هم نگاه می کردند، نگاه هائی که برای هر شخص به شخص دیگری متفاوت بود...طبق معمول لعیا نیومده بود..طی یک ماه اخیر اصلا ازش خبر نداشتم، هدی هم ازش خبر نداشت با امیرعباس هم که سخت سرسنگین شده بودند و دیگه درمورد لعیا باهاش حرف نمی زد..از آشپزخونه سرکی به هال کشیدم..مهران توی این سی روز جون گرفته بود الهی براش بمیرم ده روز بعد از آزادی رو توی بیمارستان گذروند تا وضعیت قلبش ثابت بشه و تجت مراقبت باشه...زیر لب خدا رو شکر کردم که مهران هم بین ماست ولی نگاه ملیح مامان می گفت که هر آن ممکنه مهران رو از ما بگیره...امیرعباس از جا بلند شد در حالی که سورن توی بغلش بود اون دندونیش رو توی دهنش کرده بود و با چشمای هم رنگ بابا سبز عسلیش دنبال من می گشت...امیرعباس به طرف آشپزخونه اومد بازم عصبی بود ولی آرامش خودشو حفظ می کرد انگار باز عذابدار شده بود که ریش هاش نزده بود و به موهاش سر و سامون نداده بود..هر قدم که نزدیک تر می شد بوی ادکلن گس و زن پسندانش توی آشپزخونه بیشتر می پیچید، آروم گفت:

امیرعباس-سورن باید عوض کنی!

-دارم غذا درست می کنم!

سبب توی ظرفشویی گذاشتم و برنج از روی اجلق برداشتم و در حالی که می خواستم توی سبب خالی کنم امیرعباس آروم گفت:

امیرعباس-مواظب باش خودت نسوزونی!

آب سرد باز کردم روی برنج و یه نیم نگاه بهش کردم همونطوری کنار ظرفشویی ایستاده بود و نگاهشو خیره به سبب برنج دوخته بود و پلک نمی زد، سورن تا منو دید خندید و دلم غش رفت براش و گفتم:

-جان مامان؟

سورن هم انگار فهمید که دارم نازش می دم و دلم غش می ره برای خنده اش، بیشتر صدا از خودش درآورد و دست و پا زد و قان و قون هاش آشپزخونه رو گرفته بود انگار داشت باهام حرف می زد...یه سیب زمینی بزرگ برداشتم تا پوست بکنم و کف قابلمه بذارم که امیرعباس گفت:

امیرعباس-مواظب باش دستتو نبری!

عاصی شده با شونه های افتاده و صورتی منقبض شده به سیب زمینی نگاه کردم و آروم گفتم:

-من بیست و دو ساله می تونم از خودم مراقبت کنم می شه جای بکن نکن هات بری بچه رو عوض کنی؟!
امیرعباس خیلی خسته نگام کرد و گفت:
امیرعباس-نه!
با حرص شروع کردم به سیب زمینی پوست کندن که هدی اومد و گفت:
هدی-بیام کمک؟
امیرعباس-آره بیا می خواد بره بچه رو عوض کنه!الآن پاهای سورن می سوزه...
هدی با عجله اومد جلو و گفت:
هدی-چرا صدام نمی کنی؟!بده من برو..برو پای بچه الآن می سوزه!!
شاکلی به امیرعباس نگاه کردم و دستمو شستم و در حالی که می خواستم سورن رو بگیرم دستمو با پیرهنم خشک کردم و امیرعباس گفت:
امیرعباس-صد بار نمی گم دستتو با پیرهن خشک نکن؟!خیس می شه سرما میخوری...
درحالی که سورن می گرفتم با حرص آروم گفتم:
-منم صد بار گفتم به من آلازم محافظت نده!!
سورن تا از امیرعباس گرفتم همچین شروع کرد به گریه کردن که انگار این بچه رو یه فس کتک زدی!!ملیح مامان و عمو رسول با عجله و ترس از جا بلند شدن و گفتن:
ملیح مامان-چی شد؟!
عمورسول-هونیا؟!
به امیرعباس نگاه کردم و سورن گذاشتم توی بغلش و گفتم:
-هیچی، آقا رو باز امیرعباس خان جدا کردم!
عمورسول کمی نگران نگام کرد که با لحن آمیخته با حرص حرفمو ادا کرده بودم و ملیح مامان متفکر با یه حس مالکیت نسبت به امیرعباس و به علاوه ی کمی ناراحتی بهم نگاه کرد و من به طرف اتاق رفتم و امیرعباس هم دنبالم راه افتاد به سمت داخل اتاق سورن اومد و تا پوشک سورن گذاشتم امیرعباس گفت:
امیرعباس-برای چی باز یه پیراهن کوتاه پوشیدی?!
خیلی جدی و خشک گفتم:
-نامحرمی نمی بینم اینجا!
امیرعباس-پس عرشیا چه نقشی داره اونجا?!
-داداشم-از مهران برام کمتر نیست..
امیرعباس-خوشم نمی یاد جلوی عرشیا اینطوری می گردی!
-مگه تازه امروز منو دیدی که اینطوری می پوشم که صدات دراومده؟!عرشیا هم به من به چشم برادری نگاه می کنه خب!
امیرعباس-فقط یه نفر تو رو به چشم برادری می بینه اونم داداشتووبرای اینکه منو عذاب بدی لباسی می پوشی که من ازش بیزارم که تو جلوی دیگران اونو ببوشی و داری بازم...

-امیرعباس...؟

مهران اومد تو اتاق سورن اونم در حالی که من و امیرعباس توی دستشوئی اتاق سورن بودیم، امیرعباس به این خاطر تا اونجا همراهم اومده بود که سورن اونو ببینه و یه وقت گریه نکنه و بذاره بشورمش... امیرعباس به من نگاه کرد انگار یه لحظه برای جواب دادن به مهران ترسید ولی خودشو جمع و جور کرد و جدی شد و از دستشوئی رفت بیرون و گفت:

امیرعباس-بله؟

سورن دوباره به گریه افتاد و با عصبانیت گفتم:

-عه!! پسر بد نشو دیگه.. سورن؟!!

امیرعباس برگشت و گفت:

امیرعباس-جان؟! بابائی.. پرسم من اینجام نرفتم که.. جان من..؟

حوله رو سریع برداشت و دور سورن گرفت و سورن ازم گرفت و به دنبال من از دستشوئی اومد بیرون.. مهران همینطور نگاهمون می کرد.. زیرانداز سورن پهن کردم رو تختش و سورن ازش گرفتم و گذاشتم روش و گفتم:

کرمشو بده

امیرعباس-پاش سوخته؟ دو ساعته میگم بیا عوض کن ها!..

-برای چند دقیقه نمی سوزه که.. برای جای پوشک.. همش میگم یه سایز بزرگتر بگیر باز می ری همون سایز قبلی رو می گیری!

امیرعباس-الآن می رم یکی دیگه می خرم..

-دیگه بستمش، نمی خواد..

امیرعباس-نه بچه ام اذیت می شه!

-بذار بخوابونمش بعد، الآن بری خونه رو می ذاره رو سرش.. یه دست لباس بده تا لباسشو عوض کنم...

به مهران نگاه کردم، به چی داره اینجوری متفکرانه نگاه می کنه؟! اومده درمورد قولی که امیرعباس داده و عمل نکرده باهاش حرف بزنه؟! امیرعباس چه جوابی می خواد بده؟!!

نکنه مهران وادارش کنه از من جدا شه؟ باهاش سرسنگین شدم اما نمی خوام از دستش بدم... لعنتی عشقِ بابا جای اینکه کمرنگ بشه هر چی سر سخت تر می شی پررنگ تر می شه و کمتر نمی شه.. یک ماه سر ناسازگار و سختی باهاش گذاشتم تا اونو حرص بدم خودم دارم روز به روز آب می رم و از دل در می یام، تف نتوی روت هونیا هم اونو عذاب می دی هم خودت.. نگاه ریختشو الهی براش بمیرم چه لاغر شده دل و دماغ رسیدگی به خودشو نداره فقط برای امیرحسین این شکلی با موهای بهم ریخته و ریش بود حالا دوباره انگار لباس سیاه تنش کرده برای عاطفه و محبتی که بینمون بود و محدودش کردم.. حقش یادم نرفته چی گفت و چه نظری درموردم داشت، می خوام ببینم مهران که بهش میگه چرا زدی زیر قَسَمِت چه جوابی بهش می ده می خوام ببینم می خواد چیکار بکنه... تو می خوای چیکار بکنی بدبخت فلک زده؟! تو بدتر از اونی، عمه ی منه که امیرعباس می ره بالششو بو می کنه و قربون

صدقه اش می ره و برای دوری ازش گریه می کنه...اون قبلا هم از تو دور بوده...منو نمی خواست..عاشقم شد..منو بی ارزش تلقی کرده بود..برای آرامشش منو می خواست انگار از تو خیابون پیدام کرده بود..ازش متنفرم..لعنتی..به هر حال من میراثشم..نمی خوام میراث باشم می خوام عشقش باشم..عشقم که اینطوری دیوونه شده و سر و وضعش بهم ریخته..بره بمیره می خواست با حرف مهران ولم کنه..بسته هونیا بسته من عاشقشم..عاشقشم..امیرعباس مال منه..ازم نگیرش به اندازه ی کافی ازش دورم کردی بسته...

امیرعباس-عه!بخوابه،سورن بخوابه..

-بگیر بشین اخلاقشو نمی دونی فکر می کنه می خوامی ببری که بالا سرم ایستادی بشین خیالش راحت بشه..

امیرعباس نشست و مهران گفت:

مهران-پس چطوری صبح ها میری سر کار؟

امیرعباس-صبح ها خوابه که من می رم،منو نبینه اشکالی نداره..خدانکنه ببینه که دارم می رم!

مهران-براش شناسنامه گرفتین؟

با حرص به امیرعباس نگاه کردم و گفتم:

-نخیر

امیرعباس بی دفاع و بیچاره وار نگاه کرد و مهران گفت:

مهران-چرا دست دست می کنیدی؟!

امیرعباس بدون اینکه به مهران نگاه کنه گفت:

امیرعباس-می خوام به نام خودم شناسنامه بگیرم..

مهران چشم هاشو با یه حس ی...یه حس ی که انگار تیکه ای از وجودشو یکی قوی تر از خودش به غارت برده و مجبوره برای اینکه گوشتش زیر دندون غارتگر با حفظ غرورش به امیرعباس بدوزه و سکوت کنه به امیرعباس نگاه کرد و ..امیرعباس دست سورن از دهنش کشید بیرون و مهران گفت:

مهران-ما یه قراری داشتیم! «امیرعباس به من نگاه کرد و من چشم از امیرعباس گرفتم و به سورن نگاه کردم که مهران ادامه داد» قرار بود صبر کنی،قرار بود یه جور دیگه مراقب خواهرم و بچه اش باشی نه اینکه دستشو بگیری بیاری توی یه خونه ی مجزا و کل فامیل هم خبر کنی که دارید با هم زندگی می کنید،رسم و سنت به جا آوردی...

امیرعباس جدی برگشت به مهران که ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

امیرعباس-میراثم،حقمه،زن و بچه ی برادرم بعد از مرگش زن و بچه ی من محسوب می شن،چشم بد دنبالش بود،جوون خوشگله «به امیرعباس نگاه کردم که با یه حس ی اینارو می گفت» کسی پشتش نبود،بابات کنار کشیده بود...

مهران طلبکارانه گفت:

مهران-بابام کنار کشید تو هم با این توجیه پا پیش گذاشتی؟!
امیرعباس با حرص به مهران نگاه کرد و گفت:
امیرعباس-تو خونه ام می موند و منم می بایستی فکر می کردم خواهرمه؟!
مهران-نمی تونستی؟! من بهت اعتماد کردم!
امیرعباس عصبی گفت:
امیرعباس-بد کردم بالا سر خواهرت و بچه ی برادرم اومدم که کسی، نامردی فکر نکنه بی
کس و طعمه ای برای شکار ببینتش تا بدرتش؟!
مهران آروم و با حس گفت:
مهران-گفتم مراقبش باش...
امیرعباس درحالی که سرشو باز از زیر بلند کرده بود با یه حس قوی و محکمی گفت:
امیرعباس-مراقبش بودم ولی نتونستم مثل لعیبا ببینمش..خواهرت نداشت قلبم سر جاش
باشه.. «به امیرعباس نگاه کردم که داره همه ی اونچه که خودش می خواسته رو گردن من
می ذاره! به مهران نگاه کردم که به من متفکر و عاقل اندر سفیه نگاه می کرد و امیرعباس
جدی تر از لحظه های قبل درحالی که سورن از روی پام بلند می کرد تا روی تختش بذاره
گفت» با من سر زندگیم و زن و بچه ام قراری نذار و انتظاری نداشته باش!
از اتاق رفت بیرون و مهران بهم نگاه کرد و گفت:
مهران-مجبور شدی به خاطر من از زندگیت ساقط بشی از عشقت بگذری، از آینده ات...من
چیکار باید بکنم؟ مجبور کردن؟
-اینطور نبود «سر به زیر انداختم و گفتم» موضوع امیرعباس با دو تای دیگه فرق
داره..من..من دوس ش دارم...
مهران-چرا عقدت نکرد؟!
-به خاطر تو!..
مهران-به خاطر من؟! اگر به خاطر من بود که نباید بینتون رابطه ای برقرار می شد..
با خجالت بیشتر سرمو بیشتر تو لاک بردم و گفتم:
-عاشق شد نتونست!
مهران غیرتش دود کرد و تو اتاق رژه رفت و فکر کرد..رفت بالا سر سورن و دقیقی به سورن
چشم دوخت و بعد آروم گفت:
مهران-شاهرخ چیکار کرد؟
سریع به طرف در نگاه کردم، از جا پریدم و در رو بستم و گفتم:
-هیس..هیس..مهران امیرعباس و خونواده اش نمی دونند شاهرخی وجود داشته..می
خواستی چه خبر باشه اون عوضی پست فطرت که اولین نفری بود که پشت منو خالی
کرد، تازه یه سور هم به دارا زده بود...
-مهران-همش به خاطر...
پریدم تو حرفش و گفتم:

-مهران تو یه نشونی بود برای اینکه بهم ثابت بشه که چطور یه آدم می تونه کمتر از یه حیوون باشه!..

مهران نگاهم کرد و بعد آرام گفت:

مهران- تو هم عاشقشی؟!!

سر به زیر انداختم و به حلقه ام نگاه کردم، حرفای امیرعباس توی سرم درست عین یه ضبط صوت پخش شد، کاراش جلوی چشمم اومد، گرماشو حس کردم... به سورن نگاه کردم و گفتم:

-وقتی مادر می شی دیگه تو مهم نیستی تموم وجودت خلاصه می شه در خوشبختی بچه ات، همین که می دونم سورن با بودن امیرعباس بی عقده و آسیب بزرگ می شه برام از صد تا عاشقی بهتره...

مهران- پس نمی خوایش؟!!

روشو برگردوند که بره، تا خواست در رو باز کنه سریع گفتم:

-به حرفای زبونم گوش نده، باهاش عوام شده و زبونم داره نیش به امیرعباس می زنه.. از رنگ و روم احساسمو بخون... «مهران روش رو برگردوند و صورتش رو گیج وار و پر از پیچ و خم و اخم کرد و گفتم»... وابسته تر از اونی هستم که بخوای ازش جدام کنی «سر به زیر انداختم و گفتم» اینقدر وابسته که عقده نمی کنه و من "زن صیغه ایشم" و این خلاف قانون غرورم و می خوام برم ولی قصدش نکرده جای رفتن به بیرون از این خونه تو آغوش امیرعباس غرق می شم..

مهران از تعصب سرخ شد و گنگ و گیج نگام کرد و گفت:

مهران- یعنی چی؟! هدفش از عقد نکردن چیه؟ مگه تو رو اضافی فرض کرده یا بی کس و کار یا نکنه زن دومش شدی که اجاره نشین قلبش کرده ات و راه می ره سنگت هم به سینه می زنه

با بغض به مهران نگاه کردم و گفتم:

-می ترسم مهران.. «مهران اومد طرفم و گفتم» ضعیف تر از اونی هستم که نشون می دم، نقطه ضعف من تنهاییم و کلی مصیبت توی اوج بلا اومده شده مرهم زخمم تمام جونم شده... می ترسم ازم دل بکنه... «به سورن نگاه کردم و گفتم» بچه ام مثل خودم بار آوردم دیدی چیکار می کرد؟!.. اگر بره چیکار کنم؟ میگه عاشقمه، ولی کاراش داره عکس احساسشو نشون می ده؟ دارم از کلی فکر و خیال دیوونه می شم «موهامو به چنگم گرفتم و به طرف بالا دادم و گفتم» یه ماهه که سرسنگینم باهاش که شاید به خودش بیاد! هرچی من سردتر اون تغییر نمی کنه همونطوری باهام بدون اینکه ازم خرده بگیره ولی حرفی هم از عقد نمی زنه چرا؟! مگه منو نمی خواد؟ مگه عاشقم نیست؟ مگه این بچه رو نمی گه پسرمه؟ مگه نمی گه زندگیم؟ ازن و بچه ام؟ چرا اینطوری می کنه؟ منتظره که کسی از راه برسه که حسش نسبت به اون بیشتر از من باشه؟! توی اون شرکت خراب شده اش کلی خانم مهندس تیتیش مامانی و با کلاس، کلی آدم آس و های هستن که من انگشت کوچیکه ی اونا هم نمی شم، دختری اون بیرون کجا و من کجا؟! که تا اومدم به خودم پیام یه بچه تو دامنم دیدم که باید نقش

مادری رو بازی کنم... من لاج بازم، حسودم، عجولم... «موهامو به چنگ گرفتم و عصبی گفتم»
امیرعباس مال منه!

مهران - منو به آغوش کشید و سرمو بوسید و گفت:

مهران - باشه، آروم باش

با گریه گفتم:

- من بهش احتیاج دارم، قلبم داره داغون می شه

مهران - باهاش حرف می زنم علتشو می پرسم اگر قرار بود بهت صدمه ای وارد بشه می کشمت عقب حتی اگر از دوریش قرار باشه بیش از اینا زجر بکشی ولی دیگه نمی دارم

آسیب ببینی خودم نوکر تو و بچه اتم...

پیشونیم به سینه ی مهران چسبوندم و گفتم:

- من عاشق نبودم، بابا گفت باید باهاش باشم تا حکم قصاص تو رو ندن، من تو لحظه ی پژمردن

و امیرعباس نفس دوباره بهم دده... من عاشقشم مهران.. «های های گریه کردم و گفتم» عشق

لعنتی..

مهران - باشه عزیزم باشه آروم باش، همه چیز اونطوری پیش میره که تو می خواهی...

هدی در اتاق باز کرد و گفت:

هدی - چی شده؟! تو چرا گریه می کنی؟!!

از آغوش مهران اومدم بیرون و اشکامو پاک کردم و گفتم:

-هیچی یه کم دلم گرفته بود بریم.. برنج رو دم کردی؟

هدی - دم هم اومد بیا سفره بندازیم..

از اتاق اومدم بیرون نگام به ملیح مامان افتاد که تا مهران رو میدی رنگش عوض می شد، عمو

رسول هم ادعای بی خیالی می کرد اما.. نه این حال و روز بی خیالی نیست..! رفتم تو

آشپزخونه و دیدیم بیچاره عرشیا داره ظرف و ظروفامو میاره با خجالت گفتم:

-وای عرشیا ببخشید تو رو خدا...

عرشیا با تعجب نگام کرد و گفت:

عرشیا - چرا؟! چیکار کردی مگه؟!!

شاکی گفتم:

-کاری نکردم که توأم، داری کمک می کنی رو می گم

عرشیا لبخندی زد و گفت:

عرشیا - دیدم همتون غیبتون زده مم دارم از گرسنگی می میرم و بوی این قرمه سبزی هم

داره کلافه ام می کنه، خودم دیگه کمر همت بستم که سفره بندازم

هدی - الحمدا... کار کردن تو رو هم دارم می بینم!

عرشیا - من کمکت نمی کنم؟! نمک دستم چشمت بگیره هدی...

اون دو تا رو به حال خودشون گذاشتم و به حال سرکی کشیدم «امیرعباس کو؟!» از محدوده

ی آشپزخونه بیرون اومدم که طرف اتاقا رو ببینم، تو اتاق یعنی؟! در اتاق که باز اگر تو اتاق

باشه در رو می بنده.. کجا رفته؟ شاید تو اتاق اینور به طرف آشپزخونه رفتی و روی آپن خم شدم تا داخل اتاق کنار آشپزخونه رو ببینم.. نه اینجام نیست چی شد؟!.. نره بیرون؟! حالا چرا گذاشته رفته مگه چی شد؟! امهران که هنوز بهش حرفی نزده.. باز نکنه رفته فکرشو بکنه؟! از روی اپن برگشتم که صورتم محکم خورد به یه چیزی اونقدر محکم که تعادلمو از دست داد و توسط یکی گرفته شدم که نخورم زمین...

آروم تو گوشم گفت:

-خواست کجاست؟! اچیکاری می کنی؟ «موهامو عقب دادم دیدم امیرعباس نگاران نگاهم می کنه، آروم تر از قبل گفت» اینجام!

خاک خاک خاک بر سرت هونیا که فقط بلدی خودت رسوا کنی از کجا فهمیدی دنبالشم که می گه اینجام؟! نگاهمو تند ازش گرفتم و با لحن عادی گفتم:

-می خواستم برای.. برای کمک کردن.. برای ناهار.. برای.. برای سفره انداختن صدات کنم! مطمئنم اون لبخند عاقل اندر سفیه ش روی لبش شکی نداشتم

امیرعباس-پس چطوری من توی حال روی مبل ندیدی؟! اونقدر تو سرت شلوغ که آدم به این بزرگی رو نمی بینی؟!!

وااای!! امرده شور چشمای کورمو بیرون ندیدمش؟! واقعا چطوری ندیدمش؟! اچطوری هم دنبالش گشتم ضایع تر از من خودمم!

دیس برداشتم تا خواستم در قابلمه رو بردارم گفت:

امیرعباس-صورتت بکش عقب الآن بخارش می خوره به صورتت می سوزونیت.. خودم می دونم، تو برو سفره رو بچین!..

تا در قابلمه رو برداشتم بخارش همچین خورد تو صورتم که دیس از دستم افتاد و متلاشی شد و به هزار و یک تیکه تبدیل شد، چنان جیغی کشیدم که همه از حال به داخل آشپزخونه هجوم آوردن، امیرعباس پشت بند جیغ من چنان داد زد که سوزش صورتم یادم رفت...

امیرعباس-بهت می گم صورتت بکش عقب!! اونقدر هول جواب دادن به منی که توجهی به حرفام نداری و کار خودت می کنی...

دستمو کشید به طرف شیر آب و صورتمو با آب سرد چندین بار شست...

مامان-وااای خاک بر سرم الهی بمیرم برات چی شد...؟! امیرعباس؟! امیرعباس چی می شه صورتش؟!!

بابا-بیایید بریم بیمارستان...

عمورسول-بذار ببینم صورتشو

امیرعباس-سرت بیار پائین اینقدر وول نخور صورتت بشورم...

با گریه گفتم:

-وااای می سوزه!

امیرعباس-من احمق چرا نگرفتم از دستت خودم بکشم مگه توی سر به هوا رو نمی شناسم.. ببین بلا درست کردی، معلومه چته؟!!

با همون حال گفتم:

-ولم کن خودم می شورم..

امیرعباس منو کشوند طرف خودشو با حرص گفت:

امیرعباس-لازم نکرده سرتُ بیار پائین

مهران-امیرعباس اینطوری نمی شه ببریم درمانگاهی جایی؟

هدی-پماد ندارین؟

عرشیا-درمانگاه نمی خواد بخار زودپز که نبوده بخار برنج زیاد نیست همین پماد بسته!

امیرعباس-عرشیا برو پمادی که رو میز اتاق سورن رو بیار...

-اون پماد سورن بدرد نمی خوره...

امیرعباس-کالاندولاست برای سوختگی..تو سرتُ بیار پایین اگر آروم قرار داشت...

-صورت تم می سوزه..

امیرعباس با حرص گفت:

امیرعباس-مگه نگفتم صورتتُ بکش عقب هان؟حتما باید بلائی سر خودت بیاری تا حرف گوش بدی؟

مامان-الهی بمیرم برات..منو صدا می کردی خب!..

امیرعباس-مشکل اینکه خانم حرف گوش نمی ده..

عمورسول-خیله خب توأم..

امیرعباس-سرتُ بلند کن ببینم...هیچی نشده یه کم سرخ فقط

با بغض و گریه گفتم:

-می سوزه صورت تم..

امیرعباس با حرص بیشتر گفت:

چون خودتُ سوزوندی ... «با لحن آرومتر گفت» الآن کرم می زنم خوب می شی..

دلیم می خواست قربون صدقه ام بره نه اینکه داد سرم بزنه،بغلم کن و بگه چیزی نشده عزیزم،قربونش برم می سوزه؟می خوای ببرمت دکتر...؟!اولی امیرعباس داد می زد،سرزنشتم می کرد،با حرص گفتم:

-بده خودم می زنم!..

با چنان خشم و غضبی توی چشمام نگاه کرد که ساکت شدم..ملیح مامان گفت:

ملیح مامان-به پیشونیش هم بزن خیلی سرخ شده!

بالآخره اون هم توجه کرد،الحق همیشه مهربون بود باهام..مهران نگران گفت:

مهران-مطمئنی کرم برای سوختگی تاول نزنه یوقت!؟

با نگرانی گفتم:

-تاول؟!تاول نزنه از ریخت بیفتم!؟

امیرعباس با این جمله ام شاکی نگام کرد..چرا؟!دلشون نفهمیدم ولی عرشیا با خنده گفت:

عرشیا-بابا آبجوش که نبوده بخار برنج بود نمی زنه، تاول چیه؟ چون خیلی سفیدی و پوستت نازک اینقدر سرخ شدی فردا خوب خوب می شی نترس شوهرم که کردی نمی ترشی اگه چیزیت بشه.. به قول معروف خرت از پل گذشته، زشت هم بشی بیخ ریش امیرعباسی!

امیرعباس با اخم و عصبی به عرشیا نگاه کرد منم با بغض به عرشیا نگاه کردم و از جا بلند شدم و امیرعباس پس زدم و به اتاق رفتم همه انگار با هم حرف می زدند و از عرشیا خرده می گرفتند.. بیچاره عرشیا اون که حرف بدی نزد من دنبال بهونه بودم که با حرف اون بهونه اومد دستم... حالا چرا گریه می کردم؟! دلم از همه پر بود، از دنیا از عشق از امیرعباس که دو مورد قبلی خلاصه می شد در او...

-پاشو بیا ناهار

-نمی خورم

-پاشو هونیا بچه شیر می دی نباید گرسنه باشی

-گرسنه ام نیست

-هونیا من خسته ام پاشو غذات یخ کرد.. چرا گریه می کنی؟! عرشیا که اومد عذرخواهی هم کرد!

-برو بیرون می خوام تنها باشم

-مهمون تو خونه ات نشستته تو اومدی تو اتاق بس نشستتی گریه می کنی که چی؟! که چی رو ثابت کنی؟! نترس زیبای خفته از ریخت نمی افتتی.. همچنان صورت خیره کننده ات روی بدنت فخرفروشی می کنه!

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-نمیتونی بدون نیش حرف بزنی؟! بدون کنایه؟! جای دلداری دادنت داری نمک می ربزی بیشتر بسوزم!؟

امیرعباس-مگه چی شده؟! چرا بهونه میاری چته؟

-آره بهونه می یارم من بچه ام اصلا، بگو دیگه همیشه کی میگی "هونیا بزرگ شو" بگو!

امیرعباس روش ازم برگردوند و لبه ی تخت نشست و آرنج هاش روی سر زانوهایش گذاشت و پنجه هاشو به پس سرش فرو برد و دقلیقی بینمون سکوت حکم فرما شد و آروم گفتم:

امیرعباس-تو داری بهونه می یاری چون از هم دور شدیم، دلت تنگ شده...

با حرص گفتم:

-من مثل تو نیستم

امیرعباس نگاه کرد و گفت:

-آره.. تو بدتر از منی منم بدتر از تو.. داری هر دومونو از بین میبری چرا از من دوری هونیا هر چقدر که بیشتر کنارمی انگار دورتری اون موقع خونه ی آفاجون اونقدر بیشتر با من بودی الآن.. از صدتا غریبه بدتری.. چرا اذیت می کنی؟! چرا نمی داری هر دومون آرامش داشته باشیم همش دعوا و جر و بحث، بهونه دلیل تراشی، گریه، داد که همش به خاطر یه دلیل اونم حساری که دور خودت کشیدی و نمی داری نه من بهت نزدیک بشم نه خودت بهم نزدیک

می شی نمی گیری که دارم از دل برات درمی یارم نمی فهمی گریه هات به خاطر داد من نیستفبه خاطر سوزش صورتت نیست، به خاطر اخم و تخم مادرم نیست چون تو اینجا نیستی «به آغوشش اشاره کرد» داری هر دومونو از بین می بری منم دارم عاصی می شم دارم می بُرم هزار تا عامل به وجود اومده که تو رو ازم بگیرن هزار تا علت دیگه هم هست که خودم بذارمت که ازم بگیرنت.. داری منو روانی می کنی! چه گناهی کردم هونیا؟ چون یه لحظه لغزیدم؟ امگه خیانت کردم؟ مگه پات نیستم؟! چرا یه حرف اینقدر بزرگ کردی؟ من که عاشقتم من که دارم می سوزم برات مگه الآن مهم نیست؟! چرا داری پشیمونم می کنی که باهات درد و دل کنم، چرا داری کاری می کنی که دروغ بشنوی؟! من اون موقع نمی دونستم تا این حد قراره عشقی بینمون باشه بهم حق بده بی انصاف من یه پسر مجرد بودم که دوازده سال باهات تفاوت سنی داشتم، از جایی اومدم که تفکراتمو تا حدودی تغییر داده بود تا پیام و دوباره بشم امیرعباس باید زمان می داشتم باید زندگی رو باهات تجربه می کردم چرا اینقدر خودخواهی هونیا؟ تموم کن گروکشی تو.. یه

یه حرفی زدم و یک ماهه که ترکم کردی.. کنار می اما عذابم میدی.. با گریه و حرص درحالی که دستمو بالا پائین می کردم هنگام ادای جمله ام گفتم:

-ازت دلگیرم.. داره حرفت عین خوره می خورتم..

امیرعباس آروم و غمگین نگام کرد و گفت:

امیرعباس -باشه عزیزم، باشه هونیا بسته دیگه اینطوری درست نمی شه «منو کشوند طرف خودشو تو بغلش منو گرفت و ادامه داد» بیا برگردیم بهم شاید اینطوری قلبت باهام صاف بشه باید بهم فرصت بدیم باید همدیگر ببخشیم.. من که هزار بار گفتم ببخشید ببخشید، باز میگم.. اگر ازم فاصله بگیری راحت تر ازم جدات می کنند نذار دعوای اون بیرونی ها به زندگی خصوصی ما هم بکش.. من و تو نه به خاطر رسومات نه به خاطر بی پناهی تو و سورن بلکه به خاطر احساسی که نسبت به هم داریم کنار همیم.. باشه عزیز دلم؟! این جنگ تموم نشده هنوز حساب لعیبا و مهران رو هواست و مادرم آماده ست برای یه جریان جدید، من فقط وقتی محکمم که بدونم جای تو توی قلبم امن امن... بنذار یه کم آرامش داشته باشیم..

صدای ملیح مامان بلند شد که با حرص گفت:

کلیح مامان -نه آقا مهران اینجا رو غلط خوندی من با سوزن ابرو جمع نکردم که تو با خاک انداز بریزی تو کوچه...

مهران -ملیحه خانم من که نمی خوام برم، میگم که پاش هستم!..

ملیحه مامان -همه رو راضی کردی ولی منو نمی تونی من هنوزم تو رو مقصر مرگ پاره ی تم می بینم، اگر تو اون شب به خونه باغ نرفته بودی حسام تو رو نمی زد که اون نردبون لعنتی بیفته رو سر بچه ی من... منم به بانی مرگ بچه ام دختر نمی دم... تو یه بار لعیبا رو ازم گرفتی دیگه تموم شد... اگر می خوای این قیامت تموم بشه سعی کن، سعی کن جلوی چشم من نباشید چون اگر دور و برم ببینمتون یادم می افته که تو چطور زندگی این همه آدم به خاطر یه لحظه هوست به باد دادی..

مهران با حرص ولی اروم گفت:

مهران-لعیا برای من هوس نبوده و نیست!

ملیح مامان جیغ زد:

ملیح مامان-اسم دختر منو نیار!

عمورسول-ملیح!

بابا-مهران..کافیه..کافیه..

صدای کوبیدن در اودم، با وحشت از آغوش امیرعباس اودم بیرون و گفتم:

-دعوا شد..دعوا شد..

امیرعباس سریع از در زد بیرون و منم پشت بندش راهی شدم، عمورسول قبل اینکه اوضاع

بدتر بشه ملیح مامان داشت می برد..کی رفت بیرون؟ کی نیست؟! مهران! مهران رفته

بیرون..! ملیح مامان رو به بابا گفت:

ملیح مامان-حاج مهراذ..پسرت مهرا کن چون من نمی دارم دستش به لعیا برسه، من نعش

لعیا رو هم روی دوشش نمی دارم مهراش کن!

عکورسول-خیله خب بریم ملیحه بیا.. پروانه، کیمیا بدو بابا

زن عمو پروانه هم طرف دیگر بازوی ملیح مامان گرفت و به بیرون هدایتش کردن، مامان با

گریه گفت:

مامان-امیرعباس مادرت داره حساب دل مهران با تقدیر حسام می کشه این انصاف نیست!..

بابا-هر چی به شماها می گم خودم می گم خودم می شنوم می گم الان نه وقتش نیست، الان

هم داغن بذارید اون مهر لعنتی حکم خشک بشه بعد..بفرمائید همین می خواستین؟!!

هدی برای مامان یه لیوان آب آورد و گفت:

هدی-بیا مامان جان یکم بخور..

دست مامان گرفتم و بوسیدم و بابا در حالی که پشت پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه می

کرد گفت:

بابا مهراذ-حنانه خانم پاشو بریم

مامان-مهران کجا رفته؟

بابا-هر جا هم رفته باشه اینجا بر نمی گرده..هانی برو کفشاتو بپوش باباجان

هانی-ولی من می خوام پیش سورن بمونم!

بابا به هانی نگاهی با جذبه انداخت و هانی عین فشنگ از جا پرید، هدی در حالی که کفش

های هانی رو پاش می کرد گفت:

هدی-بابا یه وقت باهاش دعوا نکنید، دست خودش نیست، کار، کار دلش..

بابا با یه غم سنگینی گفت:

بابا-نمی دونم این دل وامونده چی بود که خدا آفریده که همه گرفتارشیم و تیرو می خوریم

به زمین گرم می شینیم، زخم می خوریم بازم پیش می دوئیم و سرمون به هر چی سنگ هم

بخوره کار خودشو این دل لامصب می کنه..

به عشاق جمع نگاه کردم، آره هر کدوم داستانی مجزا داشتیم! فرار و گریز بابا و مامان.. کشمکش هدی و عرشیا.. و عاشقی پر فراز و نشیب من و امیرعباس! مامان صورتمو بوسید و گفت:

مامان-الهی بمیرم صورتت هنوز سرخ!..

امیرعباس-اگر تا یکی دو ساعت دیگه بهتر نشه می برم بیمارستان نگران نباشید..

مامان-بچه ام ندیدم می ترسم برم بوسش کنم بیدار بشه، مراقبش باشید.. «مامان در حالی که امیرعباس می بوسید گفت» امیرعباس اینقدر چشم منو به در سیاه نکن بچه امو بیار ببینمش..

امیرعباس-چشم

مامان با عرشیا و هدی هم روبوسی کرد و پشت سر بابا و هانی رفت...

توی آشپزخونه داشتم به سورن شیر می دادم که بلند شدم سرکی به هال کشیدم دیدم تلویزیون داره یه فیلم کمدی نشون می ده و عرشیا و هدی و امیرعباس هر سه تائی زل زدن به تلویزیون با یه من اخم، هر کی ندونه فکر می کنه دارن فیلم درام تلخ نگاه می کنند معلوم بود فکر هر کدوم به یه سوی دیگه است و اصلا تلویزیون نگاه نمی کنند.. امیرعباس منو دید و بلند شد اومد سورن ازم گرفت و در حالی که پشت سورن رو می زد گفت:

امیرعباس-التهاب صورتت و سرخیش خوابیده اگر هنوز می سوزه ببرمت دکتر، هان؟!

نه اصلا یادم رفته بود

امیرعباس لبخندی زد و با شیطنت گفت:

امیرعباس-پس آغوش من شفاخونه است و خودم خبر ندارم! قبلش گریه و کلی کولی بازی که صورتتم سوخته و تاول نزنه، بعدش یادت رفت؟!

خندیدم و امیرعباس سورن به هال برد...

-چی؟! «سورن زمین گذاشتم و پامو جمع کردم و به مهران زل زدم و گفتم» حتما سرت خورده به یه جایی نه؟! دو ماه پیش توی اون اتاق به من قول ندادی میری با امیرعباس حرف می زنی که عقده کنه؟! حالا اومدی میگی اگر هم خواست عقدت کنه بگو نه صیغه بمونیم؟! امگه مغز خر خوردم؟! بچه ی من هشت ماهشه هنوز شناسنامه نداره مهران می فهمی چی می گی؟!

مهران-من برای اینکه لعیا رو بگیرم به حمایت یکی از اون خونواده احتیاج دارم!

-خب این چه ربطی به صیغه ی من داره؟!

مهران با آرامش گفت:

مهران-هونیا می دونی چقدر دوستت دارم چقدر برام عزیزی ولی واقعا به کمکت احتیاج دارم ترو خدا کمکم کن

-خیله خب قسمم نده ببینم.. «سورن گرفتیم و گفتم» میشه یه جا آروم و قرار داشته باشی آقاسورن بابات شب بیاد می گم شیطون شدی ها!

مهران-این بچه رو ول کن دو دقیقه نگار هیجده سالش تهدیدش می کنه حرف منو بگیر اگه امیرعباس هم بخواد همچنان پست خونواده اش بایسته باید با وجود تو تهدیدش کنم اگه نذاره من به لعیا برسم تو رو ازش می گیرم! امیرعباس می دونه که تو به خاطر من هر کاری می کنی..

-مهران! امیرعباس بابای بچه ی منه ها!!

مهران-می دونم عزیزم، من که هیچوقت این کار نمی کنم ولی باید امیرعباس تهدید کنم تا دست از حمایت خونواده اش بکشه دیگه! لعیا که حرفی نمی تونه بزنه، عمورسول هم شده لنگه ی ملیحه خانم، امیرعباس هم پشت اونا دراومده تو هم که می گی مسئله ی من و لعیا رو نمی تونی با امیرعباس مطرح کنی چون قدغن کرده، خب خواهر عزیزم پس کی کمکم کنه؟!

از جا بلند شدم، سورن که چهار دست و پا به طرف آشپزخونه می رفت رو گرفتیم و گفتم: فقط در حد یه حرف؟ مهران، امیرعباس برای من فقط نیستا، ببین بچه امو جونش به باباش وصل..

مهران-خیله خب بابا، همچین می گی باباش باباش هر کی ندونه خیال می کنه اون شب تو خونه باغ امیرعباس بوده نه امیرحسام.. با تعجب و شاک می گفتم:

-مهران!!!

مهران عاصی شده گفت:

مهران-ببخشید به خدا داغونم ملیحه خانم امانمو بریده.. «سورن موهامو کشید و جیغ زدم و مهران بلند شد و گفت» وای.. شما دو تا، تا شب که امیرعباس بیاد با هم سرگرمید؟! خب این موها تو ببند که همش تو دست بچه است بدش من بابا آه.. «مهران تا سورن با همون چهار تا دندونائی که درآورده بود دست مهران گاز گرفت و مهران داد زد و سورن با عجله داد به من و گفتم» بگیرش بگیرش، بچه ترتیبیت کردن، آخ دستم سوخت چه دندونائی داره، همون امیرعباس از پس شما دو تا بر می یاد... حالا چی میگی؟!

-اگر سر لج بیفتی، سر تلافی.. مهران منو که از امیرعباس جدا نمی کنی؟!

مهران وارفته گفت:

مهران-مگه من شرم؟! هونیا من داداشتما!!

-باشه پس به امیرعباس نگی من می دونم که میونه امون دوباره بهم می خوره و خیال می کنه عشقشو معامله کردم..

مهران سری تکون داد و گفت:

مهران-اگر خواست ببرت عقدت کنه چی می گی؟!

نفسی غمگین کشیدم و گفتم:

-هشت ماهه نگفته باز نمى گه، اين سوال داره روان منو خراب مى كنه كه چرا نمى خواد من زن عقديش بشم!

مهران-وقتي همه چيز درست بشه خودم مسئله اتونو حل مى كنم..

-نمى خواد تو مسئله ي خودت حل كن

تا صدای زنگ اومد سورن گفت:

سورن-باب آ

مهران-فقط بابا گفتن بلدى؟! اين بچه ات اخر از عشق اميرعباس خل نشه خوبه!

رفتم در رو باز كردم، سورن تا اميرعباس ديد خودشو از تو بغلم پرت كرد بغل

اميرعباس، اميرعباس هم با ذوق و شوقى بخصوص سورن بوسيد و گفت:

اميرعباس-سلام پسر خوشگل بابا، الهى من فدای پسرم بشم كه دلم براش يه ذره شده

بود، اى جان آخيش پسرم بوس كنم انرژى بگيرم...

شاكى اميرعباس نگاه كردم و گفتم:

-بعضى هاى ديگه هم توى اين خونه هستنדהا!..

اميرعباس نگاه كرد و مثل هر شب كه يه همچين جمله اى ازم مى شنيد گفت:

اميرعباس-آخه عزيز من، من نمى فهمم تو چرا خودت در حد اين بچه مى بينى؟! تو اجازه بده

من اگر اومدم تو خونه و بيشتتر از سورن تو رو بغل نكردم و نبوسيدم بعد اعتراض كن!

-بعد كه به من مى رسه خسته اى!

اميرعباس-آخه بى انصاف من كى بهت گفتم خسته ام؟! بيا كجا مى رى؟! ابا مامانت لوس بازى

هاش شروع كرد؟! الحق كه دائيت راس مى گه "نورّه"

به مهران نگاه كردم كه منو عاصى شده نگاه كرد و زير لب گفت:

مهران-خجالت نمى كشى به بچه ات حسودى مى كنى؟!!

با حرص گفتم:

-نه، تو هم نمى خواد كاسه ي داغ تر از آش بشى..

مهران-واقعا برات زود بود كه ازدواج كنى و بچه دار بشى..

-نه خودم خواستم ازدواج كنم نه خودم خواستم بچه دار بشم وگرنه الآن غرغر شماها رو نمى

شنيدم، روبروى هم دعوا كتك كارى پشت سر هم چه از همدیگه دفاع مى كنند و نقل قول

مى كنند!!

-سلام!!

مهران-سلام

اميرعباس-نمى دونستم اينجائى!

مهران-تازه اومدم، باهات حرف دارم..

سورن شروع به گريه كرد و اميرعباس سورن بغلم داد و كتشو درآورد و روى دسته ي مبل

گذاشت و روى همون مبل نشيت و با ترديد و تعجب به مهران نگاه كرد و گفت:

اميرعباس-چه حرفى مونده كه نزدى؟!!

مهران به من نگاه کرد، این نگاه یعنی برو تا تنها باشیم، به داخل اتاق رفتیم و اینقدر سورن بابا بابا کرد و غرغر کرد و نق زد و موهامو کشید و گریه کرد که آخر هم نفهمیدم طی نزدیک نیم ساعت حرف زدنشون چی گفتند و چی شنیدند.. امیرعباس در اتاق باز کرد و یه نگاه به من کرد و گفت:

امیرعباس - چرا موها تو اینطوری کردی؟؟!!

-از گل پست پیرس که یه دونه مو رو سر من نداشت!

-موها تو گفتم جمع کن صدبار حرف تو گوشت می ره؟!

-من نمی توئم موهامو جمع کنم باید برم کوتاه کنم

امیرعباس اخمی به صورت کشید و به ابروهایش پیچ و خمی داد و گفت:

-دیگه چی؟! "موهامو کوتاه کنم" کی اجازه می ده دست به موها بزنی؟! «با اخم برگشتم نگاهش کردم و ادامه داد» من سانت به سانت موها تو دارم هونیا اکر یه سانت کوتاه تر بشه وای به حالت!

سورن توی بغلش گذاشتم و با دلخوری درحالی که از اتاق بیرون می رفتیم و سورن هم پشت سرم گریه می کرد متوجه شدم مهران توی هال نیست، با تعجب گفتم:

-امیرعباس! مهران رفته!

امیرعباس از پشت سرم اومد و گفت:

-آره رفت

-چیکارت داشت؟

با دقت نگاهش کردم، چقدر دوستم داری امیرعباس؟ امهران اومد که با من تهدیدت کنه که عقب نشینی کنی، حالا بهترین موقعیت که بفهمم چقدر برای من ارزش قائلی!

امیرعباس سر به زیر انداخت و گفت:

-آدم اینطوری چوب حماقتشو می خوره! «قلبم فرو ریخت، چی می گه؟! حماقت؟! از علاقه حرف نمی زنه داره از حماقت حرف می زنه.. هونیا.. هونیا خاک بر سرت ببین تو براش می میری و اون... دلم می خواست از غصه دق کنم، بغض داشت خفه ام می کرد که امیرعباس گفت» من می دونستم زندگیم به دست این دو خونواده همش در حال بازی و کش مکش چرا حماقت کردم و بعد از چهلم امیرحسین برگشتم که هر کی بهم برسه سر زندگیم منو تهدید نکنه، برای هیچ کسی انگار زندگی ما، بچه امون، خودمون، مهم نیست... همه به فکر خودشونند و هر کی به نحوه ای منو در رأس تهدید قرار می ده «چنگی به موهایش زد و سورن روی زمین گذاشت و نگاهم کرد و گفت» از این همه دوراهی خسته شدم هونیا از این همه ابهام و گیجی کی می شه نفس آسوده کشید؟!

-مگه مهران چی گفت؟

امیرعباس توی چشمام با نگاهش می دوئید و حرفی نمی زد انگار آخرین بار بود که می دیدتم که اونطوری قصد تصاحب چشمامو داشت انگار با نگاهش تمام وجودم فتح می کرد، سری تکون دادم و اومد جلو بازو هامو در بر جفت دستاش گرفت و گفت:

نویسنده : نیلوفر قائمی فر

منبع : باغ رمان

امیرعباس توی چشمام با نگاهش می دوئید و حرفی نمی زد انگار آخرین بار بود که می دیدتم که اونطوری قصد تصاحب چشمامو داشت انگار با نگاهش تمام وجودم فتح می کرد، سری تکون دادم و اومد جلو بازو هامو در بر جفت دستاش گرفت و گفت:

امیرعباس-هونیا می دونم که چشمات به دهن مهران که جرف بزنه و تو عملیش کنی، می دونم که جونت به جون داداشت وصل می دونم عشقی که به من داری و ازش دم می زنی در برابر عشقی که به برادرت داری هیچ... «قلبم فرو ریخت حس کردم تحقیر شدم چی می گه این همه تب و تاب هیچ می بینه؟! خواستم پسش بزخم به زور نگهم داشت و ادامه داد» هونیا یه لحظه بدون تمایلات و اخلاقیات کودکانه ات فکر کن، منطق پذیر باش بدون عجولی تصمیم بگیر تا من نفسم بیرون بیاد که همه نگرانیم از توه از تو می ترسم نه نه از مهران نه مادرم نه هزار نفری که تا کم می یارن دست می دارند روی زندگی من و می گن این زندگی درست عین درست عین حلقه ی ما بین دو تا حلقه ی دیگه ست.. اگر نبود.. اگر سورن نبود.. اگر عشقتون نبود.. اگر سنت ها نبود.. از این اگرهای نفرت انگیز.. از هیچ کدوم نمی ترسم ولی به خدا قسم که هونیا از تو تنم می لرزه!..

-چرا چون تا این حد وابسته اتم و تو کم می بینیم!؟

با غم نگاهم کرد از اون نگاه هائی که انگار هر چی هم سر و کله بزنه با من به نتیجه ای نمی رسه آهسته گفت:

امیرعباس-از اینکه با یه حرف زندگیمون از هم بیاشی و دیگه تو رو نداشته باشم...

قورت بده چرا باز بغض کردی خاک بر سر ضعیفت کنند وقتی آروم هم حرف می زنه باید این اخلاق نکبتت رو کنی که بدون بغض و گریه نمی تونی حرف بزنی محکم باش.. چه محکمی ای؟! بازم با همون صدای لرزون گفتم:

-اونقدر سستم و خودم خبر ندارم؟! اونقدر دهن بینم؟! اونقدر زندگی رو به شوخی گرفتم؟! ببخشید که علاوه بر سورن باید حواست به منم باشه! بچه که بودم راست می گفتمی که می خوای منو به فرزندخوندکی قبول کنی.. زنتم ولی بدتر از سورنم برات نه؟! حالا از هیچکس نه از سر به هوائی من می ترسی؟! من که بنده و عبید توأم، من که هرچی می گی هر کاری می کنی پیروتم، هونیا بشین، هونیا اینجا نرو، هونیا فلانی حرف زد هزار تا بارت کردم حرفی نمی زنی ها، هونیا تو مسئله بین مهران و لعیا دخالت نکن، هونیا بمیر هونیا بمون... چشم

چشم چشم چقدر خودخواهی امیرعباس..!دیگه چیکار باید بکنم تا تو راضی باشی؟ من حتی حرف همه ی اونائی که بهم می خندند یا ترحم می کنند یا سرزنش به جون خریدم که هنوز زن صیغه ایتم و روم نمی شه بهت بگم داری تحقیرم می کنی..امیرعباس یا عقدم کن یا ولم کن تا از دوریت بمیرم..گاهی فکر می کنم تو از سنگی خیلی بدی ولی من کورم بدی هات نمی بینم همینطور محدود و محدودتر می شم بدون اینکه خودم بفهمم و این از سر بی انصافی توئه که هر کاری می کنم هر کاری می کنی می گم قبول به خاطر امیرعباس چون عاشقتم ولی باز ناراضی هستی و باز هم من برای اینکه همونی بشم که تو می خوای کوتاه تر می یام و تو بیشتر رو سرم قد می کشی و باز هم ناراضی هستی و انگار این جریان اتفاق می افته تا منو از زندگیم ساقط کنی...

امیرعباس وا رفته گفت:

امیرعباس-هونیا!!!

-ترس نمی تونم ولت کنم متأسفانه قبل اینکه پیام توی این خونه داداشم خیلی مهم تر از تو بود ولی الان جاتون عوض شده خاک بر سر من خاک با تموم سنگ ریزه ها و ماسه هاش... اشکامو با کف دست پس زدم و اومدم برم که از پشت منو تو اغوشش کشید و گفت:

امیرعباس-آره، من بدم اگه محدودت می کنم دست خودم نیست گاهی پیش خودم می گم هشت ماه،هشت ماه گذشته چرا این آتیشی که تو قلبم راه انداخته یه کم کمتر نمی شه تا آروم بشم تموم جونم شده ترس هونیا،فکر می کنم اگر من با دیدنت بعد چند ساعت دوری حالم اونقدر منقلب می شه نکنه مردا دیگه هم حس منو داشته باشند نکنه قلب اوناهم با صدای خنده ات بلرزه نکنه وقتی خودتو لوس می کنی یا قهر می کنی همونطوری که من تو دلم به تصدقت می رم اوناهم همینطور باشند!؟دست خودم نیست دارم دارم با خودم می جنگم که نسبت بهت آروم باشم اولا فکر می کردم چون کنارمی و سهمی،مال منی ولی نمی تونم بهت نزدیک بشم اینطوری ام..به خودم می گفتم طبیعی امیرعباس طبیعی ولی طبیعی نیست دیگه طبیعی نیست نمی خوام از دستتون بدم هونیا حرفام تلخ می دونم ولی همش به خاطر علاقه ای که نسبت بهت دارم تو مال منی کسی حق نداره سر تو با من معامله ای بکنه حتی اگر اون شخص برادرت باشه...

با صدای لرزون و آروم گفتم:

-د..روغ گو!

پشت گردنمو بوسید و گفت:

-به جدم قسم هونیا می دونی جدمو الکی قسم نمی خورم به جدم قسم که عاشقتم چرا باورت نمی شه؟!!

برگشتم و توی چشماش نگاه کردم و گفتم:

-پس چرا منو صیغه نگه داشتی؟!!

لبهاشو روی هم فشرد و اول نگاهشو ازم دزدید و بعد توی چشمام نگاه کرد..اشکام فرو می ریختن که با انگشت هاش پاکشون کرد و گفت:

امیرعباس-قربون چشماش برم..

عصبی گفتم:

-منو خر نکن امیرعباس، چرا واقعا عقدم نمی کنی؟! به چه دلیل؟!!

امیرعباس-همه چیز که آروم شد عقد می کنیم..

-یعنی چی؟! فکر کردی من اسکلم؟! اگر عقد باشیم که کسی نمی تونه منو سر تو تو توی تصمیماتم تهدید کنه...

هونیای خنگ مگه مهران نگفت حرف عقد نزن؟! عقدم نمی کنه نترس.. این امیرعباس به ریگی به کفش داره، اینو حس زنونه ام داره فریاد می زنه... معلوم نیس چه نقشه ای داره... امیرعباس موهامو از کنار صورتم به پشت شونه هام برد و گفت:

امیرعباس-باشه عزیزم باشه

پسش زدم و گفتم:

-دروغ گو...

دیدم سورن که برا خودش با در کابینت خوش بود و ازش آویزون منم جیغ زد سرش و دق و دلیمو سر اون طفل معصوم خالی کردم، سورن هم با دیدن واکنش من با تمام قوا گریه می کرد.. امیرعباس هم فقط غمگین نگاهمون می کرد...

تقریبا دو سه هفته بود که امیرعباس فقط یه سره به خونه ی عمورسول اینا می رفت و اگر هم من و سورن هم می برد سر یه ساعت قبل اینکه بحث به مهران و لعیا کشیده بشه بر می گردوندمون.. مهران هم در زمان نبود امیرعباس که زنگ می زد مدام از اینکه واسش یه واسطه ی خیر شدم که امیرعباس بکشه کنار تشکر می کرد، مابین عمورسول و بابا هم کم کم کنتاک شده بود، ملیح مامان هم یه سره تهدید می کرد که از مهران شکایت می کنه ولی این وسط نه مهران با این تهدیدش شاکی می شد نه لعیا عکس العمل بشدت منفی نشون می داد!! انگار لعیا هم خودشو کاملا عقب کشیده بود چون هر وقت از هدی یا مامان درمورد لعیا می پرسیدم چیزی نداشتن که درمورد اون خبر بدن!

اون روز با هدی رفته بودیم خرید و همینطوری درمورد ماجراهای اخیر صحبت می کردیم که هدی گفت:

-هونیا چرا هی رنگت داره تحلیل می ره؟! امیضی؟!!

-نه مریض نیستم شاید دارم می شم آخه از صبح دهنم تلخ تلخ.. معده ام هم سنگین..

-دیشب شام چی خوردی؟

-دیشب شام نخوردم با چه شور و شعفی باقالی پلو درست کردم ولی همین که غذا رو کشیدم و گذاشتم روی میز انگار بدترین شکل غذا رو می دیدم.. هر کاری کردم این فکر رو دور بریزم و غذامو بخورم ناصلا نتونستم، اشتها کملا کور شد...

-هونیا؟! به وقت حامله نیستی؟!!

سریع و صریح بلند گفتم:

-نه خدا نکنه توی این هیری ویری!

هدی منو نگه داشت و گفت:

-صبر کن ببینم، خوب فکر کن!

-نیاز به فکر کردن دارم گفتم که... «با وحشت به هدی نگاه کردم و گفتم» خدانکنه هدی-خاک بر سرت مگه نمی دونی هنوز صیغه اید؟!!

-صیغه به جهنم مهرانُ بگو!!

هدی با گنگی اخمی به چهره اش انداخت و گفت:

-مهران این وسط چیکاره ست؟!!

-اگر بفهمه.. خدانکنه ایشالله که نیستم..

هدی-با ایشا... ماشاء... چیزی درست نمی شه چطور نفهمیدی ممکنه حامله باشی؟!!

-خب..خب..خب بچه شیر می دم!

-آخه خدا وقتی عقل تقسیم می کردی این کجا بود..؟! یا لا بریم دارخونه بی بی چک بخر بی بی چک خطا داره

-یعنی می خوای بگی نیستی؟ من قول می دم هستی، چند وقته عقب انداختی؟!!

-یه هفته

هدی محکم زد به پیشونی خودش و گفت:

-یه هفته؟! بعد فکر نکردی یه وقت..؟!!

-نه آخه.. آخه گفتم طبیعی اون وقت ها هم...

-عقل نمونه اون وقت ها دختر خونه بود خدایا که...

-من نباید حامله باشم هدی، الآن اصلا وقت خوبی نیست، من آمادگیش ندارم، سورن تازه نه ماهشه.. وای امیرعباس نفهمه، بدبختم اگر بفهمه به زور وادارام می کنه نگهش دارم..

اول یه بی بی چک می گیریم بعدی می ریم آزمایشگاه اگر بودی خودت باید ببندی به جعفری و تخم گیشنیز و گل گاوزبون و زعفرون و شیرین بیان، فهمیدی؟

سری تکون دادم و گفتم:

-یه وقت به عرشیا نگی ها

هدی برزخی شد و گفت:

-خُ لَم؟!!

-امیرعباس بفهمه چی؟! خاک بر سرم کنند!

-هنوز که ویار نداری هان؟! «گوشه ی لبمو گزیدم و هدی گفت» دارسی؟!!

-راستش دیشب و پریشب از وسط خواب بیدار شدم برم دستشوئی الکی عرق می زدم ولی خب مجردم بودم اینطوری شدم گفتم شاید...

-واقعاً که هونیا انگار اولین بارت حامله می شی.. سر سورن هم برای همین تا مدت ها نمی دونستی حامله ای چون علائم بارداری رو به چیزای نامربوط ربط می دادی!

رفتیم داروخونه و یه بی بی چک خریدیم و پشت بندش رفتیم آزمایشگاه تا نوبتمون بشه من رفتیم به دستشوئی تا از بی بی چک استفاده کنم، تو دلم کلی نذر و نیاز کردم که حامله نباشم..هدی هم پشت در با سورن ایستاده بود که آهسته در زد و گفت:
-هونیا؟

در رو نیم باز گذاشتم و هر دو چشم به بی بی چک دوختم و گفتم:
-وای خدایا بسم ا... نباشم که صرفا بدبختم، یه لنگه هوا یه بچه ی دیگه نه..چشامو بستم و صلوات فرستادم که یهو هدی گفت:
-خاک بر سرت هونیا «بدون اینکه چشمامو باز کنم پاهام شل شد و هدی به سختی آرنجمو گرفت و گفت» پاشو خاک بر سرم هونیا!..

لبمو گزیدم و گفتم:

-امیرعباسُ چیکار کنم؟!

-بهش نمی گیم..

-می فهمه..می فهمه تیز من می دونم..خدایا چه غلطی کردم؟!

-بلند شو زشته مردم دارن نگاه می کنند

-الآن چه وقت حامله شدن؟ چرا یه نفس راحت نمی شه کشید؟!

-عقل که نباشه جان در عذاب..

-باز حاملگی بازم سقط و ترس و شکمآخه بالا می یار یه بچه ی دیگه هم رو دستم می مونه!..

-نکبتی نگو،الآن یه تیکه خون بچه نیست پاشو اصلا آزمایش نمی خواد بدی من می دونم چیکار باید کرد

سورن- ما ما

دستشو به طرفم دراز کرد و هدی گفت:

هدی- نه خاله مامان الآن نمی تونه..

-چرا می تونم باید چیز میز بلند کنم راست می گی،الآن نباید از دو سه هفته بیشترم باشه یه لخته خونه بچه کجا بود بیا مامان جان بیا بغلم..

سورن بغل کرد و دی آرنجمو گرفت و گفت:

هدی-از خودت حرکات غیرعادی نشون ندی امیرعباس بفهمه ها!..

موبایلم به صدا دراومد و دیدم مامان، جواب دادم

-سلام مامان

مامان با گریه گفت:

مامان-هونیا..هونیا بدبخت شدیم

-چرا؟؟؟؟خاک بر سرم چی شده؟!کسی مرده؟!

مامان-عه!خدانکنه دختر..مادرشوهرت مهران انداخته زندان!

-یییه!!زندان؟!

هدی گوشی رو ازم گرفت و گفت:

هدی-زندان چیه...؟ اوای خدایا.. اینقدر رفت و اومد آخر گرفتنش...؟!؟

گوشی رو از هدی گرفتم و گفتم:

-کی گرفتنش؟!؟

مامان-صبح تا رفته مأمور اومده به جرم مزاحمت گرفتتش، حالا رفتن کلانتری شکایت کردن

به خاطر اینکه لعیا رو آزار داده و بهش دست درازی کرده.. بچه امو بردن پزشک قانونی

-پزشک قانونی؟!؟

هدی باز گوشی رو از دستم گرفت و گفت:

هدی-اونجا چرا؟!؟.. لعیا رو هم بردن؟!؟.. لعیا چی میگه؟!؟.. یعنی چی؟!؟.. چرا لال شده فقط گریه

می کنه...؟!؟چی؟!؟ تا جواب بیاد بازداشت مگه چقدر طول می کشه جواب بیاد؟

موبایل هدی زنگ خورد و گوشیش داد به من و دیدم امیرعباس.. جواب دادم فکر کرد من

هدی م سریع گفت:

امیرعباس-سلام هدی هنوز با هونیایی؟!؟ با کی داره حرف می زنه؟

-امیرعباس؟!؟

-هونیا توئی؟ هدی داره با موبایلت حرف می زنه؟!؟ دلم به هزار راه رفت!

-دلت برای چی هزار راه رفت؟!؟ قراره با کی حرف بزنی مامانمه دیگه.. امیرعباس مهران

بازداشت کردن!

امیرعباس آروم گفت:

امیرعباس-آره می دونم.. «بعد سریع گفت» هوا سرده اینقدر با اون بچه تو خیابون نباشید

سرما می خورید، خرید کردنتون تموم نشد؟!؟

-مهران بردن پزشک قانونی...

امیرعباس با کمی جدیت پرید تو حرفم و گفت:

امیرعباس-می شه درمورد خودمون حرف بزنی؟!؟ کجائید عرشیا رو بفرستم دنبالتون

عرشیا؟!؟ امی خوام بریم وسایل راحتی از شر حاملگیمو بخریم عرشیا کجا؟!؟

-نزدیک خونه ایم عرشیا رو زابراه نکن خداحافظ

امیرعباس-خداحافظ

-هدی چی شد؟

هدی-فعلا که بازداشت، بابا و عمورسول و ملیحه خانم و مامان با لعیا هم اونجان، کی بود

امیرعباس؟

-آره دیده بود گوشیم اشغال هول کرده بود.. دیدی امیرعباس هم بدتر از عرشیاست..

هدی با حرص گفت:

هدی-آره کوری می دارن نوری بر می دارن، هول و ولا دارن زناشون چپ نرن فقط در راست

دیدگاه اینا باشن!

-حالا چی می شه نکنه اعدامش کنند؟!؟

هدی- مگه قتل کرده؟! شلاق داره... نمی دونم تکلیف چیه..

-نریم کلانتری؟!!

هدی- که عرشیا منو بکشه؟!!

-پس من می رم!

هدی- هونیا امیرعباس عصبانی می شه ها!!

-خب نمی تونم بمونم..

موبایلزم زنگ خورد دیدم باز امیرعباس، حتما می خواد بگه چرا نرسیدی خونه زنگ زدم

گوشی برداشتی!..

-بله؟!!

امیرعباس- هونیا پیام ببینم بفهمم رفتی کلانتری تو می دونی و روی سگ من ها!! «به هدی

نگاه کردم و امیرعباس ادامه داد» فقط دوست دارم بفهمم رفتی اونوقت...»

-ببخشید که داداشمه ها نمی تونم بی بخار باشم!

امیرعباس- پس برو ولی اومدی خونه من می دونم و تو، با یه بچه ی کوچیک می خوای راه

بیفتی ببری تو کلانتری که چند مننه؟! باز ریختت بینند و پای زندگی ما رو بکشن وسط؟ شد

من یه حرفی به تو بزنی گوش بدی؟

-خیله خب امیرعباس آه!

هدی- دیدی؟! اینا دست پرورده ی استاد شریعتیند، زن ها باید «مشتشو بالا گرفت و بست و

ادامه داد» در چنگ باشن در راستای نگاه خودشون.. در تعجبم هنوز تو اینطوری می گردی و

امیرعباس چادر سرت نکرده!

-خیله خب سقت سیاهه که هر چی می گی سرم می یاد

رفتیم خونه یه خروار جعفری دم کردم یه خروار گل گاوبون، چای زعفرونی و ... وای که تا

امیرعباس بیاد من خودمو با انواع اقسام تجویزهای هدی ترکوندم... یه دستم به تلفن بود یه

نگاهم به ساعت، مهران هنوز بازداشتگاه بود و هیچکس هم جواب تلفنشو نمی داد، دلم به

شور افتاده بود معلوم نبود چه اتفاقی افتاده که کسی جواب تلفنشو نمی ده.. شماره ی

امیرعباس گرفتم و بعد کلی بوق آزادزدن بالأخره تلفن برداشت و گفت:

-بله؟

-امیرعباس! معلومه کجائی؟! چرا تلفنت اینقدر دیر جواب دادی؟ رفتی کلانتری؟

امیرعباس- نه

-به من مقطعی و کوتاه جواب نده حرصم می گیره پس کجائی؟ ساعت نه شب تو همیشه

هشت خونه بودی که!!؟

امیرعباس- کار دارم

-یعنی چیکار داری مگه همیشه سر کار نبودی امروز صبح باهات حرف زدم نگفتی دیر میای

الآن کجائی؟

با کمی لحن عاصی شده ولی همچنان آروم گفت:

امیرعباس-سر کار
 -ک جائی؟!؟!
 آروم تر گفت:
 امیرعباس-من بعدا بهت زنگ می زنم
 با حرص جیغ زدم:
 -امیرعباس!!!
 تلفن قطع کرد و سریع شماره ی عرشیا رو گرفتم اونم الحمدا... بعد صد تا بوق جواب داد، این
 بار برعکس امیرعباس با صدای خفه و با عجله گفت:
 -چیه هونیا؟
 -چرا اینطوری حرف می زنی؟!
 عرشیا-من جائی ام نمی تونم حرف بزنی!-کجا؟
 عرشیا با حرص گفت:
 هونیا!سر کارم
 -ساعت نه شب؟! تو نمی ذاری آفتاب غروب کنه مثل مرغ می پری تو لونه ات!
 عرشیا-امروز کار دارم
 -با امیرعباسی نه؟
 عرشیا سریع و هول گفت:
 عرشیا-نه
 -آره ارواح خیک چپت، تو و اون امیرعباس دارید یه کاری می کنید می گی یا زنگ بزنی به
 هدی؟!
 عرشیا-هدی کلانتری!
 -بیخ، بدون من؟! تو چطوری اجازه دادی هدی بره کلانتری؟
 عرشیا-چون لنگه ی تو داشت مخ منو می خورد
 -پس به امیرعباس بگو منم الان می رم کلانتری!
 عرشیا با حرص گفت:
 عرشیا-چرا بچه بازی درمی یاری هونیا؟! اولاً من که پیش امیرعباس نیستم سر یه پروژه ام
 دوما اگر گفته نری چون بچه ی کوچیک داری اون سورن طفل معصوم کجا می ذاری؟ سوماً نه
 شب کجا می رم کلانتری؟ می مونی تا امیرعباس بیاد!
 -من تک و تنها تو خونه ام همه رفتن کلانتری، امیرعباس هم که نمی یاد خونه از همه جا بی
 خبرم!..
 عرشیا با حرص گفت:
 عرشیا-بمون خونه الان می یاد
 -پس با امیرعباسی!
 عرشیا-وای! وای! خدیا به امیرعباس صبر بده

تلفن قطع کرد و با حرص به گوشی تلفن نگاه کردم و گفتم:

-هدی راست می گه همه تون لنگه ی همید،باشه منو بیچونید..

زیر گاز خاموش کردم و رفتم لباسی پوشیدم،لباسای سورن هم تنش کردم..الله از تو مدد راه افتادم حالا که درست و حسابی جواب منو نمی دی منم حرفت گوش نمی دم،زیادی بهت رو دادم آقاامیرعباس حالتو که گرفتم یاد می گیری منو نیچونید..یا الان تو کلانتری هستی که صدات در نمی یاد یا..یا..یا کجا؟با عرشیا هم بود یعنی کجا می تونند باشن برم شرکت یعنی؟!بری شرکت چند منه؟چرا با عرشیا بود؟ازنگ بزنم شرکت؟حالا اگر زنگ بزنی شرکت باشن چی می خوای بگی؟!اگر نباشن چی؟شاید واقعا سر پروژه ان...آره بابا سر پروژه ان حتما کارای فنی و برقی ساختمون هم داده به عرشیا..ولی چرا اونطوری جواب منو می دادن؟چرا دیر موبایلشو جواب داد؟گوشه ی لبمو جویدم و گفتم «یه بوهائی می یاد،آه هونیا به دلت بد راه نده چه بوهائی مثلا چی؟زن بلند کردند یعنی..؟!اوای خاک بر سرم استغفرا...» اگر امیرعباس کلانتری ببینت،ببینه چیکار می خواد بکنه؟جواب کارشو دارم می دم هر هایی جوابش هونی دیگه..بیا برگردیم داری بد می کنی ها آتیشیش نکن رگ سیدیش بگیره داغ می کنه می سوزنتت ها،برو بابا این تهدیدا تو خالی ان،هیچکاری نمی تونه بکنه،تفریح نمی رم که دارم می رم ببینم چه بلائی سر داداشم آوردن..یعنی جواب پزشک قانونی چی شده؟صبح مگه مامان از کلانتری زنگ نزد خب چرا الان گوشی هاشونو جواب نمی دن،یا خاموش گوشی هاشون یا در دسترس نیستند وای دلم چه شوری می زنه؛سورن تو بغلم خوابش برده بود بالأخره رسیدم کلانتری و با پرس و جو خونواده هامونو دیدم اونم چه دیدنی چرا همه افتاده بودن به جون هم؟!به قیافه هاشون نگاه کردم نکنه اشتباه گرفتم ولی نه واقعا خودشونند!!!ملیح مامان چه جیغ و هواری می کنه،عمورسول اونقدر سرخه که ممکنه هر آن سخته کنه،مامان جلوی ملیح مامان گرفته که لعیا رو نزنه،لعیا رو می خواد بزنه؟!چی شده؟!؟!ملیح مامان جیغ زد:

ملیح مامان-لعیا شیرمو حلالت نمی کنم لعیا تو دیگه از ما نیستی،تو دیگه دختر من نیستی برو همون جائی که اونقدر هواش به سرت زده که یادت رفته نسبت این پسر با تو چی بوده،تو تن برادر اتو تو گور لرزوندی تو...

لعیا هم چه هق هقی می کنه و کنار مهران که لیوان آب به دست ایستاده،مهران مگه بازداشت نبود؟!وای دارم شاخ درمی یارم این پلیسا هم که انگار دارن فیلم سینمائی نگاه می کنند چقدر مشتاق شنیدن ادامه ی بحث!!هدی و زن عمو پروانه،ملیح مامان که غش و ضعف کرده بود رو باد می زدند...

عمورسول سر بلند کرد منو دید رفتم طرفشو گفتم:

-سلام عمورسول!

عمورسول جواب سلاممو نداد ولی همینطوری با غم سنگینی توی چشمام نگاه کرد،نگران شدم به بابا که سرش از بس پائین بود چونه اش به سینه اش چسبیده بود نگاه کردم رنگش عین پول قرمز بود ولی قرمزی نه به خاطر عصبانیت از روی شرم...ای وای ملیح مامان تا

جون گرفت به سر لعیا افتاد و مهران لعیا رو به پشت سرش فرستاد و تموم کتکای ملیح مامان اون خورد نه مامان نه هدی نه زن عمو هیچ کدوم نرفتن ملیح مامان بگیرن، ملیح مامان جیغ زد:

ملیحه خانم- رفتی پشتش قائم شدی؟ تو تو ... اول پسر مو گرفتی.. حالا.. حالا اومدی دختر مو گرفتی؟! اما چه هیزم تری به شما فروختیم؟ چی از جون ما می خوایید.. من شکایت دارم عمورسول اومد آرنج ملیح مامان رو گرفت و آروم گفت:
عمورسول- ملیحه!

ملیحه خانم- ولم کن، ولم کن من ادعای حیثیت می کنم.. من شکایت می کنم.. این دختر منو گول زده...

عمورسول- ملیحه بریم

ملیحه خانم- بریم؟! کجا بریم نمی بینی دخترمونو گول زده؟! لعیا رو گول زده

عمورسول- دیگه فایده ای نداره

ملیح مامان عمورسول به عقب هل داد و باز رفت طرف لعیا تا خواست لعیا رو بزنه مهران اومد جلوش، تمام سر و صورتش سرخ و زخمی بود ملیح مامان داد زد:

ملیحه خانم- برو کنار.. برو کنار.. لعیا...

مهران- منو بزنی ملیحه خانم من جونشو دارم نوکرتم هستم ولی لعیا حامله است جون کتک های شما رو نداره..

من هنگ کرده با تعجب و یکه خورده گفتم:

-حامله است!!! چی؟! لعیا حامله ست!!!؟!

مامان چنان چشم غره بهم رفت که از صد تا تو دهنی بدتر بود، دهنم باز مونده بود پلک هم نمی زدم هدی اومد طرفم و آرنجمو گرفت کشید و گفت:

هدی- خاک بر سرت جلوی دهن تو نمی تونی بگیری!؟!

-از کی حامله است!؟!

هدی- از من، از مهران دیگه

-ییه خاک بر سر من کنند...

هدی- ساکت شو حالا...

ملیحه خانم- حلالیت نمی کنم مهران، مهران حلالیت نمی کنم که تو از امروز یکی دیگه از بچه هامو کشتی

لعیا- مامان!

ملیح مامان جیغ زد:

ملیحه خانم- تو رو هم حلال نمی کنم که با آبروی ما بازی کردی

لعیا با گریه گفت:

لعیا- من گناهی نکردم

عمورسول بازوی ملیح مامان گرفت و گفت:

عمورسول- بیا بریم

ملیح مامان ناتوان به عمورسول نگاه کرد و عمورسول شونه های ملیح مامان در بر گرفت و بعد به زن عمو هم اشاره کرد که برن...ملیح مامان به من که رسید گفت:

ملیحه خانم- ما بد کردیم هونیا؟! به شما بد کردیم که امیرحسین اومد آبروت خرید و نداشت انگشت نمای در و همسایه و فامیل بشی؟ هونیا ما بد کردیم که امیرحسین مرد از سیاه این پسر در نیومده امیرعباسم زیربال و پرت گرفت که صدمه نبینی، که دست تنها نباشی، که نامردی چشمش بهت نیفته..؟!؟!!

عمورسول-ملیحه این بچه چی کار کنه که داری به این می گی؟!!

ملیح مامان سری تکون داد و رو به بابا گفت:

ملیحه خانم-آره باید این حرفا رو به حاج مهرداد بزنم، حاج مهرداد رفاقت چهل پنجاه ساله ت خوب به جا آوردی، خوب نتیجه ی صبرها و کوتاه اومدن های ما رو پسرت داد، هر چی ما نجابت کردیم سر این رفاقت چند ساله پسرت بی حیائی کرد و آبروریزی راه انداخت..حالا من با این بی حیثیتی چیکار کنم؟ شما بگو که این پسر رو بار آوردی، شما بگو ما بد کردی؟ هیزم تر فروختیم؟! بچه اتونو کشتیم؟ چی از ما جز خیر دیدید؟!!

بابا هر لحظه رنگش از سرخی به کبودی می رفت و انگار از خجالت لحظه به لحظه پیرتر می شد، عمورسول ملیح مامان با خودش برد و افسر پلیس به مهرا ن گفت:

پلیس- بیا اینجا رو امضا کن

بابا سری تکون داد و زیر لب گفت:

بابا-خدایا کاش منو می کشتی ولی امروز اینقدر خجالت زده ی رفیقی که از جونش برام مایه گذاشت نمی کردی...

-بابا!

بابامهرا د منو نگاهی غمگین کرد و سری تکون داد و آهسته رو به مامان گفت:

بابا-من تو ماشینم

بابا که رفت سریع رفتم پیش هدی و گفتم:

-جریان چیه؟

هدی-لعیا و مهرا ن یک ماهه عقد کردن خودشون تمام مراحل قانونی و شرعی رو رفتن...

-عقد کردن؟! اشوخی نکن! پس چرا مهرا ن اومد خونه امون و امیرعباس با وجود من تهدید کرد که دیگه دخالت نکن وگرنه خواهرمو از خونه ات می برم؟!!

هدی اول با تعجب منو نگاه کرد و بعد شونه بالا داد و گفت:

هدی-خب..تا امروز بعدازظهر هم که حکم شلاقش نیومده بود به کسی نگفتن عقد کردن، لعیا طاقت نیآورد..پلیس می گه به هر حال مهرا ن مجبور بوده لعیا رو عقد کنه چون قاضی همین حکم می داد...

-خب اگر همین حکم می دادند چرا ملیح مامان داره خودشو می کشه..؟!!

هدی-عقل کل!لعیا حامله هم هست!

-واقعا هست یا دروغ می گن؟

هدی-آزمایش نشون داده که هست..تو چطوری؟

-همه رو با هم خوردم،اگر بدونی توی معده ی بدبختم چه خبره!فعلا مثل چسب چسبیده...

هدی-یه روزه که نمی افته تو فقط تخم گیشنیز بخور

-مگه بهت نگفتم نیا؟!!

من و هدی چنان شیون "یییه" کشیدیم که همه تو اتاق یه لحظه سکوت کردن و ما رو دیدن..امیرعباس سورن از بغل من گرفت و با حرص گفت:

امیرعباس-منو باش که خیال می کنم خانوم برام ارزش قائله الآن خونه تشریف داره،بکش جلو اون لامصب از سرت افتاد حداقل اینجا رعایت کن به جرم بدحجابی نگیرنت قوز بالا قوز بشه «روسریمو جلو کشیدم و رومو برگردوندم و هدی که دید هوا پسه داشت سریع می رفت طرف عرشیا که امیرعباس گفت» چی شد؟

-آبشو کشیدن چلو شد

امیرعباس-لا اله الا... هونیا!؟

-هیچی بابا عقد کردن تموم شد رفت

امیرعباس-عقد کردن!!!چطوری!؟!؟

-یه ماهه عقد کردن،خانم حامله هم هست

امیرعباس سورن داد بهم و با دو قدم بلند خودش به مهران رسوند و یقه ی مهران گرفت و چسبوند به سینه ی دیوار و با حرص گفت:

امیرعباس-تهدیدم کردی پس بکشم که باز آبروریزی راه بندازی!؟

مهران در حالی که سعی می کرد امیرعباس پس بزنه گفت:

مهران-نمه دلم خواست تو رو سننه!؟

پلیس-آقا،آقای محترم یقه اشو ول کن..براقی؟بیا اینا رو از هم جدا کن

عرشیا-امیرعباس!

امیرعباس-تو غلط کردی که عقدش کردی که الآن می گه حامله است

مهران-غلط اون داداشت کرده بود که خواهر... «واای دعوا ی قدیمی از سر گرفته شد!دو تا این بگو دو تا اون بگو یه مشت این بزن یه مشت اون و هیچ کسی هم حریفشون نشه و تهدید پلیسه هم به بازداشت شدن نشنون..آخرش می شه غش کردن لعیا به معنی سوت پایان این راند از دعوا!»

مهران-لعیا..لعیاجان..مامان!؟!

مامان-هی می گم بسته بسته،تن این دختر از صبح اینقدر لرزید مُرد!

امیرعباس-تو دست نزن بهش...

مهران-نّفهم بفهم من شوهرشم!

-امیرعباس!

عرشیا بازوی امیرعباس گرفت تا بکشونتش اینور و کوتاه بیاد

مهران-لعیا..!لعیا..؟هدی یه لیوان آب قند بیار

هدی-از کجا بیارم!؟

پلیس-یراقی یه لیوان آب قند بیار

امیرعباس-دستتو بکش...

مهران-امیرعباس به خدا فکتو می یارم پایین ها!!

مامان-امیرعباس،مهران ترو خدا بس کنید

سرباز یه لیوان آب قند آورد و هدی لیوان گرفت و شروع کرد به هم زدن محتوای داخل

لیوان،مهران در حالی که سر لعیا رو به بغل گرفته بود لیوان جلوی دهن لعیا گرفت و گفت:

مهران-لعیا..خانومم یه قلوپ بزن حالت جا بیاد

مامان آهسته به صورت لعیا زد و گفت:

مامان-لعیا مامان..لعیا خانوم..خاک بر سرم..لعیا عزیزم..!؟!

امیرعباس در حالی که دست به کمر ایستاده بود و عصبی به لعیا و حرکات مهران و مامان و

هدی نگاه می کرد برگشت یه نیم نگاه به من انداخت بعد سرشو کاملاً به طرف من برگردوند

که سعی کردم با تکون دادن سورن ساکتش کنم،اومد طرفم اینقدر برزخی بود که ترسیدم و

یه قدم به عقب رفتم و با ترس نگاهش کردم و سوئیچشو طرفم گرفت و گفت:

امیرعباس-برو تو ماشین تا من پیام «نگاش کردم،تردید داشتیم کجا برم حال این دختره بهم

خورده دل تو دلم نیست» چرا وایستادی منو نگاه می کنی؟این بچه کاملاً کلافه شد و تو

ماشین

-باباجون حال لعیا رو نمی بینی!؟!

مهران-هونیا جایی نرو وایستا کارت دارم

امیرعباسشما کاراتو کردی لطفا دیگه اون لنگ درازت تو گلیم خودت نگه دار

مهران لیوان آب قند به مامان داد و جاشو به هدی سپرد و بلند شد اومد طرف ما گفت:

مهران-نه اتفاقاً کارم با تو تموم نشه

-یا علی..یا علی..مهران!..

مهران-تو بشین اینجا،جایی نمی ری تا من بگم

امیرعباس جست زد یقه ی مهران گرفت و عصبی گفت:

امیرعباس-بهت گفتم با زن و بچه ی من کاری نداشته باش!

مهران-زن و بچه ی تو؟!تو؟!تف تو روت امیرعباس حیفا این اسم که روی توی بی غیرت که

من بی غیرت ت از توأم اگر بذارم خواهرم تو خونه ی تو بمونه!!

-چرا!؟!؟!!

امیرعباس عصبی بهم نگاه کرد و گفت:

-برو تو ماشین

مهران-تکون نمی خوری هونیا!

امیرعباس بلندتر داد زد:

امیرعباس- بهت میگم برو تو ماشین
سورن با داد امیرعباس چنان جیغ می کشید و گریه می کرد و محکم به گردنم چسبیده بود
که ترسیدم بچه ام سخته کنه
افسر پلیس و دو تا از سربازا اومدن امیرعباس و مهران از هم جدا کردن و مهران گفت:
مهران- چرا؟! نمی خوای بشنوه عاشق کی شده؟!
حس کردم قلبم یه لحظه ایستاد و دنیا رو سرم خراب شد انگار سطل آب یخ رو سرم ریختن
چی می گه؟! چی رو می خواد که من بشنوم؟! امیرعباس مگه چیکار کرده؟!
عرشیا آرنجمو گرفت، هنگ کرده و وارفته به عرشیا نگاه کردم که به آرومی گفت:
عرشیا- بیا بریم سورن داره خیلی گریه می کنه
دلَم بهم ریخته بود اشکام فرو ریخت و گفتم:
-امیرعباس

انگار امیرعباس آتیش زدن تا حالا اینقدر عصبی ندیده بودمش عین شیر نعره زد... تنم از
حرفش لرزید...

امیرعباس- تو فقط می خوای زندگی منو خراب کنی، می خوای هونیا رو ازم بگیری
مهران- دوره ی هوست سر اومد دیگه داداشش هست تو نمی تونی هر غلطی می خوای بکنی
من نمی دارم
امیرعباس- خفه شو خفه شو مهران تنشو نلرزون و خفه شو نامرد بچه ام داره از ترس سخته
می کنه

با بغض و گریه گفتم:

-امیرعباس چی شده؟!!

امیرعباس- عرشیا؟

عرشیا- بیا بریم... بیا بریم من می گم بهت هونیا

-تو نمی گی تو پشت اونی، مهران چی شده؟!!

امیرعباس با عصبی با صدی آروم گفت:

امیرعباس- هونیا منو اینقدر راحت نفروش

-چی کار کردی که نعره می زنی؟! چیکار کردی؟!!

مهران- بگو.. بگو زن داری، بگو بازیش دادی، بگو هوست بوده برای همین عقدش نکردی

صدای قلبم توی گوشم می زد «بوم.. بوم..» هزار بار این جمله از گوشم عبور کرد «هونیا
من عاشقتم» نفسام یکی از سینه خارج می شد و دیگری با هزار تأخیر و منت به سینه ام
فرو می رفت.. گوشام کرد شد، چشمام داغ داغ اشک نبود چون اشکام با شچمام عجین
بودن این خون بود که چشمامو می سوزوند.. نفسم با «آه» بیرون اومد انگار هزار نفر تو
گوشم گفتن «زن داره.. زن داره.. زن داره..» با ناله نفسمو بالا کشیدم، زیر زانوم خالی شد
عرشیا منو طوری گرفت که سورن از دستم نیفته.. زیر زانوم خالی نشد کمرم شکست باز
شکست باز خاری بازم به زندگی نرسیدم و بدبختی نصیبم شد... دروغ گفت، گفت

مجرد.. دروغ گفت بهم.. من صادقانه باهش زندگی کردم، با قلبم چیکار کنم؟! ابا این دل بی صاحب چیکار کنم..؟! گفت «عاشقمه» دروغ گفت.. زن داشت زن داشت نامرّوت.. امیرحسین!

برگشتم سر خونه ی اول و حالا یاد امیرحسین افتادم چرا باید می رفتی و منو دست سومین پسر شریعتی می سپردی تا از ریشه تیشه بهم بزنه ای بی انصاف امیرعباس.. چطور با قلب زخمیم بازی کردی؟! چطور وجدانت گذاشت تو که خودت زخممامو می بستی چطور دلت اومد زخم کاری به قلبم بزنی؟!!

انگار دنیا ایستاده بود، توی صدم ثانیه این همه حرف تو سرم اومد این همه حس تهی بودن و بدبختی و بازندگی، اصلا حال خوب نبود مهران راست می گفت منو به بازی گرفته.. من زن دوم بودم؟ قبل من کس دیگه ای توی آغوشش بوده؟ عاشقش بوده؟! به یکی دیگه می گفته «تو مال منی، عشقمی، عزیزمی، خانوممی، نمی تونم ترکت کنم» به اونم می گفته «با خودم فکر می کنم چرا عشقت هر روز تو دلم بیشتر می شه نکنه مهره ی مار داری اگر داری، بنداز دور داری نفسمو می بری» اونم ازش حامله است؟! وای وای.. من حامله ام

برای همین عقد نمی کرد، نش خارجی؟! اومده ایران؟ حتما امروز پیشش بود که اونظوری حرف می زد.. من هوس بودم نه عشق.. خودم مقصرم از بس که بهش نزدیک شدم و اونو از همه به خودم نزدیک تر دیدم، اصول رعایت نکردم.. خدایا چیکار کنم؟! از جا بلند شدم امیرعباس از هول داشت پس می افتاد عرشیا آروم گفت:

عرشیا- کجا؟

هدی- هونیا!

-باید برم «امیرعباس بازوش از دست سربازه کشید بیرون و اومد طرفم، دستمو مقابلش گرفتم و به سختی کلمات رو هجی کردم» نیا.. دیگه نیا.. «یه قدم به عقب رفتم و لبهامو روی هم فشردم با بغض و صدای لرزون گفتم» دنیاامو روی سرم خراب کردی امیرعباس با حرص گفت:

امیرعباس- مهران خدا لعنتت کنه لعنتت.. «اومد طرفم آرنجمو گرفت و خیلی خیلی جدی و با جذب گفت» بریم بیرون -ولم کن!

عین بچه هائی که مادرشون می زنتشون و هق هق می کنند و حالا مامان داره با عصبانیت کنترل شده به خارج از محیط می برتشون تا آرومشون کنه شده بودیم.. امیرعباس درحالی که بدون اختیار من داشت منو به بیرون می برد گفت:

امیرعباس- وقتی از چیزی خبر نداری قضاوت نکن

-از.. از.. چی.. هان؟!.. زن.. زن داری.. دیگه.. دیگه چی می خ.. خوای بشه.. من.. منو بازی.. بازی دادی.. خا.. خا بر سرم.. خا بر سر من...

امیرعباس عصبی ولی با صدای آروم و خفه گفت:

امیرعباس- هیس سیس... بده من بچه رو

دست..دست به..من زن!

یه قدم ازش فاصله گرفتم که براق شد و ارنجمو گرفت منو کشوند طرف خودش و تو چشمام با اون چشمای مشکی ای که آتیش ازش می بارید گفت:

امیرعباس-زن منی،زن منم می مونی!

-من..من غلط..غلط کردم..که ز..زن تو..شدم...

امیرعباس دور و بر رو نگاه کرد و ارنجمو ول کرد و به سمت یه آبسردکن که دیده بود رفت،همون جا روی زمین چمباتمه زد و سورن تو بغلم محکم گرفتم و عین مادر مرده ها به غربت خودم زار زدم،دلَم داشت از سینه ام در می اومد..بی امیرعباس چیکار کنم؟! خاک بر سر من که عاشق کی شدم..با این بچه ی یتیم بی شناسنامه چیکار کنم!؟

در اتاق افسر باز شد و مهران و پشت سرش لعیا درحالی که به مامان و هدی تکیه داشت به علاوه ی عرشیا اومدن بیرون،مهران تا منو دید اومد طرفم و گفت:

مهران-پاشو بریم

به مهران با چشمای خیس از اشکام نگاه کردم و گفتم:

-تو..تو..منو..تو منو هم..گول زدی...می دونستی..می دونستی زن..داره که..که گفتی صیغه بمون..که..که کارت راه بیوفته...

مهران-به جون هونیا من سه روزه فهمیدم زنه از اون خراب شده اومده دنبالش!..

-همه اتو..همه اتون..دروغ گوئید...

امیرعباس مهران پس زد و پیش روم چمباتمه زد و گفت:

امیرعباس-بیا آب بخور اونطوری هق هق نکن به قلبت فشار میاد..

مهران-تو به فکر قلب اینی!؟

امیرعباس با حرص گفت:

امیرعباس-تو خفه شو

مامان-مهران!

مهران-شما برید من الان هونیا رو می یارم..

امیرعباس داد زد:

امیرعباس-هونیا می ره خونه شوهرش

مهران-تو بهتره که زنت ببری خونه ات آقای شوهر!

امیرعباس-لا اله الا...،مهران من رگم بیاد نیست و نابودت می کنم ها

مهران-چائیدی،بلند شو ببینم چند مرده حلاجی!..

عرشیا-مهران!آخه احمق درس عبرت نگرفتی!؟این واحدهای بی صاحب درس عبرت تو چقدره که تمومی ندارند؟ادو تا مرد گنده لغاز می خونید..!؟هونیا اون بچه خفه شد بلند شو ببینم!..

مهران-شما برو پی زندگیت این خواهر رو با اون خواهر اشتباه گرفتی دامادجان،اون یکی زننه!این یکی صاحبش مرد حالا منم

امیرعباس- بشین سر ججات العیا رو می خواستی به زور گرفتی با نامردی و ناتوئی گرفتارش کردی و از خونواده ی خودش طردش کردی، گمشو برو دیگه
امیرعباس پاش دمهران هُل داد...

عرشیا- امیرعباس!.. امیرعباس ولش کن امشب کار دست هم می دید ها!..
مهران اومد طرفم و گفت:

مهران- پاشو آبغوره نگیر مگه داداشت مرده که کاسه ی چه کنم دستت گرفتی؟!
امیرعباس عرشیا رو که مقابلش ایستاده بود و نمی داشت طرف مهران بره رو کنار زد و اومد طرف مهران و بازوشو گرفت و با عصبانیت کنترل شده گفت:
امیرعباس- مهران.. تشریف.. جسد مبارکتُ ببر تا اول راهی خواهرمو ببوه نکردم که قدر بزرگی خدا دلیل دارم برای کشتنت!

مهران پوزخندی زد و بازوشو از دست امیرعباس کشید بیرون و تا دوباره به طرف من دستشو دراز کرد امیرعباس کشیدش به طرف خودش و با سر کوبوند تو دماغ مهران!!
-ییهع!! خاک بر سرم، امیرعباس؟! مهران!؟!

عرشیا- وای.. وای!.. امیر.. امیر...
امیرعباس انگشت تهدیدشُ بالا گرفت و گفت:

امیرعباس- گورتُ گم کن مهران
مهران دست از روی دماغش برداشت و شاکی و با کینه به امیرعباس نگاه کرد و گفت:
مهران- بهتره تو گورتُ از زندگی خواهر من گم کنی

بی مهاباد اومد طرفم و مچ دستمُ گرفت تا خواست اراده به بلند کردنم بکنه امیرعباس ضربه ی دومو این بار با یه مشت حواله ی صورت مهران کرد.. جیغ زدم و از جا بلند شدم و عرشیا جلوی امیرعباسُ گرفت و از هولش بیچاره یه دونه تو سر خودش زد و با حرص گفت:
عرشیا- زن.. زن.. جریان حسام می شه چرا نمی فهمید، امیرعباس خر خودتُ کنترل کن سربازا و افسرا اومدن و امیرعباس داد زد:

امیرعباس- دست به زن و بچه ی من بزنی، مهران.. مهران می فرستمت پیش داداشام..! دست به زن من نمی زنی!
مهران خون دهنشو با پشت دستش پاک کرد و با پوزخند به امیرعباس نگاه کرد و عرشیا گفت:

عرشیا- مهران برو لعیا حالش بد مهران جان مادرت.. ارواح خاک حسام برو..
مهران- می رم ولی با خواهرم!..

امیرعباس- باز می گه خواهرم.. ولم کنین این دوزاریش کج ولم کن می گم.. «نگاش به من افتاد و گفت» چرا گریه می کنی؟!.. چرا گریه می کنی؟ کسی تو رو از من جدا نمی کنه.. برو تو ماشین برو.. برو اینو نبینی تا من ادمش کنم..

عرشیا و سربازی که گرفته بودندش رو کنار زد، از جفتشون درشت تر بود و زورشون بهش نمی رسید که چنتا سرباز و افسر دیگه اومدن جلوشو گرفتن و هران تا اومد طرفم امیرعباس

حالش عین یه یوز پلنگی شد که تو حصار هست و دارن بچه اش به غارت می برن، دادی زد که سورن با صدای امیرعباس انگار می خواست از تو بغلم بال دربیاره بره طرفش تا حمایتش به عمویی که حق پدری داره ثابت کنه، امیرعباس ضجه وار داد زد:

امیرعباس - هونیا..

قلبمو از جا کند با تموم چشم ها و نگاهش التماس هجه می کرد که با مهران نرَم.. لب هامو روی هم فشردم و سورن به سینه ام چسبوندم، سورن برگشت طرف امیرعباس می خواست بره بغل اون.. خدایا این چه تقدیر نحسی که من دارم! مهران تا خواست سورن ازم بگیره این بچه چسبید به گردنم و با تموم قدرت گردنمو گرفته بود، با همون حاله گفتم:

- مهران.. ول کن بچه امو سخته کرد.. من نمی یام..

مهران با حرص گفت:

مهران - آخه خاک بر سرت می خوای زن صیغه ای اون بمونی؟! ازن داره نفهم بی شعور!

«مهران دستشو بلند کرد و ادامه داد» بزَنم تو سر ذلیلت؟! «

امیرعباس - مهران دستت می شکونم دست بهش بزنی، به زن من دست نزن بابا مهراود اومد و با گریه رفتم طرف بابا، منو به آغوش کشید و گفت:

بابا مهراود - جان بابا؟

والای.. والای باباجان الهی قربونت برم که آغوش هیچ مردی مثل آغوش تو امن نیست بیا که عین گوشت قربونی شدم.. آرومم کن، نجاتم بده، رهام کن از این همه کش مکش و دعوا... جو آروم تر شد و مهران عرشیا رو فرستاد تا لعیارو ببرن بیمارستان و خودش موند تا تکلیف روشن بشه، سورن بغل امیرعباس بود و من هم کنار بابا نشسته بودم با همون قلب داغون و حال پریشون و فکر مخدوش.. نگام روی حلقه ام ثابت مونده بود و مغزم کار نمی کرد...

افسر - صیغه نامه دارید؟

امیرعباس - صیغه ی اولمون که سه ماهه بود محضر خوندیدم اونو داریم ولی صیغه ی دوم خونه ی خودمون خوندیدم..

افسر - اون یکی همسرتون از این ازدواج مطلع هستند؟

امیرعباس سر به زیر انداخت و پس از چند ثانیه سکوت گفت:

امیرعباس - نه، ایشون اصلا ایرانی نیستند، تابعیت کانادائی آمریکائی دارند، اصلا عقد من با ایشون یه عقد مصلحتی برای اقامت دائمم بود که الآن منصرف شدم می خوام ایران بمونم، من مدارک طلاق فرستادم ولی اون بلند شده اومده ایران که در رو مراحل طی کنیم!

مهران - ما هم که از پشت کوه اومدیدم!

امیرعباس - آخه مهران چرا باید دروغ بگم؟ تو که زیر آب می خوای بزنی چرا تا ته ماجرا رو در نمی یاری فقط شنیدی من زن دارم چه زنی؟! ازنی که به خاطر امنیت شغلی من زن من شده و من به خاطر اقامتم؟! «

مهران - زنت هست یا نه؟

امیرعباس- لا اله الا ...

مهران- تو اگر تو کلاهد چیزى نبود اینو «اشاره به من» عقد مى کردى!

امیرعباس- اون زنه رو باید طلاق بدم که اینو عقد کنم یا نه؟ طبق قانون اونور جرم مهران پوزخندى زد و گفت:

مهران- این حرفا رو به این بزن که زود خر حراى تو مى شه نه من!

امیرعباس- درست باهاش صحبت کن..

مهران- بشین ببینیم بابا

افسر- مى فرستمون بازداشتگاه آ خنک بخوریدا.. خانم این آقا چه نسبتى باهاتون دارند؟

مهران- مأمور عذابش

افسر- تو انگار مى خواى برى بازداشتگاه آره؟ اسرباز نصیری؟

بابا- مهران ساکت شو دیگه!

-شوهرمه منتها موقت!

مهران- شوهرت نیست احمق برادر شوهر مرحومه!

امیرعباس- چرا حرف مفت مى زنى؟ خرت از پل گذشته داری تفرقه مى ندازى؟! هنوز لعیا خواهر منه ها، فکر نکن لعیا رو گرفتی تموم شده

مهران- چیکار مى خواى بکنی؟ طلاقمونو بگیری؟ برو ببینم چیکار مى خواى بکنی!

بابا- مهران!!

افسر- نصیری این آقا رو ببر بازداشتگاه

مهران- خيله خب، خيله خب ببخشید آ آع دیگه حرف نمى زنم

افسر- این بچه ی همین آقاست؟

به امیرعباس نگاه کردم بغض گلومو گرفت بچه اش تو شکمم ولى سونرن من از وقتى جسم باز کرده اونو دیده امیرعباس غمگین و عاصی نگام کرد و با بغض گفتم:

-نه، شوهرم مرده

افسر- مى خواى برگردى خونه ی شوهرت یا نه؟

به امیرعباس نگاه کردم که منت کشان گفت:

امیرعباس- آخه هونیا چرا اینطوری مى کنی به قرآن به قرآن به جدم قسم که ازدواج من اونور مصلحتى بود وقتى واسه ختم امیرحسین اومدم همه چیز تغییر کرد الانم دارم طلاقش مى دم عمو مهراذ.. به خدا که اگر بخوام گولتون بزنم، چى مى گفتم؟! این حامله بود بعدشم که مسائل زندان مهران.. کم غصه داشت مى گفتم حقیقت اینه دقش بدم؟! امگه من کم گذاشتم برات هونیا، تو کی منی؟ ترو خدا به عقب برگرد فکر کن، سونر چی؟ هونیا زندگیمون رو هواست ها

مهران- آهنگِ خر شو، خر بشو بخون

امیرعباس- تو خفه شو.. هونیا جان؟

عصبی گفتم:

-دروغ گفتی

امیرعباس الوند شد او مد جلوی پام زانو زد و گفت:

امیرعباس - من که دارم طلاقش می دم زنگ بزن از عرشیا بیس امروز جلسه داشتیم وکیلیم اومده بود ببینیم با قوانین اینجا می شه طلاق گرفت یا نه.. به خدا تا ماه دیگه تموم هونیا ما یه خونواده ایم تو می دونی من چقدر عاشقتم این همه اتفاق احساس منو به تو کمرنگ نکرد، کرد؟ چرا سردرگمی؟ تو سهم منی، عزیز منی، زن اول و آخر زندگی من توئی.. عمو مهرداد «به بابا نگاه کرد و گفت» عمو مهرداد به خدا اینقدر شرایط بد بود که نمی شد بگم بابام هم خبر نداره خب قبل فوت امیرحسین من می خوستم کانادا زندگی کنم چون کارم اونجا بو پیشرفتم اونجا بود ولی الان همه ی زندگیم اینجا است.. عمو مهرداد می دونید که دختری برام چقدر مهمه، عمو دعوایها رو با زندگی ما نسنجید می دونم بزرگتر از این حرفائید ولی به جد قسم که می خوام دنیا نباشه که قسم به خدا و جدّم نخورم که عمو مهرداد سر این جریانها همه از هر طرف خواستند زندگی ما رو از هم بیاشوندند، من به سختی این زندگی رو نگه داشتم هونیا خودش هم می دونه این مهران نالوتی بی معرفت زندگی خواهرشو سر خواسته اش با من معامله کرد حالا که خورش از پل گذشته می خواد زندگی منو خراب کنه...

سورن - مامان؟

با بغض به سورن نگاه کردم و گفتم:

-جان؟

سورن دستای کوچولوی تپلش روی زانوم گذاشت، خدایا آخه با این دو تا بچه چیکار کنم؟! سونر من نه ماهشه این یکی هم که تازه داره جون می گیره که اگر امیرعباس بفهمه... آینده ی سورن چی؟ خونه ی بابا که آینده ی سورن تأمین نیست بابا که موظف نیست آینده ی بچه ی منو تأمین کنه، هانی بچه ی باباست... خدایا.. خدایا...

بابا مهرداد - تا طلاق بگیری هونیا رو می برم

امیرعباس با التماس نگام کرد و گفت:

امیرعباس - هونیا به خدا دارم طلاقش می دم.. من می میرم تو و بچه امو نبینم.. عمو مهرداد!

بابا - باشه عمو جان تو طلاق بده بیا دست زن و بچه ات بگیر ببر!

امیرعباس بغض کرد نمی دونم چرا مرد گنده انگار یهو دلش پر شد، اشک تو چشمش دیدم انگار قلبم آتیش گرفت.. بابا که بلند شده بود و منتظر بلند شدن من از جام بود.. امیرعباس دستمو گرفت و با صدای گرفته گفت:

امیرعباس - عمو این دختر جون من ازم نگیرش

خدا بگم چیکارت بکنه امیرعباس دلمو می کنی می ذاری کف دستم بعد عاشقی سر می دی؟ خدا ازت نگذره مرد که منو رسوای عالم می کنی...

-بابا جون...

مهران - خرسدی؟ خامت کرد؟ هونیا چرا اینقدر احمقی.. حداقل بیا خونه هر وقت طلاق داد برو.. آخه خواهر من چرا اینقدر تو ذلیل این.. نامرد روزگاری؟!

بابا نگاهم کرد و گفت:

بابا-می تونی تحمل کنی؟

با بغض گفتم:

-نه

بابا-می خوای خودتُ جون به سر کنی؟!

سرمو تکون دادم و گفتم:

-نم..نمی تو..نم جدا..بشم...

بابا نفسی کشید و گفت:

بابا-باشه،امیرعباس یه تعهد بده بهم که اگر تا برج ده طلاقش ندادی هونیا رو طلا می دی

امیرعباس-آخه عمو شاید مراحل قانونیش طول بکشه!

بابا-باشه من در جریان مراحلش هستم،طول کشید که هیچی ولی بو بیرم بچه امو به بازی گرفتی «امیرعباس دست بابا رو گرفت که ببوس بابا جلوشو گرفت و ادامه داد» فکر نکن به خاطر حرفات و قول هات قبول کردم،به خاطر نفرینی که برادرم کرده و عذابش به جون عزیزترین بچه ام افتاده قبول کردم تا کمتر عذاب بکشه که خدا لعنت کنه منو که از دلم نگذشتم که برادرم لعنتم کنه و جگر گوشه ام گرفتار نباشه...

-باباجون!

بابا با ناراحتی نگاه کرد و امیرعباس سورنُ به من داد و شروع به نوشتن تعهد کرد و بعد امضا کرد..مهران اومد جلو گفت:

مهران-خیلی احمقی هونیا خیلی!

و بعد رفت بیرون،بابا سرمو بوسید و گفت:

بابامهراد-بابائی من پست هر تصمیمی که تو بگیری هستم حالا دیگه نمی خواد به خاطر من تحمل کنی یا به خاطر داداشت،بابا پشتت...

سری تکون دادم و بابا هم رفت،امیرعباس که با دمش گردو می شکوند سورنُ ازم گرفت و از جا بلند شدم سرم به شدت درد می کرد دلم می خواست برم خونه فقط توی اتاق تاریکم بخوابم...سوار ماشین شدیم و امیرعباس گفت:

امیرعباس-خدا رو شکر،هونیا به خودت قسم که داشتم دیوونه می شدم..

غرورمو شکوندی امیرعباس و این دومین بارته که منو با خودخواهی تموم می شکنی

امیرعباس-آخه تو چه موقعیتی می بایستی بهت می گفتم؟!اصلا این ازدواج مصلحتی بوده مهم نبوده که بگم،چون زندگی ای در کار نبوده،عشقی وجود نداشته فقط و فقط به خاطر منفعت شکل گرفته بود از اول...

با حرص گفتم:

-یه زن تو زندگیت بود!

امیرعباس-تنها زن زندگی من توئی هونیا اینو هنوز متوجه نشدی؟!تو حال و روز منو نمی بینی که هنوز اینطوری حرف می زنی؟!

-اگر..اگر یه روزی بفهمی که من هم نامزد کسی بودم،من..تو زندگی من هم یه مردی جز امیرحسین بوده خیلی راحت می گذری؟!

امیرعباس رنگ و رو عوض کرد و دندوناشو رو هم گذاشت،استخوون های کنار فکش جابجا می شدند،با چشماش می خواست تموم منو بدره،با حرص گفت:

امیرعباس-حتی امیرحسین هم به سختی می تونم هضم کنم تو...فقط و فقط واسه منی اگر یه بار دیگه حتی در حد یه فرض این حرف از دهنِت بشنوم هونیا کلاهمون تو هم می ره! با بغض نگاش کردم و گفتم:

-تو حتی فرضم نمی خوای قبول کنی بعد من این حقیقت چطوری بپذیرم امیرعباس؟!مگه من با تو فرق دارم؟!

امیرعباس-چرا نمی فهمی می گم..

-بسته بسته اگر از زمان اون تعهد بگذره و طلاقش ندی من یه لحظه هم نمی مونم دیگه هم بر نمی گردم امیرعباس به خدا که...

امیرعباس جلوی دهنمو گرفت و ملتسانه گفت:

امیرعباس-قسم نخور من نمی دارم ازم جدابشی قسم نخور...

دستشو با گریه از جلوی دهنم برداشتم و گفتم:

-همیشه گریه ی منو در می یاری،تو قاتل جون و قلب منی که ادعای عاشقی می کنی

امیرعباس با غمی سنگین گفت:

امیرعباس-کاش می تونستی درونمو ببینی که چه آشوبی راه انداختی شاید اینطوری کمتر محکوم می کردی !

عین روح سرگردون شب تا صبح،صبح تا شب بیدار بودم و تو خونه راه می رفتم و فکر می کردم..هر روزی که می گذشت انگار ده سال از عمرم کم می شد حالم اصلا خوب نبود،خدا نمی کرد یکی بر خلاف میلم حرف می زد تا چنان بلوائی به پا کنم که طرف به غلط کردن بیفته که چرا باهام حرف زده!تیک عصبی گرفته بودم اینقدر موهامو دور انگشتم می پیچوندم که آخر اون تیکه موم کنده می شد..حوصله ی هیچ چیز و هیچ کس نداشتیم؛امیرعباس یه دقیقه از ساعت هست دیرتر می کرد روانی می شدم زنگ می زدم هر چی از دهنم در می اومد بهش می گفتم و آخر هر جمله ام هم می گفتم«رفتی پیش اون آره؟!اون پیشت نه؟داری منو باز گولی می زنی،طلاق دادنت یه حرف واسه پیچوندن من بود نه؟!»عین چوب خشک شده بودم توی این دو ماه!دماغمو می گرفتن نفسم می رفت..خونه بهم ریخته،نه شام معلوم بود نه ناهار...امیرعباس هم تا اعتراض می کرد تا خودمو سورن به گریه نمی انداختم تا اعصاب امیرعباس داغون نمی کردم ولک کن قضیه نبودم...

اون روز هم جمعه بود ساعت شش صبح بود که امیرعباس بلند شد نمازشو بخونه که باز دید من عین جغد بیدارم و زل زدم به یه نقطه رو فرش!همونجا دم حال ایستاد و گفت:

-باز تا صبح بیدار بودی؟!

با صدایش نگاه از فرش گرفتیم و بهش نگاه کردم، تی شرت سفیدشو پوشید و دست به سینه شد، بازوهای عضلانی از آستین کوتاه تی شرت بیرون زد.. الهی قریونش برم چقدر خوش هیکل چقدر تیپ های اسپرت بهش می یاد، حتی الآن هم که تازه از خواب بیدار شده و موهایش بهم ریخته است هم خوشگل و از جذابیتش کم نشده! یعنی به من بر می گرده یا من انتظار الکی می کشم؟! یه زانومو تو بغلم گرفتم و آرنجمو روی زانوم گذاشتم و چنگمو به داخل موهام فرو بردم و تکیه دادم به مبل...

امیرعباس- هونیا! داری چیکار می کنی؟!!

- معلوم نیست؟!!

- داری از نخوردن و خوابیدن می میری!

- برو نمازت بخون الآن قضا می شه

- تو خوندی؟

- جانمازمو نمی بینی رو مبل؟!!

چشماتو ریز کرد و اومد طرفم و روی مبل نشست و گفت:

- اون جانماز از روی مبل تکون نمی خوره، نماز می خونی یا اون جانماز از اونجا بر نمی داری؟!!

- چی؟! منظور چی؟ می دونی که من تو هر شرایطی نمازمو می خونم تو نمی خواد آمار تکالیف منو بگیری!

- به من نگاه کن.. خبریه؟!!

- چی؟! ایبا برو نمازت بخون کله ی سحر از من خبر می خوای؟! دو ماهه من از این خونه اومدم بیرون که خبر داشته باشم؟! قراره خبر از طرف تو باشه توجه کردی که سیزده روز دیگه پایان مهلت تعهدنامه ات هان؟! «امیرعباس همچنان دقیق نگام می کرد، با حرص گفتم»
چی؟!!

امیرعباس کمی آروم تر نگاهم کرد و موهامو از روی دوشم به پشت شونه ام فرستاد و گفت:

- نمی خوای درموردش صحبت کنی؟

با حرص گفتم:

- درمورد چی؟ من فقط درمورد یه قضیه با تو حرف می زنم «از جا بلند شدم و گفتم» اینکه تکلیف منو روشن کنی چون دارم دیوونه می شم

به طرف اتاق سورن رفتم و پشت پنجره ی قدی ایستادم کف یه پامو به کنار زانوی پای دیگه ام چسبوندم و یه دستمو به کمرم زدم و با دست دیگه ام یه دسته ی نازک از موهامو دور انگشتم پیچ می دادم و به خونه هائی که پائین تر از طبقه ی ما بودن نگاه می کردم.. سرم پر از حرف بود پر از احساس اگر طلاقش نده چیکار کنم؟! نمی تونم دل بکنم باید خودمو برای ترک کردنش آماده کنم.. نمی شه، نمی شه، باید فکر کنی مرده، همونطور که دو تا پسر دیگه مردن، ولی امیرعباس زنده است! مادامی که همینطوری فکر کنی هرگز ترکش نمی کنی.. به قول مهران ذلیل بازی هات بذار کنار.. خدا یا از دلم بیرونش کن لعنت به من که بچه ام هم بدتر از خودم بار آوردم، زیر لب زمزمه کردم:

دارم دیوونه می شم تو این مثلث، بگو منو می خوای یا باید سفر کرد
تموم من تو این خونه اسیر، کجا برم که یادت دامنممو نگیره
دارم می رم ولی هنوز تو همین خونه ام، نرفته دلم تنگه برات بلای جونم
دارم حرف جدائی می زنم شاید جدا شم، ولی به دلم برات که می مونم تا آب شم
تنت بوی خیانت می ده انگاری، تو هم شاید مثل من یه خودآزاری
که بغض می کنی و از گریه می میرم، نمی دونم باید رفت یا تا آخرش تو این دوراهی می
مونم؟

برگشتم به سورن نگاه کردم ای گاش خودم تنها بودم اینطوری تصمیم گیری آسون تر می
شد، اگر از امیرعباس جدا بشم باید برم سر کار، کی به این بچه شیر بده، کی تر و خشکش می
کنه؟ مامان؟! بچه ام از تموم رفاهی که الآن داره دور می شه چطوری بزرگش کنم؟ حتما باید
شناسنامه اش بنام امیرحسین بگیرم، یعنی عمورسول حمایت نمی کنه؟! چه حمایتی الآن
دوماهه که سر نزنده.. از پس اون دعوا هم که هر دو خانواده با هم قطع رابطه هستن، بابا که
حقوقش در حد خرج گرون قیمت امروزه ی خودشون.. وای آبروم می ره همه فکر می کنند
من زن عقدی و قانونی امیرعباسم، فامیل چیکار کنم؟ دارا و مادرش برای هفت پشتم
بسته! مهران چی؟ اون هم حمایت نمی کنه؟! اون که خودش نیاز به حمایت داره، امیرعباس
علاوه بر اینکه عشقمه، ستون خونه ام، زندگیم به دوش اون، از پدر بچه ام هم به سورن
نزدیکتره... وای همه ی کس منه بدون اون چیکار کنم چه کاسه ی چه کنم؟ چه کمس تو
دستم اومده..

شاید بهتره توی یه مهد کار پیدا کنم که هم سورن پیشم باشه هم به بچه های دیگه
برسم، بچه داری رو که بلدم اینطوری فقط برای استراحت و خواب خونه ی بابام، خرج خودم و
بچه ام هم در می یارم، آخه کو کار! مهدکودک ها موندن تو بری توشون کار کنی، الآن مدرک
می خوان، ضامن می خوان.. کو مدرکت اون درس نیمه کاره ت که مدرک نداره اگر خونده بودم
تا حالا کسی برای خودم بودم... خدایا چقدر تنها و بی کسم با یه بچه ی یازده ماهه توی این
شهر بی در و پیکر چیکار کنم؟! بشم وبال گردن مادر و پدرم؟

چنگمو به موهام فرو بردم؛ آخه اونا هم که جیره خور عمو داریوشن، بابا راست می گه یه آهه
که دامن منو گرفته آه عمو داریوش... همه ی اینا به کنار اونو چطوری ول کنم اگر یه روز
نبینمش دق می کنم چقدر دلم براش تنگ شده دوماهه که یه لحظه هم کنارش نبودم
چطوری تحملش کنم شده عین یه تیغ تو گلووم شده انگشت ششم یه دست که اگر بپرمش
درد داره اگر بمونه نشون ناقصیمه، نقص، عیب، بد... وای وای خدایا... خسته شدم منو بکش
راحتم کن، کاش می شد این دل کند انداخت جلوی سگ که همیشه ساز مخالف با عقلم می
زنه...

دستاش دور کمرم قلاب شد نفسم تو سینه ام حبس شد وای امیرعباسم، بوی ادکلنش تا مغز
استخوانم در وجودم ریشه دواند، زمان بایست بایست کاش که دنیا همینجا تموم بشه همین

الآن که تو بغلش همین الآن که نفسش به پشت گردنم می خوره و داره طوافم می کنه کاش نفسی که تو سینه حبس کردم هرگز حکم آزادیمو از علقم نگیره تا بمیرم..
-دلیم برات تنگ شده، به من برگرد از این همه سردیت دارم یخ می زنم هونیا به من برگرد
چشماتو باز کردم انگار هزار نفر تو گوشم گفتن زن داره.. زن داره.. اون دائمی و تو موقت.. اگر طلاقش نده یعنی تو هوسی نه عشق.. از آغوشش بیرون داره ازت سوءاستفاده می کنه فرار کن تا بیشتر بهت صدمه نزده!..

-هونیا!!!

با بغض گفتم:

-طلاقش بده من فدای یه لحظه بی تابی تو

امیرعباس بیچاره وار گفت:

-من که گفتم دارم طلاقش می دم چرا اینقدر بی انصافی اگر قرار بود حرفم دروغ باشه چرا پیش توأم!؟ چرا هنوز همون امیرعباسم...

گوشامو گرفتم و گفتم:

-بسته نمی خوام بشنوم فقط سیزده روز وقت داری، می رم امیر می رم و دیگه نمی بینیم...

-اگر دادگاه طول کشید چی؟

-اگر دادگاهی باشه!

-هست به خدا هست... هونیا عزیزم نکن، با خودت اینطوری نکن تو هر وقت لج می کنی هر سه مونو می سوزونی!

-تو خرابش کردی امیرعباس، برات دارم از عاشقیم مایه می دارم که ترک نکنم و فرصتت دادم...

امیرعباس سر به زیر انداخت و نفسی با آه بیرون داد...

قرار بود ظهر بریم خونه ی مامانم، اونم پس از دو ماه! مامان در خونه رو باز کرد منو که دید و رفت و شوکه گفت:

مامان -هونیا! خاک بر سر من چه بلای سرت اومده؟!!

صورت مامانمو بوسیدم و گفتم:

-هیچی، سلام خوبی؟

مامان -شما بچه ها مگه می ذارید حال من خوب باشه آدم مار بشه مادر نشه!

امیرعباس -سلام!

مامان -علیک سلام، بیایید تو

وارد خونه شدیم دیدم همه هستن، هدی و عرشیا، مهران و لعیاء.. امیرعباس و مهران یه لحظه با دیدن هم عین دو تا خرس لاری شدن با نگاهشون با هم دوئل می کردن.. بابا اومد جلو با امیرعباس دست داد و امیرعباس گفت:

امیرعباس -فکر کردم فقط ما دعوتیم!

مهران -شما دعوت نبودید، هونیا دعوت بود!

لعیا-مهران ترو خدا شروع نکن

امیرعباس-لا اله الا ا...

بابا-شما بچه های منید همه اتونم خونه ام با شوهرها و زن هاتون دعوتید

هدی در حالی که از جلوی مهران رد می د گفت:

هدی-حالا می تونی آتیش به پا کنی!؟

سورن از امیرعباس گرفتیم و امیرعباس همینطور پشت سرم اومد انگار بهم وصل شده بود هر جا که می رفتم می اومد،بابا سورن گرفت و غرق بوسه اش کرد و کلی قربون صدقه اش رفت و سورن هم کلی با خنده هاش دلبری کرد که مامان گفت:

مامان-مامان جان چرا دوتاتون با لباس شنستید؟!برید لباساتونو عوض کنید دیگه،مهران درحالی که از دور با یه نگاهی پر از حرص و نگرانی و پریشونی نگاهم می کرد..بهش خسته نگاه کردم عصبی از جا بلند شد لعیا نگران نگاهش کرد و مهران به طرف در رفت که به حیاط پناه بیره تا با حرفاش دعوا راه نندازه...هدی کنارم نشست و آروم گفت:

هدی-بهت گفتم داری می یای یه دستی به صورتت بکش مامان اینا از ریختن سگته نکنند این چه قیافه ای برای خودت ساختی!؟

-حوصله ی هیچ کاری ندارم هدی ولم کن ترو خدا

هدی-چرا جواب تلفن ها و اس ام اسامو نمی دی!؟

-هدی من یه ماهه گوشیم خاموش،جواب تلفن ها هم... «با غصه گفتم» هدی خیلی داغونم به قرآن درکم کن می خواستم جواب بدم ولی حس هیچ حرکتی رو نداشتم به خدا اگر جواب تلفن مامان می دادم از ترس نگرانی هاش بود فقط می خواستم تنها باشم...

هدی-که چی بشه؟ارتباطت با همه قطع کردی که چی درست بشه؟امیرعباس زنشو طلاق بده؟!هر چی تنهاتر باشی بیشتر شکننده می شی،چرا به مامان گفته بودی "به کسی نگو بیاد خونه امون خودتم نیا می خوام تنها باشم"؟!که امیرعباس بفهمه چقدر بی کسی و کاری و سر آخر هم تو همون خونه می مونی چون هیچ کس جز اون نداری؟تو منو داری،مامان و بابا رو داری،مهران داری کی می گه تنهائی ما همه پشتتیم یه زمانی به خاطر اتهام مهران مجبور بودیم تنهات بذاریم و سکوت کنیم تا امیرعباس تمام زندگیت بشه تا همه ی زندگیش بشی تا مهران داشته باشیم ولی حالا دیگه اینطور نیست تو یه خانواده داری یه کم به خودت بیا هونیا تو بچه داری...

با بغض و صدای خفه گفتم:

-تنها بشم شاید..عاشقی یادم بره..دور و برم باشید می گم همه یه خانواده دارند من خانواده

امو چطوری از هم بپاشونم!؟

هدی با حرص گفت:

هدی-هونیا!

-هیس هیس..حرفی نزن که عین بمب منفجر می شم

سورن پرید تو بغلم و گفت:

سورن- ماما... ای... ای...!

به لباسش اشاره می کرد، بغلش کردم و او مدم ساک بلند کنم که امیرعباس زودتر از من ساک برداشت و دنبالم راه افتاد، به اتاق رفتم و لباسای سورن عوش می کردم که دیدم امیرعباس همینطوری داره نگام می کنه، آروم گفتم:

-چرا با لعیبا روبوسی نکردی؟! «امیرعباس جوابی بهم نداد و گفتم» اون که کاری نکرده، فقط نتونسته جلوی دلشو بگیره!

امیرعباس- که هر غلطی خواست بکنه آخر هم بگه کار دلم بود من گناهی ندارم؟!!

-تو اگر یه ذره از عشق بو برده باشی درکش می کنی

پوزخندی زد و گفت:

امیرعباس- با کی هستی؟ بو از عشق ببرم؟! تو کور شدی هونیا سنگ شدی!

-با من جر و بحث نکن، جای این حرفا اینجا نیست! «پستونک سورن به طرفش گرفتم و

گفتم» بیا مامان

سورن- نه ای... ای...!

به سینه ام اشاره کرد و امیرعباس رفت در رو که نیم باز بود رو بست و سورن او مد رو پام

نشست و گفتم:

-مامان پشتم می سوزه نمی تونم شیر بهت بدم قشنگم

امیرعباس نگران گفت:

امیرعباس- پشت می سوزه؟! از کی تا حالا؟! کدوم طرف پشتت؟!!

کنارم چمباتمه زد و دست رو پشتم گذاشت و گفتم:

-اینطوری درد نمی کنه شیر می دم دردم می گیره

امیرعباس- پس چرا بهم نگفتی؟!!

-مهم نیست.. «سورن بغل کردم و گفتم» الان بهت سوپ می دم باشه؟ «سورن پس از کمی

تلاش وقتی ناامید شد به گریه افتاد و عاصی شده گفتم» محمدمسورن! باز شروع کردی؟!!

امیرعباس سورن ازم گرفت و از اتاق رفت بیرون و جاش هدی او مد تو اتاق و گفت:

هدی-چیکار کردی بچه گریه می کرد؟!!

-بابا زبون آدم سرش نمی شه، نمی تونم شیر بهش بدم پشتم می سوزه انگار سیخ فرو می

کنند تو پشتم!

لعیبا هم او مد تو اتاق و لبخندی بهم زد و کنرام نشست که هدی گفت:

هدی-دکتر رفتی؟ خطرناک نباشه!

لعیبا-چی شده؟!!

-چیزی نیست، لعیبا رفتی خونه ی عمورسول؟!!

لعیبا-چند بار با مهران رفتیم مادرم در رو باز نکرد!

-خب می رفتی دانشگاه

لعیبا-نه، آقا چون عصبانی می شه

-فکر نمی کنی بهتره یه روز خودت تنها بری با مادرت حرف بزنی؟!
 لعیا-مهران نمی ذاره،می ترسه،فکر می کنه اگر تنها برم دیگه نذارن من پیام!
 دستشو گرفتم و گفتم:
 -می فهمم خیلی سخته،اونم توی این دوران...
 هدی-شاید با به دنیا اومدن بچه تون همه چیز درست بشه!
 لعیا-اونا منو نمی خوان چه برسه به بچه ام به مهران گفتم "نباید اینکارو بکنیم" امیرعباس
 هم که باهام سرسنگین تو خبری از خونواده ام داری؟
 -من دوماهه از خونه بیرون در نیومدم!
 لعیا-خیلی نگران حال مادرم
 -زنگ خونه ی زن عمو رو می زدی!
 لعیا-زدم ولی زن عمو با کلی عذرخواهی گفت "مادرت قسم داده در رو باز نکنم!"
 هدی-هیچ پدر و مادری که نمی تونه از بچه اش بگذره به زودی همه چیز آروم می شه
 لعیا-به خدا که آرزوئی جز این ندارم.. «لعیا به من نگاه کرد و گفت» تو چی؟!
 مامان اوارد اتاق شد و نگران اومد سمتم و گفت:
 مامان-هونیا!
 امیرعباس می گه نمی تونی شیر بدی پشتت می سوزه،آره؟!
 -نگران نباش مامان،طوری نیست که
 مامان-چند وقته اینطوری هستی؟
 -نمی دونم شاید یکی دو ماهه شاید به خاطر اعصابم!
 مامان-دادگاه رفت؟
 -می گه رفتم دارم کارا رو انجام می دم،راستش زیاد حرف نمی زنیم من فقط در انتظار اون
 مهلت هستم
 -لعیا-زنه رو دیدی؟!
 -نه ولی می دونم تو یکی از هنل های تهران ساکن
 لعیا-چرا نه و توش در نمی یاری؟اصلا می دونی واقعا کاندائی یا نه؟!
 -نمی تونم لعیا،اصلا در موردش صحبت نکنید دیوونه می شم
 هدی-این ضعیف بازی هات بذار کنار لعیا راست می گه باید بفهمیم کیه،چیکاره ست،چند
 ساله زن امیرعباس..اصلا امیر راست می گه که ازدواج مصلحتی بوده یا نه،شاید پای یه بچه
 وسط باشه!
 -بچه؟! «بند دلم پاره شد و گفتم» هدی نگو خدا نکنه!
 هدی-چرا سرت عین کبک کردی زیر برف و با خدانکنه و ایشالله و ماشالله کار می
 کنی؟!هونیا این چشمانی که برق می زنه چشم گرگ نمی شه بگی ایشالله گربه است!
 -اگر...وای...خدا یا...اگر همه اش یه دروغ باشه من چیکار کنم?!
 لعیا دستمو گرفت و مامان با بغض و چشمای خیس گفت:

مامان - الهی برات بمیرم که رنگ روزگار ندیدی..

- با این بچه چیکار کنم بدتر از من به امیرعباس وابسته ست، نگاه تا مادامی که تو بغلش حتی صداس به خاطر گرسنگی هم در نمی یاد!

یه زانومو تو بغلم گرفتم و آرنجمو روی زانوم گذاشتم و چنگمو توی موهام فرو بردم و یهو هدی انگار چیزی به یادش اومده باشه برگشت منو نگاه کرد و با عجله گفت:

هدی - هونیا.. هونیا بگو که حماقت نکردی!!؟

-چی!!؟

هدی - اون.. اون لخته ی خون چی شد؟

-چی!!؟!!

هدی بلند شد در رو بست و اومد طرفم و گفت:

هدی - پاک یادت رفت؟ بچه.. بچه ای که حامله بودی..

یه لحظه انگار مغزم خواب رفت من موضوع به این مهمی رو چطور می یادم رفت!!؟ مگه می شه یادم بره!!؟!! من حامله بودم! منظور امیرعباس به بارداریم بود! سوزش پشتم به خاطر بارداریم، من حامله ام!!!! وای خدا!!.. هونیا تو کودن ترین زن دنیائی باید اسمت تو کتاب رکورد گینس بنویسند...

مامان - حا.. حا.. حا.. ای؟! اهو.. نییا!!

تا اشکم فرو ریخت هدی با عصبانیت گفت:

هدی - بزخم تو دهننت؟! چرا گریه می کنی احمق یادت رفته بود؟ آره!! بیچاره شدیم رفت، چطور می یادت رفت آخه عقل کل؟! چطور می علامشو تو بدنت ندیدی؟ یعنی امیرعباس هنوز نفهمیده؟ هونیا اگر حامله باشی یعنی بدبختی اینو می فهمی؟ چرا اون همه سفارشی که بهت کردم فراموش کردی؟!!

-مامان! مامان برای من یه دکتر پیدا کنین!

لعیا - ییه!! هونیا! امیرعباس بفهمه می کشتت هونیا ترو خدا!!

هدی - لعیا، امیرعباس زن داره شاید هم یه بچه داشته باشه، این صیغه است، هووی یکی دیگه شده، یه بچه که داشته باشه قوز بالا قوز می شه!

لعیا - هدی نگو به خدا جون داره گناه داره الآن قلبش می زنه

هدی به من نگاه کرد و گفت:

هدی - می برمت پیش دکتر خودم

لعیا - هونیا!!.. هونیا شاید حکمت خداست...!

هدی - حکمت خدا؟ نه عزیزم این حماقت بنده ی خداست.

لعیا - هدی این قتل، یه مادر نمی تونه بچه اش بکشه، هونیا عزیزم...

هدی با حرص و عصبانیت پرید تو حرفش و گفت:

هدی - اون بچه نیست یه تیکه خون!

لعیا - هدی! اون قلب داره یه تیکه خون که قلب نداره اون بچه است، آدم که قلب داره.

-من نباید بچه دار بشم، باید از امیرعباس جدا بشم.
 لعیا-باشه..باشه هونیا فقط این دو هفته هم صبر کن، اگر طلاق نداد بعد یه فکری بکنید
 مامان-راست میگه، این گناه کبیره است، باید کفاره بدیده..اگر شوهرت ندونه...
 هدی-بهبش خیانت کرده مامان، این بچه بیاد کنار اون بچه دو تا بی پدر این بدبخت که این
 دستش به اون دسش می گه *** بخور با این دو تا بچه می خواد چیکار کنه «رو کرد به من و
 گفت» خاک بر سرت اگر اون تخم گیشنیزها و زعفرون ها رو خورده بودی الآن افتاده بود...
 لعیا-هدی کوتاه بیا در حضور خدا این حرفا رو نزن!
 مامان-حیا نداره دیگه، همین پارسال سر این قضیه زندگیت از دست دادی!
 هدی با حرص گفت:
 هدی-طلاق من و عرشیا سر بچه نبود اینو همه هم می دونند که بچه بهونه بود، موضوع من و
 هونیا زمین تا آسمون فرق داره...مرگ اینقدر گریه نکن اون می فهمه اون وقت بیچاره ایم!
 -فهمیده!صبح می گفت که دوماهه یه بند نمازت می خونی؟خبری؟
 هدی-خاک، هونیا خاک بر سرت..
 مامان-عه!خدنکنه خب معلومه که می فهمه مگه بچه است مگه دور از جونش خنگ!؟مرد
 گنده و تحصیل کرده معلومه که می فهمه!
 هدی-مامان جان این بچه که تو شکمش بچه نیست برای زندگی این بنده ی خدا
 هیولاست..!هونیا بای یه جور رفتار کنی که شکش از بین بره..
 -هدی من حال خودمو نمی فهمم حالا نقش هم بازی کنم؟!
 هدی-پس بمون به بدبختی هات اضافه کن
 در اتاق باز شد دیدم امیرعباس، همه از حالت دوره کردن من دراومدن و امیرعباس به جمع
 نگاهی کرد و جلو اومد و سورن داد بهم و گفت:
 امیرعباس-بهبش سوپ دادم خورد، خوابش می یاد بخوابوش.
 هدی از جمع بیرون رفت و مامان هم گفت:
 مامان-من برم سفره رو بندازم.
 لعیا هم تا خواست دنبال مامان بره امیرعباس گفت:
 امیرعباس-بمون کارت دارم «لعیا یه نگاه به من کرد و سر جاش نشست ولی امیرعباس
 گفت» اینجا نه، بریم تو یه اتاق دیگه، اینجا داره بچه رو می خوابونه..
 امیرعباس راه افتاد و لعیا هم دنبالش و از اتاق رفتن بیرون، سورن روی پام گذاشتم و گفتم:
 -کی به پسر خوشگلم غذا داده؟
 سورن-با..با
 نفسی با غصه کشیدم و گفتم:
 -هی امیرحسین..!کاش زنده بودی دلم با تو قرص بود چون بهت ایمان
 داشتم..امیرعباس..امیرعباس...داره من و این بچه رو متلاشی می کنه..حسام..حسام..
 صدای زمزمه ای اومد:

-کاریش ندارم..می گم می خواهیم حرف بزنیم!

مهران-خب جلوی من باهاش حرف بزن

امیرعباس-خصوصی،خواهر برادری

مهران-من نمی دارم زخم با تو تنها باشه

امیرعباس-بیا برو خجالت بکش میگم می خوام باهاش حرف بزنم!!

مهران-لعیا..لعیا بیا...

هدی-ولش کن دیگه،نمی خواد بخورتش که داداشش ها می خواد باهاش حرف بزنه..آه

شورش درآوردی تو هم..مادریدرش که ازش گرفتی حالا یه داداش برایش مونده اونم بگیر

مامان-هدی!هدی هیس هیس!

مهران-شما تو مسائل خصوصی دخالت نکن

عرشیا-هدی!

مامان-چرا باز به جون هم افتادید هدی..مهران!

هدی-حالا خصوصی؟!چطور اون موقع عمومی بود و هونیا باید به خاطر تو از زندگی دست

می کشید؟باید سکوت می کرد؟امن باید هوات می داشتم حالا خصوصی؟!

مهران-نه اینکه هونیا زندگی داشت،به یه صیغه ی محرمیت که نمی گن زندگی!زن صیغه ای

که این حرفا رو نداره نه اینکه این قا سر غیرت بود و پی تدارکات...

امیرعباس-پات از زندگی من بکش کنار الکی این وسط تفرقه ننداز،دستشو ول کن می گم

می خوام باهاش حرف بزنم..

مامان-مهران جان!مامان مهران!

بابا-مهران!

آخیش یهو سر و صداها خوابید،صدای بسته شدن در اومد..خدا این خونه رو بی پدر

نکنه..سورن روی پام گذاشتم و زیر لب شروع به لالائی خوندن کردم:

لالا..لالا..گل زردم

نکن گریه که من پر از دردم

لالا..لالا..گل زیره

تو آروم باش تا دلم از گریه ات نگیره

لالا..لالا..لالائی...

عزیزم تو هم بی وفائی

لالا..لالا..لالائی...

یه روزی تو هم می ری و من می مونم و تنهائی

لالا..لالا..لالائی..لالا..لالا..

لالا لالا گل قالی بابات رفته جاش هس خالی

لالا لالا گل نعنا بابات رفته شدم تنها

لالا لالا گل خشخاش بابات رفته خدا همراش

لالا لالا کلم باشی تو درمون دلم باشی

مهران-نزننتش!؟

بابا-گفتم بشینمهران-حامله ست بابا

بابا-بشین

دستم روی شکمم گذاشتم، اگر حامله باشم پس چرا نبضی که موقع بارداری سوزن می زد نمی زنه؟! شاید مرده! این همه حرص و جوش زندگی رو محال می کنه، یعنی مرده؟! بند دلم پاره شد نمی شه که بچه ام آخه..! من یه مادرم.. خدایا اگر واقعا حامله باشم چی؟ باید برم دکتر... باید به هدی بگم از یه دکتر خوب برام وقت بگیره شاید اصلا باردار نباشم اگه بودم می بایستی و یار داشته باشم ولی اگر نیستم پس چرا دیگه دوره ی عادت ماهیانه ندارم... وای تو ای این وضعیت بارداریم افتضاح... سوزن خوابید و گذاشتمش روی زمین و پتو رو روش کشیدم و اومدم بیرون دیدم مهران نگران به در اتاقی که لعیا و امیرعباس اونجا بودن نگاه می کنه، خوش به حال لعیا که مهران پشت سرش، مهران تموم زندگیش خلاصه کرده در لعیا ولی امیرعباس چی؟!!

کنار بابا نشستم، بابا شونه هامو در بر گرفت و گفت:

بابا-عزیز بابا، چرا اینقدر پژمرده ای؟!!

-داغونم بابا، خیلی تنهام گذاشتی..

بابا شونه امو بوسید و گفت:

بابا-چی دارم جز اینکه بگم ببخشید، تو رو توی گودی انداختم که حالا نمی دونم چطوری بکشمت بیرون!

-خیلی بهت احتیاج دارم

بابا-این سیزده روز هم صبر کن بعد همه چیز مشخص می شه

-اگر نداشت چی؟

بابا-می یارمت، به خاطرتموم این سنت ها و رفاقت ها و رودروایسی ها رو کنار می دارم.. من به زندگیت بد کردم..

با نگرانی گفتم:

-دلمو چیکار کنم؟ «بابا نگران تر منو نگاه کرد و گفتم» چرا زبون نمی قهقهه، سوزن چیکار کنم؟!!

بابا دستمو گرفت و فشرد و گفت:

بابا-توکل به خدا، یه کم توکل کن

-بیام اینجا سربارت می شم!

اخمی کرد و گفت:

بابا-این چه حرفیه تو عزیز منی و بچه ات عزیزتر از خودت..

-اینجا خونه ی عموداریوش نمی خوام تو تردید و رودروایسی بندازت!

بابا اخمی مجدد کرد و با همون اخمش گفت:

بابا-هونیا!عموت اونقدرها هم آدم دل سنگی نیست که به خاطر پناه دادن به بچه ام گلایه کنه، تازشم من اجاره اش می دم!
با بغض آشکار آروم با صدای خفه گفتم:
-خیلی تنهام بابا، خیلی..
بابا منو تو آغوشش کشید و گفت:
بابا-همه چیز درست می شه..

تا هدی و مامان و عرشیا سفره رو بچینند صحبت های امیرعباس با لعیا تموم شد و در اتاق باز شد، اول امیرعباس و بعد لعیا با چشمانی سرخ و متورم اما با یه آرامشی که ته چهره اش نشسته بود از اتاق اومدن بیرون، مهران اول جدی شد و گارد گرفت و گفت:
مهران-گریه اش در آوردی آره؟ اینطوری می خواستی صحبت کنی؟ انمی فهمی زن حامله رو نباید...

لعیا-مهران!

مهران به لعیا نگاه کرد و لعیا با نگاهش فهموند که اتفاقی نیفتاده و کوتاه بیاد..مهران هم آروم گرفت و دنبال لعیا راه افتاد تا لعیا دست و صورتشو بشوره..امیرعباس کنارم نشست می خواستم بینمش، حال و روز اونم مثل لعیا بهتر شده یا نه؟ ولی امتناع کردم، بشقابمو برداشتم که برای خودم غذا بکشم که بابا با لحنی محکم صدام کرد:

بابامهراد-هونیا!

خوب می دونستم چرا صدام کرده، خوب می دونستم که بابا روی اینطور مسائل حساس و منادی آداب...بشقابمو سر جاش گذاشتم و بشقاب امیرعباس برداشتم و اول برای اون غذا کشیدم، حاضرم شرط ببندم که امیرعباس با این کار بابا محبتش نسبت به بابا افزوده شد، کفگیر رو تا سر جاش گذاشتم هدی برای عرشیا غذا کشید و عرشیا هم با شیطنت گفت:
عرشیا-بابا هدی تو خونه از این کارا نمی کنه ها اینجا از ترس شما رسم شوهرداری به جا می یاره!

هدی برگشت عرشیا رو نگاه کرد و عرشیا با شیطنت خندید و بابا گفت:

بابا-باباجون آدم باید هر کاری رو از ته دلش انجام بده نه از ترس این و اون، نه به خاطر رودروایی...

هدی-آخه پررو می شه باباجون!

بابا اخمی به هدی کرد و امیرعباس آروم گفت:

امیرعباس-چرا اینقدر کم کشیدی جوجه اینقدر کم غذا می خوره که تو می خوری؟!!

-زیاد میل ندارم

امیرعباس-یعنی چی؟ صبحونه که نخوردی دیشب هم شام نخوردی حتما ناهار هم نخوردی می خوای خودکشی کنی؟! اقشنگ غذا می خوری بعد از پای این سفره بلند می شی..

به امیرعباس نگاه کردم تا می دیدمش یادم می افتاد زن داره و انگار طاعون داشت یا بدتر از اون جذام یا بدتر... بدتر از بد... بدتر از هرچی... اون زن داشت، من اونو با یکی دیگه شریک بودم... با لحن پر از حرص گفتم:

-نمی تونم بخورم می فهمی؟!!

لعیا و مهران اومدند سر سفره و مهران بشقاب لعیا رو برداشت و لعیا گفت:

لعیا- خیلی کم بکش ها، نمی تونم بخورم

عرشیا- این قانون نسبت به عروس ها برعکس؟!!

هدی- عرشیا می شه غذات بخوری؟!!

عرشیا- خب سوال پیش اومد اگر الان جای ما برعکس بود خب عزیزم من برات غذا می

کشیدم، تو هم اینقدر حرص نمی خوردی!

بابا- عرشیا دختر منو اینقدر اذیت نکن..

نگام یه لحظه به امیرعباس افتاد که به بشقاب لعیا نگاه کرد، دقیقاً اندازه ی من غذا کشیده

بود، بعد گفت:

امیرعباس- چرا اینقدر کم غذا می خوری لعیا؟!!

لعیا- آخه نمی تونم یهو بخورم حالم بهم می خوره

امیرعباس عاقل اندر سفیه سری تکون داد و بعد به من نگاه کرد، سرمو سریع به زیر

انداختم... فهمیده مطمئنم که فهمیده حالا چیکار کنم؟! باید بیشتر غذا بخوری، نمی تونم

بخورم میل ندارم انگار سنگ قورت دادم یا شاید یکی راه گلومو دوخته! غذا از گلوم پائین

نمی ره... یه لیوان آب خوردم، همه چه با اشتها غذا می خوردند حتی لعیا همون یه ذره غذا رو

با اشتها می خوره... اگر زنش طلاق نگیره چی؟ برمی گرده کانادا؟! بچه هم داره؟ نکنه می

بایستی بره کانادا طلاق بگیره؟! اگر بره و نیاد چی؟ اگر الان گل گاوزبون بخورم بچه سقط نمی

شه؟؟ شاید حامله نباشم، باشم جدا نمی شه اگر زنشم جدا نشه باید هوو بمونم؟ شاید عقدم

کنه... خاک بر سرت حاضری زن دوم و هوو بمونی ولی از امیرعباس جدا نشی؟! عاشقشم

لعنتی مهره ی مارد داره!!.. با زنه رابطه هم داشته؟ معلومه، معلومه خر خدا زنش بوده

ها..! حرفائی که به من زده به اونم زده؟ نه زده مگه نگفته از دواج مصلحتی بوده..؟! اگر دروغ

باشه، اگر من یه هوس باشم...

-هونیا!

از ترس بیرون اومدن از افکارم قاشق از دستم افتاد توی بشقاب، شونه هام از صدای ایجاد

شده پریدند، همه یه لحظه با تعجب نگام کردند، خودمو سریع جمع و جور کردم.. قاشقی به

ظرف غذا زد و به طرف دهنم آوردم ولی هر چی سعی کردم بخورم نشد انگار دهنمو مهر

و موم کرده بودند! قاشق گذاشتم تو بشقاب و گفتم:

-بخشید من میل ندارم، مامان دستت درد نکنه.

امیرعباس قبل از همه مچمو گرفت و گفت:

امیرعباس- بشین، غذات می خوری بعد بلند می شی!

-نمی توئم بخورم

امیرعباس چرا؟

-میل ندارم

خواستم مچمو از دستش بکشم بیرون ولی زورم نرسید

امیرعباس-میل ندارم یعنی چی؟ مشکل چیه؟

مامان-امیرعباس جان! «مامان با مهربونی و روحیه ی میانجیگری همیشه ایش گفت» باشه

مامان هر وقت میلِت کشید بیا غذا بخور..

امیرعباس-می شینی سر سفره با بقیه غذا می خوری!

با حرص گفتم:

-امیرعباس من سورن نیستم که بهم می گی چیکار کنم گفتم که ن.می.تو.ئم.ب.خو.رم!!

امیرعباس-چرا نمی تونی غذا بخوری؟ مگه می شه آدم بدون غذا زنده باشه؟ هیچ وعده ای

غذائی نخوره بازم میل نداشته باشه؟!!

هدی-خب عصبی!

امیرعباس-هدی من اینقدر احمق که فرض می کنی نیستم

با وحشت تو چشمای امیرعباس نگاه کردم، با قدرت توی چشمام فخرنمائی کرد و رژه

رفت.. آروم گفتم:

-آه ولم کن مچم درد گرفت

مچمو ول کرد و از جا بلند شدم و به طرف اتاقی که سورن توش خوابیده بود رفتم و در رو

پشت سرم بستم و مهران گفتم:

مهران-یعنی چی؟!!

مامان-شما غذا تونو بخورید من می رم...

بابا-بشین حنانه، اگر کسی هم باید بره شوهرش

هدی-لازم به ذکر که بگم عصب همه جای بدن هست، خب آدم که عصبی می شه نمی تونه

غذا بخوره، زندگیش رو هوا بچه اش رو هوا، آینه اش نامعلوم.. هر کی باشه حال هونیا رو پیدا

می کنه

عرشیا-هدی!

هدی-چیه؟ خب منم وقتی داشتم طلاق می گرفتم ازت حال و روز هونیا رو داشتم

امیرعباس-ولی هونیا قرار نیست طلاق بگیره، اون چیزی هم که باعث می شه غذا نخوره

عصب معده اش نیست

مهران-پس چیه؟!!

هدی-حرص و جوش

عرشیا-هدی! اغذات یخ کرد!

امیرعباس-می رم بیارمش سر سفره.

کنار سورن دراز کشیدم، چقدر آسوده خوابیده بود، موهای مجعد نه فر درشت قهوه ایش و اون ابروهای قهوه ای که بیشتر شبیه ابروهای امیرعباس مرتب و بلند بودند تا امیرحسام با اون چشمای درشت و مدل ترکمنی که به من رفته بود، با اون بینی و لبهای سرخ و برجسته اش که فتوکپی امیرحسام بود و لپائی که روی یه (background پیش زمینه) سفید قرار داشت چقدر این بچه رو برام دوست داشتنی کرده بود.. آروم نوازشش کردم دلَم می خواست دنیا نباشه که گریه بچه ام دربیاد، تمام من خلاصه می شد در سورن تازه متوجه حس مادری می شدم.. دستشو بوسیدم و گفتم:

-بخشید که اینقدر بداقبالم که تو بخت تو هم تأثیر می دارم، از لحظه ی اول که قرار شد به این دنیا بیای ناخواسته همه چیز زندگیت این تقدیر وامونده ی من تلخ کرد.. بخشید مامان خوشگلم الهی برات بمیرم که هیچ پشتوانه ای برات نیست...

-کی می گه نیست!؟

لبهامو روی هم فشردم، پشت سرم بود حوصله ی جر و بحث نداشتم چشمامو روی هم گذاشتم و گفتم:

-بر غذات بخور

-می ریم با هم می خوریم

-امیرعباس!

-جان؟

قلبم هری ریخت، می دونه زود خام می شم می دونه در برابرش سستم.. با رنج گفتم:

-اذیتم نکن برو

-من حتی یه روز از زندگیت دور نمی شم هونیا حتی یک روز، اینو آویزه ی گوشت کن که تو و این بچه مال منید، سهم منید، میراثی هستید که به من رسیده تمام این دنیا بسیج بشن نمی تونند کسائی که حق من هستند از من بگیرند «برگشتم نگاهش کردم، اومد کنارم نشست توی چشمام نگاه کرد حتی وقتی بهم دست هم نمی زنه و فقط نگام می کنه انگار با نگاهش داره لمسم می کنه تنم از هُرم نگاهش داغ می شه.. دستشو روی شکمم گذاشت قلبم فرو ریخت ترسیدم می خواستم خودمو جمع و جور کنم که نگهم داشت و مصمم تر توی چشمامو نگاه کرد اونقدر حق بجانب که از مقاومت دست کشیدم، بغض به حنجره ام فشار آورد، آروم گفت «دروغ نگو هونیا! لبهامو روی هم گذاشتم و گفت» با من روراست باش

-فقط عصبیام همه ی سیتیم بدنم بهم ریخته داری اشتباه می کنی اگر حامله بودم باید و یار می داشتم پس کوا؟! حتی غش و ضعف هم ندارم با این همه غذا نخوردن!

کمی انگار آروم شد، دستی روی موهام کشید و گفت:

-تو که خطا نمی کنی هونیا مگه نه؟

-نه

-حرفای هدی هم گوش نمی دی هان؟! اگر من بفهمم دروغ گفتی هونیا خیلی بد می شه خیلی

با بغض گفتم:

-تهدیدم نکن که تو تمام زندگیت دروغ

اشکامو پاک کرد و گفت:

-بغض نکن به قلبت فشار می یاد هیس..هیس..هرچیز زندگی من دروغ باشه عشقم به تو راست تر از هر چیزی که وجود داره «اومد جلو تا بوسم کنه که پسش زدم،چشماشو روی هم گذاشت و عصبی و با حرص و صدای خفه گفت» بس کن گفتم:

-تا زنت طلاق ندی نمی دارم بهم دست بزنی!

بازومو با همون حالش گرفت،اونقدر محکم که نفسم گرفت و با لحن قبلی گفت:

-اگر بخوام تو یه لحظه هم نمی تونی مقاومت کنی!

-ولم کن..آی..آی امیبر.. «صدای گریه ی سورن اومد رهام کرد و سریع از جا بلند شدم و سورن بغل کردم و گفتم» جان مامان..جان..

سورن محکم به گردنم آویزون شده بود و حالا بدون اینکه چشمشو باز کنه گریه می کرد و «بابا..بابا» می گفت.امیرعباس درحالی که سورن ازم می گرفت گفت:

امیرعباس-بدش من..بیا بابا..جان پسر قشنگم..چیه بابائی؟الهی قربونش برم،خواب دیدی؟نترس بابا اینجاست..جان؟...

مامان در اتاق باز کرد و لباسمو درست کردم و مامان گفت:

مامان-چی شد؟

امیرعباس-خواب دیده پریده ترسیده...

مامان-برم یه لیوان آب بیرام برای بچه ام الهی قربونش برم،چیه مامان؟

مهران و عرشیا اومدن تو اتاق و یه کم امیرعباس و سورن نگاه کردن و مهران گفت:

مهرانبیا بهش شیر بده اینطوری آرام نمی شه

مامان-بیا مامان،بیا پسر قشنگم آب بخوره...

سورن اونقدر گریه می کرد که نمی خواست آب بخوره..مهران با تشر گفت:

مهران-هونیا!بچه ات هلاک شد آ،بیا بگیرش شیر بده ماتش برده

-بده من امیرعباس

امیرعباس-مگه پشتت نمی سوزه؟!!

-بچه ام ترسیده اشکالی نداره

عرشیا رفت بیرون و امیرعباس سورن تو بغلم گذاشت و شروع کردم بهش شیر دادن..اولش نمی سوخت ولی بعد چند دقیقه با هر بار مکیدن سورن انگار تیر به پشتم می

زدن..امیرعباس و مامان با نگرانی نگاهم می کردن و امیرعباس گفت:

امیرعباس-بسته،رنگت پرید!

-الآن خوب می شم بچه ام تازه ساکت شده..آه...

مامان - بسته مامان، بچه ساکت شده، نمی تونی شیر بدی از خودت کار اضافی نکش!
امیرعباس برگشت به مامان نگاه کرد و بعد سورنُ از من گرفت و سورن باز شروع کرد به
گریه کردن و امیرعباس صدا زد:
امیرعباس - هانی...؟ هانی عموئی بدو بیا.. پسرم با هانی بازی کنه.. مامان هونیا لباس تنش کن
ببرمش دَدَ هان...؟ بریم دَدَر؟...
سورن دستشو طرفم دراز کرد که بازم شیرش بدم... هانی اومد و چنتائی با کلی ادا و اطوار
سورنُ ساکت کردن...
فردای اون روز تا امیرعباس رفت شال و کلاه کردم رفتم یه آزمایشگاه و آزمایش بارداری
دادم و قرار شد بعد از ظهر جوابشو بدن... از آزمایشگاه که اومدم بیرون یکی سوت ملودی
واری زد، برگشتم دیدم داراست!!
- بر خر مگس معرکه لعنت!

نویسنده : نیلوفر قائمی فر
منبع : باغ رمان

فردای اون روز تا امیرعباس رفت شال و کلاه کردم رفتم یه آزمایشگاه و آزمایش بارداری
دادم و قرار شد بعد از ظهر جوابشو بدن... از آزمایشگاه که اومدم بیرون یکی سوت ملودی
واری زد، برگشتم دیدم داراست!!
- بر خر مگس معرکه لعنت!
دارا - بهه قالی کرمون
- دهننتو ببند
دارا - چطوری عموئی؟
تا خواست لپ سورنُ بکشه سورن رو کشیدم عقب و گفتم:
- خوبه، کاری نداری خداحافظ
دارا - کجا با این عجله؟ با یه بچه تو دل زمستون با پای پیاده «لب گزید و گفت» مگه من مرده
باشم
- ما از این شانسا نداریم!
دارا - تو چرا اینقدر با من لجی هان؟
- ازت بدم میاد
دارا - تو رو خدا اینقدر تعلق خاطر بودنت حاشا نکن

سورنُ تو بغلم جابجا کردم، نفسم یه کم کوتاه شده بود موهامو زدم کنار و دارا آرنجمو گرفت و کشید! یعنی اگر خودمو کنترل نکرده بودم بچه از دستم افتاده بود، با حرص گفتم:

-خیلی دیوونه ای چرا دستمو می کشی؟!!

دارا-ماشین دارم بیا برسونمت

-جای دوست دخترات تنگ نمی کنم

دارا-شما همیشه جات محفوظه

-ساکت شو

دارا-از آزمایشگاه اومدی بیرون!

-خواستم ببینم فضولم کیه؟

دارا-یه بچه ی دیگه؟!!

-به تو چه؟ نون و آبشو تو می دی که نگرانی؟

دارا-پس انداختنت خوبه

-خفه می شی یا خفه ات کنم میمون درختی؟ داری حرف می زنی حرف می کشی که با مامانت تو فامیل پر کنی؟

دارا نفسی کشید و نگاهی به ناخن های دست چپش کرد و گفت:

دارا-شنیدم بعضی ها زیر آبی رفتن

-به تو چه؟ تو رو سننه؟ سر پیازی یا ته پیاز؟

دارا-پسعمو پیاز

-چقدر بدم بیخیال می شی؟ هان؟

دارا-چقدر لاغر شدی هونیا! داری غصه می خوری؟ واسه تو که مرد کم نیست حالا تو خونواده شریعتی نه همین دور و بر خودت مثلا..مثلا..من!

یقه ی پالتوشو صاف کرد که من هم تف انداختم رو زمین و گفتم:

-یه تار موی گندیده ی امیرعباس هم نیستی!

راهمو کشیدم رفتم که دو قدم دور نشده گفتم:

دارا-می دونستی دختره ایرانی؟! «تو جام خشکم زد، صدای امیرعباس تو گوشم بیچید...دورغ گفت بازم دروغ گفت...طلاقش هم دروغ...» می دونی تو هتل نیست و خونه

گرفته؟! گمونم طرفای..طرفای قلهک هم گرفته! «گوشه ی لبمو گزیدم انگار آب سرد روی

سرم خالی کردن، دلم می خواست از حال برم، به سختی روی پیام ایستاده بودم لبمو اونقدر

محکم زیر دندون گرفتم که هر آنی دندونام به داخل لبم فرو می رفت» آ آی آی آی! یکی

دخترعموی منو گول زده خودم جیزش می کنم «اومد پیش روم و گفت» می خوای شرکتشو

رو سرش خراب کنم؟

با همون حال گفتم:

-تو لطف کن خفه شو

دارا- تو مرد به طالع نیستی هونیا، شاهرخ، امیر حسام، امیر حسین حالا هم امیر عباس، ای بابا
میگن خوشگل ها شانس ندارن آ
پسش زدم و با حرص قدم برداشتم دنبال راه افتاد و گفت:
دارا- یه سال باهش زندگی کرده
ایستادم با حرص و جیغ گفتم:
-خفه شو داره، خفه شو خفه شو

با گریه به طرف خیابون رفتم برای اولین ماشین که به سمتم اومد دست تکون دادم نفهمیدم
چه ماشینی، چه کسی راننده اش.. سریع نشستم تا از اونجا دور بشم، صدای هق هق گریه ام
تموم فضای ماشین پر کرده بود.. داشتم دیوونه می شدم حرفای دارا توی سرم رفته بود روی
اکو و مدام از پرده ی گوشم عبور می کرد و من هر لحظه بیشتر تخریب می شدم.. دستام می
لرزید، قلبم درد می کرد از شکستن درد می کرد حرفای تکراری توی سرم غوغائی به پا
کرده بودن سورن همش می خواست از بغلم دربیاد و به طرف جلو بره.. هی مهارش می کردم
و اون بازم در تکاپو بود، موبایلمو از جیبم درآوردم شماره ی بابا رو گرفتم تا بابا گفت:

بابامهراد- الو؟ «چنان به هق هق و گریه افتادم که بابا با ترس گفت» چیه بابا؟ چی شده؟! بلائی
سر سورن اومده؟ امیر عباس طوریش شده؟
-من.. من کشتن بابا.. من امروز قتل خاص کردن
بابا وارفته و آروم گفتم:

بابامهراد- چی؟!؟!!!

-امیر عباس دروغ گفته بازم دروغ گفته... بابا بیا دنبال بابا بیا جنازه امو از این خونه ببر من
دیگه نمی خوام توی هوای دروغ های امیر عباس غرق بشم.. بابا بیا.. بیا ترو خدا.. ترو خدا...
بابا- آخه چی شده بابا جونم؟ دعواتون شده؟

-نه.. دارا رو دیدم بهم گفت زنش ایرانی.. تو هتل نیست و براش خونه گرفته.. یه سال با هم
زندگی کردن و بابا دارم دق می کنم، امیر عباس منو باز یچه قرار داده.. بیا منو ببر تا خودمو
خلاص نکردم که اگر تا شب نیای و نگام به امیر بیفته دنیام کنفیکون می شه.. همین حالا بیا
تا داغم که اگر آروم بگیرم عشقش جلوی عقلمو می گیره و «عاصی شده و بی تاب گفتم»
بازم خامش می شم، خریدت می کنم و می مونم... من احمق بیشعور هنوز عاشق اون مردی که
لیاقت مردونگی نداره ام.. همه چیزش دروغ فریب منو قربانی هوساش کرده، خاک بر سرم
خاک...

بابا- تو با چشم دیدی که زنش ایرانی؟ به خودت گفت که یک سال باهش زندگی کرده
با حرص گفتم:

-بابا!!

بابا- تو مگه دارا رو نمی شناسی؟! شاید دروغ گفته!

-دروغ نگفته حقیقت داره

بابا- طبق اون تعهد دوازده روز دیگه باید خونه ی امیر عباس باشی

جیغ زدم:

-اگر نیای خودمو خلاص می کنم ها..بابا...

بابا-جان بابا؟باشه می یام می یام بابائی

موبایلمو قطع کردم،سورن هم همراه من گریه می کرد و همش درحال تقلا کردن بابا بابا می کرد که جیغ زدم:

-بابا و درد..بابا و کوفت،کدوم بابا؟!به تو هم رحم نکرده،تو رو هم گول زده...

ماشین متوقف شد فکر کردم تو ترافیکیم،سرمو پشت صندلی ای که روبروم بود گذاشتم و های های گریه کردم سورن هم از یه طرف باهام کلنجار می رفت تا از بغلم دربیاد عصبی سر بلند کردم و با حرص گفتم:

...چرا آروم و قرار نداری؟بشین دیگه بشین..آه..آه...مرده شور تو و من و اون بابات بیرون که...

-بچه رو بذار رو صندلیش بیا جلو بشین

یه لحظه از شنیدن این صدا کپ کردم!با همون چشمای خیس و نفس حبس کرده بهش نگاه کردم حداکثر ساعت یازده و نیم دوازده بود،این وقت روز باید شرکت باشه!کی سوار ماشین امیرعباس شدم ن؟!شاید شبیه امیرعباس!چرا خودت اسکل می کنی این چشمارو فقط خدا مخصوص یه نفر زده،پیاده شو پیاده شو پا نده به این نمک نشناس رذل...تا دستم به طرف دستگیره رفت قفل مرکزی رو زد،با در کلنجار رفتم و جیغ زدم:

-باز کن امیرعباس

-گفتم بچه رو بذار رو صندلی بیا جلو بشین از این وسط هم میای جلو می شینی!

مابین صندلی راننده و کمک راننده رو نشون داد

-دیگه تموم شد ، دوران خربت هونیا سر اومد

-اون عوضی ای که بهت خط و نشون داده کور خونده

-تو کور خوندی،خیال کردی با وعده و عیده ات می تونی خرم کنی «سورن همچنان جیغ می زد خم شد بچه رو ازم بگیره که جیغ زدم» دست به بچه ی من نزن
عصبانی داد زد:

-سر من جیغ نزن یکی می زنم..یکی از من بخوری صد تا از در و دیوار روی سگ من داره بالا می یاد!

-بالا بیاد ببینم چیکار می خوای بکنی

-بچه رو بذار رو صندلیش بیا جلو حالیت کنم

-درُ باز کن می خوام برم

-کجا اونوقت؟!!

-همون جائی که ازش اومدم

پوزخندی زد و تو جاش برگشت که با حرص جیغ زدم:

-امیرعباس!

برگشت دستشو بلند کرد، از ترس خودمو کشیدم عقب با بغض خیلی خیلی شدیدی از این کارش گفتم:

-بزن..بزن..همین یه..یه قلمو..نداشتیم..بزن..خ..خلاصم کن
امیرعباس با حرص گفت:

-لا اله الا...

سورن ازم گرفت و سورن محکم به گردنش چسبید حالا دوتائی مادر و پسر با هم بلند بلند گریه می کردیم چند دقیقه گذشت جدی با جذبہ گفت:

-ساکت می شی تا بچه رو ساکت کنم یا نه باید اول تو رو ساکت کنم؟

لبهامو محکم روی هم گذاشتم تا بی صدا گریه کنم سورن به مرور ساکت شد امیرعباس قفل در رو زد تا پیاده بشه و سورن روی صندلیش بذاره..همین که در عقب سمت چپ باز کرد تا سورن سر جاش بذاره من در سمت راست رو باز کردم تا بدوأم برم..صدای داد امیرعباس کل خیابون گرفت:

-هونیا صبر کن...

ولی من دوئیدم عین یه اسب یهو پر از قدرت دوئیدن شدم و با هر هونیا گفتن امیرعباس انگار به سرعتم افزوده می شد، یکی مدام تو سرم می گفت سورن چی؟ بچه ات؟ پسر ت؟ پاره ی تنت؟ برگرد، صبر کن، بی بچه ات؟! سورن همش یازده ماهشه هونیا... بچه ام.. بچه ام تو ماشین امیرعباس.. سورن کوچولو من... آرنجمو کشید از ترس جیغ زدم و چون یهو متوقفم کرد خوردم زمین، سریع با یه حرکت بلندم کرد و منو کشید طرف خودش عین یه ببر زخمی نفس نفس می زد و عصبی توی چشمم نگاه کرد و گفت:

-فرار؟ فرار؟!

-ولم کن...

هولش دادم ولی یه اینچ هم تگون نمی خورد، مردم حاج و واج دورمون جسسته گریخته ایستاده بودند و نگاه می کردند یکی از حضار جمع یه آقائی بود که گفت:

-آقا ولش کن دختر مردم چیکارش داری؟!

امیرعباس اول روسریمو سرم کشید بعدش با حرص گفت:

امیرعباس- دختر مردم زنمه.. بریم...

-نمی یام ولم کن.. من زنش نیستم دروغ می گه.. ولم کن...

-امیرعباس- هونیا می زنمت به خدا می زنمت آ!

-من با تو بهشت هم نمی یام!

امیرعباس- نمی برمت بهشت، بهشت تموم شد می ریم جهنم!!

-امیرعباس آی.. آی دستم ..

ولی دستشو شل تر نکرد، همچنان محکم دستمو گرفته بود با حرص گفتم:

-دروغ گوی رذل.. ازت متنفرم... برو دنبال زنت، زن ایرانی و...

امیرعباس- ساکت شو تا جلوی مردم آبروتو نبردم...

دزدگیر ماشین زُد، سورن داشت گریه می کرد، در ماشین باز کرد و به زور سوارم کرد و باز درُ قفل کرد و رفت طرف در چپ که سورن اونجا بود... تا دزدگیر زُد در باز شد و گفت:

-تکون بخور ببین قلم پات خرد می کنم یا نه
با گریه نگاه کردم و گفتم:

-من می رم

-تو جرئت داری از من نیم متر دور شو ببین آتیشت می زنم یا نه

-بیشعوور!.. دروغ گوی فریب کار پست فطرت

منو با عصبانیت نگاه کرد ولی حرفی نزد، سورن آرام شد و روی صندلیش گذاشت و در رو بست و رفت سر جای خودش نشست و گفت:

-اومدی آزمایش دادی؟

روموازش برگردوندم که آرنجمو کشید و گفت:

-با توأم

-به تو چه؟ تو کی منی؟ شما؟!!

-حرف بیخود نزن من قدر تموم دنیا عصبی ام ها... مگه دیروز نگفتی عصبی ای؟! امروز اومدی

تست بارداری بدی؟

-کی گفته تست بارداری دادم؟

-پس چیکار کردی؟

روموازش برگردوندم و گفتم:

-با توأم ها

-اومدم چکاب بشم علت بی اشتهائی...!

-دروغ نگو به من دروغ نگو...!

-هع.. کی به کی می گه دروغ نگو...!

-خیله خب الآن می ریم آزمایشگاه معلوم می شه

ماشین روشن کرد، خب اشکال نداره الآن که جواب حاضر نیست، نباشه خب می فهمه که

تست بارداری دادم فوقش بعدازظهر می یاد، اگر حامله باشم و بفهمه، واییی... لعنت به شانس

من، چیکار کنم؟ نمی دونم، آه لعنتی...!

جلوی آزمایشگاه نگه داشت و گفتم:

می ریم آزمایشگاه، مثل آدم پیاده می شی

-جوابشو بعدازظهر می دن خودتو خسته نکن

-من الآن جوابشو می گیرم

عصبی چنگی توی موهام زدم و گفتم:

-بچه رو بغل کن

-من نمی یام

-دست توئه مگه؟

سورن از روی صندلی برداشت و تو بغلم گذاشت و گفت:

-پیاده شو

خودش پیاده شد و او مد طرف در سمت من که هنوز نشسته بودم، زانوم خیلی درد می کرد، بدجور خورده بودم زمین از بیچارگی گریه می کردم.. در باز کرد و آرنجمو گرفت و گفت:

-خون منو داری سیاه می کنی که یه بلائی سر تو و خودم و این بچه بیارم

آرنجمو از دستش کشیدم و گفتم:

-زانوم درد می کنه نمی تونم بیام

آرنجمو ول کرد پاچه ی شلوارمو داد بالا، زانوم زخمی شده بود، با حرص زیر لب گفت:

-همه چیزت مصیبت، از سورن بیشتر به مراقبت نیاز داری باید همه جا چهارچشمی پیامت، نگاه کن پاش چی شده!

چند تا دستمال کاغذی برداشت دور و بر زخم پامو پاک کرد و بعد از تو داشبرد چسب برداشت و دو تا چسب باز کرد به پام زد و سورن ازم گرفت و گفت:

-بیا بابائی

سورن -ماما؟

امیرعباس -بریم برای مامان آب بخریم بیایم.. هونیا بیام بینم تو ماشین نیستی خونه رو روی سر بابات خراب می کنم!..

با همون حال گفتم:

-با بابام چیکار داری؟!

-موبا یلتو بده

متعجب نگاهش کردم، موبایلمو می خواد چیکار؟! کیفمو برداشت و موبایلمو از تو کیفم در آورد و در ماشین بست و دزدگیر زد.. تا امیرعباس بیاد خون گریه کردم اونقدر هم می ترسیدم و ازش حساب می بردم که نمی تونستم از ماشین برم اصلا می تونستیم هم سورن چی؟! بچه ام تو بغلمش.. سرمو روی زانوم گذاشتم و به حال خودم زار زدم.. کافی جواب اون آزمایش مثبت باشه تا بدبختی های من کامل بشه.. دزدگیر زده شد و قفل ها باز شد.. امیرعباس او مد سوار شد و تو دستش جواب بود و یه شیشه آب معدنی.. سورن رو روی صندلی گذاشت و در شیشه ی آب رو باز کرد و گفت:

-بیا یه کم آب بخور

با تردید نگاهش کردم یعنی جواب چی بوده؟! شیشه رو جلوی دهنم گرفتم و با می حرص گفتم:

-نمردی اینقدر گریه کردی؟!

شیشه ی آب پس زدم و گفتم:

-چی شد؟

امیرعباس -می ریم دکتر

-یعنی چی می ریم دکتر؟! چرا ادا در می یاری آره یا نه؟

امیرعباس - جواب قطعی رو دکتر می ده
 - مگه با اسکل طرفی؟! مثبت و منفی بودن رو آزمایشگاه می گیه یا دکتر؟!
 امیرعباس کمی عصبی بود ولی آروم گفت:
 - فعلا که جواب منفی...
 نفسم بالا اومد و ادامه داد:
 - ولی دکتر باید تشخیص بده میزان هورمون هات
 داره حرف الکی می زنه جواب منفی باشه منفی دیگه، خدا رو شکر.. خدا رو شکر که من
 حامله نیستم.. آخیش وای چه خبر خوبی! خیالم راحت شد حالا دیگه می تونم راحت ازش
 جدا بشم.. جدا؟! قلبم هری ریخت، دوباره یاد اون زن لعنتیش افتادم...
 - منو ببر خونه ی بابام
 - ببخشید کجا؟! خونه ی بابام!!! دیروز خونه ی بابات بودی بسته، می ریم خونه ی خودمون
 - من و تو دیگه کاری با هم نداریم، منم که حامله نیستم
 - هنوز مشخص نیست
 - چی می گی امیرعباس؟!؟!
 - چطوری علائم بارداری داری ولی باردار نیستی؟! باید بریم سونوگرافی
 - بس کن مسخره امون می کنند می خوامی با زور نگهم داری؟!
 - زوری وجود نداره تو زن من می مونی
 - شتر در خواب بیند پنبه دانه، تهدت یادت رفته؟!
 پوز خندی زد و گفت:
 - تعهد؟! مهلت صیغه مهم نه تعهد
 - صیغه رو هر کدوم از طرفین می تونند فسخ کنند!
 امیرعباس با حرص نگاه کرد و زیر لب گفت:
 - لا اله الا الله... پسر عموی عوضیت برای چی دنبالت؟!
 - چی؟!؟! خدا یا که تو دست پیش می گیری عقب نیفتی، بهتر نیست من پرسم چرا یه وزن
 کانادا تیت تبدیل شده به زن ایرانی؟! چرا خونه داره؟! چرا ازدواج مصلحتیت تبدیل شده به یه
 سال زندگی مشترک؟! حتما به زودی هم باید بفهمیم که بچه هم داری؟!
 - بچه ای وجود نداره
 - مطمئنی؟! یا دروغ جدیدت؟! هرگز دلم باهات صاف نمی شه خائن
 جلوی یه کلینیک نگه داشت و بزور پیاده ام کرد و به زور برد تا معاینه بشم، به زور هم
 دستور سونوگرافی گرفت و دکتر هم با دیدن جواب سونوگرافی گفت:
 دکتر - همسر شما کیست رحم داره همین، با یه سری دارو خوب می شه، علت سوزش پشتش
 هم این که بدنش جواب گوی شیردهی نیست چون خیلی ضعیفه!
 به امیرعباس با حرص نگاه کردم و امیرعباس اصلا به روی خودش نیاورد که نگاهش می
 کنم، نسخه رو گرفت و گفت:

-بریم

-راحت شدی؟!

والای با اینکه از داشتن کیست ترسیده بودم ولی از یه طرف غرق خوشحالی بودم که حامله نیستم.. فکر می کردم برسم خونه بابا اونجا باشه ولی نبود! چرا نیومده؟! اطرفامو به دقت نگاه کردم و امیرعباس خونسرد گفت:

-دنبال کسی می گردی؟

-زنگ زدی آره؟

امیرعباس نفسی کشید و جوابمو نداد و ماشینُ پارک کرد که گفتم:

-باشه..باشه امیرعباس دوازده روز دیگه هم تحملت می کنم ولی بعد دیگه می ذارمت کنار حتی لازم باشه قلبمو از سینه ام در می یارم!

محلی به حرفام نداشت و پیاده شد و سورن رو بغل کرد که موبایلش زنگ خورد:

-الو...سلام... «به من نگاهی کرد و بعد گفت» من شرکت نیستم...چیکار داری؟!...الآن نمی تونم پیام..کار دارم...سر کار نیستم یه کار شخصی دارم...خب زنگ بزن به برادرت "هاله" من چه می دونم چیکار کنی آه...می گم نمی تونم پیام دست از سرم بر می داری یا نه؟! «تلفنش رو قطع کرد و دید هنوز دارم نگاهش می کنم و گفت» چیه؟!

-زن عقدیتُ ول کردی چسبیدی به زن صیغه ایت؟! خیلی کارت زشته شاید کار واجبی داشته باشه!

امیرعباس دکمه ی آسانسور رو زد و جوابی نداد...

سورن-مامان...هام

-الآن می ریم خونه غذا می دم بهت...

رفتیم تو خونه و امیرعباس در رو قفل کرد و گفت:

-کلیدتُ بده

-من زندانی تو نیستم امیرعباس

-کلید؟

-نمی دم «کیفمو به زور ازم گرفت و با حرص جیغ زدم» امیرعباس، خودمو می کشم از شرت راحت شما

امیرعباس دستشو به معنی "برو" تگون داد و کیفُ بهم پس داد منم با حرص کیفُ کوبوندم زمین و رفتم تو اتاق..سورن دنبالم گریه کنان اومد، خودمو پرت کردم روی تخت، سورن همینطوری از سر و کولم بالا می رفت و ماما..ماما.. می کرد

امیرعباس-پاشو این بچه گرسنه اش غذاشو بده

-به من چه مگه نمی گی بچه ات غذاشو بده دیگه!

-دعوی ما رو به سورن نکشون آخه تو چطور مادری هستی؟!

-من زن بابام،مادر نیستم

-بیا بابائی بیا غذا بدم به پسر

سورن-نه..ماما...

-مامانت دیوونه شده بیا ما بریم شاید تنهائی عقلش رو سر جاش بیاره

-عقل تو رو چی سر جاش می یاره؟!

امیرعباس جوابمو نداد و سورن بغل کرد و رفت..تلفن کنار تخت رو برداشتم دیدم قطع،با

حرص کوبوندمش زمین و داد زدم:

-امیرعباس تا کی می خوای منو زندانی کنی؟!

-تا هر وقت آدم بشی

با حرص به حال خونه رفتم دیدم داره از جعبه ی حریره بادام توی بشقاب سورن پودرشو می

ریزه تا به سورن غذا بده،با حرص بهش گفتم:

-اون که آدم نیست توئی،اصلا دیگه نمی خوام باهات زندگی کنم

خونسرد نگاهم کرد و گفت:

-مگه دست توئه؟

-پست دست کیه؟همه چیز اونطور می شه که من می گم من می خوام

نگاهم کرد و جوابمو نداد و جیغ زدم:

-امیرعباس!

سورن از دادم زد زیر گریه و امیرعباس با عصبانیت گفت:

-دردُ امیرعباس که هم داری جون منو می گیری هم این بچه رو،خودتم نمی دونی چی می

خوای و چیکار داری می کنی،خدا لعنتت کنه بانی و باعث اون که زندگی منو به این روز

انداخت

-منظورت مهران؟!اون که زندگی تو رو به این روز انداخته خودتی توی دروغ گو!

امیرعباس با حرص خفه نگام کرد و جوابمو نداد،همونطور جلوی اِبِن راه می رفتم و عصبی

گفتم:

-درُ ببند،تمام راه های ارتباطی رو قطع کن ولی خیال کردی من توی این خونه می مونم؟!تو

منو بازیچه کردی،داغون تر از قبلم کردی مرده شور بخت و اقبال منو ببرن «اشکامو عصبی

پس زدم و گفتم» تو به پدر مادرت هم رحم نکردی به اونها هم کلک زدی..که چی امیرعباس

که چی رو بدست بیاری؟!

امیرعباس داد زد:

-توی بی لیاقت!

-من بی لیاقتم؟!من؟!تظار داری تحمل کنم،ادعا کنم اتفاقی نیفتاده؟تظاهر کنم که هیچ

مشکلی با زن داشتن تو ندارم؟!

-من که پیش توأم با توأم دارم می گم تنها زن زندگی من توئی چه اون زن باشه چه نباشه

-تو باهاتش به سال زندگی کردی

-تو هم با امیرحسین زندگی کردی!

با حرص پامو کوبیدم زمین و گفتم:

-من با امیرحسین هیچ رابطه ای نداشتم

-چون حامله بودی...

-خیلی پست فطرتی خیلی...

گذاشتم رفتم توی اتاق...

کار ما اون روز و اون شب و ده شب بعدی هم همینطور بود، هر دو عین دو تا مجرم حبس خونگی ب.دیم..امیرعباس داغون تر از من بود حق نزدیکی به یک قدمیم هم نداشت هر دقیقه به جون هم می افتادیم اون نه من به جونش می افتادم، جامون جدا، غذا خوردنمون نامعلوم، نه اون به خودش می رسید نه من..کار من که فقط گریه و زاری و جیغ و هوار بود و کار امیرعباس هم توجیه و متقابلا داد و عربده کشی و نهایتا کارش به خودزنی می رسید..بیچاره سورن هم دیوونه کرده بودیم هر کی می اومد جلوی در خونه امون در رو باز نمی کرد حتما همه نگرانمون بودن..عین جغد تا صبح بیدار بودم و عین گرگ منو می پائید..اگر قیافه هامون دیگرون می دیدن حتما خیال می کردن مریضم، رنگ و روها زرد، موها پریشون، دیگه این آخری ها نای حرف زدن هم نداشتیم، الهی بمیرم سورن که جرئت طرف من اومدن نداشت یه بند از سر و کول امیرعباس بالا می رفت اون هم دلش نمی اومد دعواش کنه وگرنه بدتر از من اعصاب بچه رو نداشت، سورن به در خونه اشاره می کرد و می گفت «دَد...»

شب و روزمون مشخص نبود ساعت چهار صبح بود روی کاناپه ی هال نشسته بودم، موهامو اینقدر دور انگشت هام پیچیده بودم تموم روی دامنم پر از مو بود..فکر پس فردا عین خوره داشت منو می خورد دلم شور می زد، تنگ امیرعباس بود، عین سیر و سرکه می جوشید..هزار تا فکر توی سرم بود چیکار باید می کردم دیگه نمی تونم امیرعباس تحمل کنم..از اتاق اومد بیرون سورن هم بدتر از ما ساعت خواب و خوراکش پشت و رو شده بود، انگار تازه تو بغلش خوابیده بود سرشو روی شونه ی امیرعباس گذاشته بود، به امیرعباس نگاه کردم..ریش هاش مزده بود موهاش ژولیده بود یه تی شرت مشکی تنش بود که انگار ناخودآگاه عزادارش کرده بود!به من نگاه کرد اشکامو با کف دست پس زدم و زانوهامو توی بغلم گرفتم و گفتم:

-تموم زیر پات پر از مو کردی!اداری کچل می شی!!

-به تو ربطی نداره

-هونیا، اداری چیکار می کنی!؟

-دارم دوره ی اسارتمو طی می کنم

-هونیا دادگاه من و هاله ماه دیگه است!

-من پس فردا می رم

امیرعباس زیر لب لا اله الا... ای گفتم و رفتم تا سورن سر جاش بذاره...چطوری جدا بشم؟ همونطور که از شاهرخ از امیرحسین دل کنیدی ازش دل می کنی ولی من عاشق اونا تا این حد نبودم!بسته، حقارت بسته موندن توی این خونه یعنی حقارت اومد روبروم ایستاد و گفت:

-پس حرفات دروغ بود؟ اون همه ادعای عاشقیت اون همه بی تابی و بی قراری ها؟ هونیا من نمی تونم فراموش کنم تو اینقدر راحت همه چیز فراموش کردی؟!
 -برو عقب سعی نکن به من نزدیک بشی دوران خریدم تموم شده
 -هونیا من دارم با تو صحبت می کنم چرا گارد می گیری؟!
 -من در برابر دشمنم گارد می گیرم در برابر هر چی که ازارم بده
 چمباتمه زد زیر پام و گفت:
 -من دشمنتم؟!
 -تو قاتل منی، قاتل قلب منی!
 -گه خوردم خوبه؟ چی بگم؟ چی راضیت می کنه؟ داری متلاشیم می کنی
 -فایده نداره، مگه امیرحسام مرد همه می گفتن مهران قاتل از گه بدتر رو نخورد؟! احسام زنده شد که قلب من با گه خوردن و غلط کردن تو زنده بشه؟!
 لبشو زیر دندون کشید و نگاهم کرد و گفت:
 -نمی بینی دارم برات می میرم؟ انمی بینی حال و روزمو؟ تو انصاف نداری؟ آدم نیستی؟ رحم نداری؟ عاشقم نیستی؟
 -نه «با بغض و صدای لرزون گفتم» نیستم
 عاصی شده از جا بلند شد و با حال و روز خود من گفت:
 -دروغ می گی عین سگ! نکن لامصب داری زندگیمونو می پاشونی من اون زن رو دارم طلاق می دم به خدا دارم طلاق می دم
 -اون که... داره... عین سگ دروغ می گه... تو... توئی امیرعباس... دو ماه وقت داشتی... چیکار کردی؟! کدوم دادگاه رفتی؟ نمی خوای... تو نمی خوای... من می رم
 خسته نگاهم کرد و گفت:
 هونیا دارم می بُرم، خسته ام کردی... از کارات و رفتارات عاصی شدم دو ماهه زندگیمو زهر کردی خسته شدم...
 نفسام با گریه از پشت لبهام سوزناک خارج می شد با چشمای خیس نگاهش کردم بی طاقت اومد طرف لبهای خیس از اشکمو بوسید! با تموم وجود می خواستمش اما زدمش، رهام نمی کرد محکم تر زدمش و هولش دادم و جیغ زدم:
 -ولم کن «لبمو گزیدم، با گریه نگاهش کردم و گفتم» ازت متنفرم امیر... از اینک منو کشتی و هنوز هم با جسم و روحم توی این دنیا زنده ام که تا ابد زجر بکشم بدون اینکه قلبم بتپه ازت متنفرم لعنت به تو... لعنت به تو... حتی الان هم دست از هوسرانی بر نمی داری، زنت طلاق نمی دی، منو نگه داشتی... اون بچه رو به خودت وابسته کردی... داری چه غلطی می کنی؟!
 عصبی جنگی به موهاش زد و گفت:
 امیرعباس - می خوام با چنگ و دندون یه زن نفهم نگه دارم
 -اگر می خواستی طلاقش بدی چرا خونه براش گرفتی؟!
 -چون پول هتل ندم!

-من گوشام درازه؟! آره یا دارم جای حرف زدن عَرَعَر برات می کنم که خیال کردی من خرم؟! از جا بلند شدم و به طرف اتاق رفتم... چرا فقط من بسوزم؟! اون زن هم باید بدونه که من وجود دارم، من هستم، باید بدونه که امیرعباس داره به خاطر من طلاقش می ده اصلا اگر طلاقش باشه! من که توی این دو ماه دادگاه رفتنی ندیدم... در اتاق قفل کردم و شروع کردم تو کمدم و لباسای امیرعباس دنبال موبایلش گشتم... من به زنه می گم که آقا بهش خیانت کرده، همونطور که اون به من با دروغش خیانت کرد... موبایلش رو از تو کیفش پیدا کردم روشن بود ولی روی حالت بی صدا بود، بیست و دو تا تماس بی پاسخ داشت! توی تماس ها دنبال اسم هاله گشتم، بله پیداش کردم، اصلا به ساعت نگاه نکردم که چند صبح شماره رو گرفتم بعد نزدیک هشت تا بوق جواب داد، با صدای خواب آلود و کمی لهجه گفت:

-الو؟! امیر؟!!

-من امیرعباس نیستم، من هونیا، زن صیغه ای امیرعباس!

-چی؟!؟!!

-گفتم که، زن صیغه ای امیرعباس، می خوام بدونی شوهرت توی این یه سال کجا بوده؟ پیش کی بوده؟ پیش من، با من بوده

-تو کی هستی؟!؟! من زن امیرعباسم

-آره عزیزم تو زن عقدیشی و من زن صیغه ایشم، ایشالله که یادت نرفته توی ایران مردا یه سری زن عقدی دارن و یه سری صیغه ای.. البته به خاطر اینکه تو در عقدش بودی ترسیده منو صیغه نگه داشته تا تو رو طلاق بده بعد عقدم کنه!

-چی؟!؟! تو... چطور تونستی با یه مرد زن دار رابطه داشته باشی؟!!

-چون شوهرت خودشو یه مجرد معرفی کرد تازه فقط در حد یه رابطه نیست اینجا پای یه بچه هم در میونه!

-ب.. بچه؟! «هاله با بغض و حرص گفت» حامله ای؟!!

-نه به دنیا اومده، یه پسر که جای دو پسر از دست رفته ی خونواده ی شریعتی رو پر می کنه، عزیزم شوهرمون یه خائن که به همه دروغ می گه به من، تو، پدر و مادرش به پسر به همه... توی خونواده همه فکر می کنند من تنها زنشم، من ماد بپه اشم، من عروس شریعتی ها هستم کل فامیل منو زن امیرعباس می دونند کسی از وجود تو خبر نداره!

با حرص جیغ زد:

-ولی من زنشم!!!

-منم زنشم

-این جرم هم تو هم امیر...

-تو ایران اینطوری نیست اون کانادای خراب شده ی شماسست که حقوق زن رعایت می شه ایران مردسالاری، سنتی، می خوام یه چیز دیگه برات رو کنم؟! من میراث امیرعباسم

-میراث؟!؟! این چیه؟!!

-من بیوه ی جوون امیرحسین برادر امیرعباس بودم که با مردن امیرحسین خواه ناخواه زن برادر باقی مونده می شم!

-بچه..بچه امیرحسین؟!!

«نه بگو امیرعباس، شناسنامه ی سورن چی؟ انمی خوام با عقده ی بی پدری بزرگ بشه باید برای سورن به نام امیرعباس شناسنامه بگیرم»

-نه بچه ی امیرعباس

-تو..تو چند سالته؟!!

-بیست و سه

-بیست و سه، بیست و سه؟! تو دوازده سال کوچیکتری!!

-می دونم ولی این یه سنت

-یعنی عاشق نشدید؟!!

-چقدر احمقی! من هووت شدم تو داری از عشق حرف می زنی؟! پس چرا داره طلاق می ده؟ به خاطر من به خاطر پسر من، تو چطور یه سال از شوهرت خبر نداشتی؟! بعد یه سال یادت افتاده ای وای یه ساله نیومده خونه، به تو هم می گن زن؟!!

-تو چرا..چرا به من زنگ زدی؟!!

-چون دیدم به تو هم مثل من خیانت کرده به تو با نگفتن وجود من با من به خاطر نگفتن وجود تو

با حرص گفت:

-من زنشم!

- منم زنشم..یه سوالی دارم، بگو.. «لبمو زیر دندون کشیدم و گفتم» بگو واقعا اومدی ایران طلاق بگیری؟

یه کم مکث کرد و بعد گفت:

-طلاق؟! اطلاق در کار نیست، من اومدم با امیرعباس تو ایران زندگی کنم، توی این یک سال هم دنبال کارای سکونت من بود...

با حرص عصبی گفتم:

-داری دروغ می گی!..

-چرا باید دروغ بگم؟! ببین بچه، امیرعباس اگر هم بخواد منو ول نمی کنه من اونقدر حسن دارم که حتی اگر قلبش منو نخواد عقلش نمی ذاره از من جدا بشه، تو فکر کردی تک دختر یک تاجر چرم که یه کانادائی و امیرعباس با وجودش اقامتش رو توی کانادا گرفته رو ول می کنه به تو که بیوه ی برادرش هستی می چسبه؟! من با پولم امیرعباس می خرم!

پوزخندی صدا دار زد و گفتم:

-خیال کردی با گدای زیر پل طرفی؟! امیرعباس به لطف امیرحسین و تحصیلات خارج از کشورش خوب داره پول به جیب می زنه تو همین یه ساله هم بارش بسته دیگه به پول تو چه احتیاجی داره؟!!

خیلی خونسرد گفت:

-عزیزم امیرعباس طمع کارتر از این حرفاست اون به خاطر پولم هم که شده منو ول نمی کنه و همینطور که به زندگیش با من ادامه می ده و هر دفعه وعده ای جدید از من می شنوه و پایبندتر می شه نه اینکه چیزی از من نمی کنه بلکه وابسته تر هم می شه چرا باید منو طلاق بده می دونی که برای من تو تهران خونه گرفته...

-که پول هتل نده!

- من چه نیازی به پول هتل اون دارم؟! بعدشم اجاره می کرده خب چرا خریده؟!!

«راست می گه ای هونیای احمق بازیت داده بازیت داده، بازیت داده.. من عشق نیستم من هوسشم اونقدر پشت این زن گرم که با وجود اینکه بهش گفتم من زنشم و ما یه بچه داریم ککشم نگزیده چون می دونه که امیرعباس ولش نمی کنه من چی دارم؟ از کجا معلوم اون هم یه زن خوشگل نباشه تنها دارائی من قیلفه ام نه اخلاق دارم نه سیاست دارم نه پول دارم... هاله گفت»

-چی شد زن صیغه ای؟ باختی نه؟ بچه ات هم رو دستت موند نه؟ اصلا برام مهم نیست که یه بچه از امیرعباس داری، ما توی کانادا اینو یاد می گیریم که شخص مهمه و زندگی در حال باید باشه نه تو گذشته نه تو آینده نه با اشخاص وابسته به شخص؛ این حرفای تو نقطه ضعف زن های کشور های سنتی ای مثل ایران...

با حرص گفتم:

-دروغ می گی عین سگ... بچه ی ما خواه ناخواه امیرعباس به من بر می گردونه...

خندید و گفت:

-به تو نه، من هم اینقدرها سنگ دل نیستم، امیرعباس می تونه بچه اش ببینه ولی به شرط اینکه آزمایش دی ان ای بهم نشون بده که بچه ی خودش!

با عصبانیت گفتم:

-این مرد بدمردنخور خائن ارزونی خودت، اگر این سنت نبود صدسال سیاه باهش زیر یه سقف نمی رفتم، داغ دیدن پسرم هم به دلش می دارم ولی اینم یادت باشه همونطور که از فرصت سوءاستفاده کرد و در نبود تو خیلی راحت با من یه سال زندگی کرد و پولاشو برای من خرج کرد و با من معاشقه داشت پس خیلی راحت باز هم همینکار رو می کنه و تو یه زن بدبختی که ارزشی برای خودت قائل نیستی و به همه چیز حتی به شریک زندگیت هم به چشم یه کالا می بینی که می خوای با پول بخریش و تا مادامی که این شیوه رو در پیش گرفتی هرگز با امیرعباس خوشبخت نیستی و هیچ سودی از عشق نمی بری و همه ی اطرافیانت تو رو تا زمانی می خوان که تو پول داری پس تو یه زن نیستی تو یه بانک مرکزی هستی که وام می دی تا مشتری داشته باشی بدبخت ولی می دونی من توی یه سال زندگی حتی همین امروز که همش دعوا و درگیری داریم امیرعباس شیفته و عاشق خودم دیدم چون من چیزی نداشتم که بهش بفروشم خودم بودم که ارزش داشتم!

هاله با حرص زیادی گفت:

-اینو نگی چی بگی!؟

-من خوشبختانه خونواده دارم و ازدواج با امیرعباس یه اشتباه بود فردا از زندگیش می رم و تو از نو می تونی اجاره اش کنی ولی من کاری باهاش کردم که هیچ زنی جای منو براش پر نمی کنه...

هاله جیغ زد:

-خفه شو..خفه شو...

موبایل رو قطع کردم، حس می کردم از بالای یه قله ای به ته دره پرت شدم تموم روح و تنم درد می کرد دلم می خواست از جا بلند بشم ولی انگار به زمین گرم خورده بودم، قلبم درد می کرد نه درد از مریضی درد از شکستن، انگار دار و ندارمو دزدیده بودن یه دزدی که از اول صاحب دار و ندار من بود فقط هویتش پنهان بوده، اشکی که از چشمم می ریخت داغ بود انگار این داغی از حرارت قلب آتیش گرفته ام بوده...

شماره ی خونه ی بابا رو گرفتم با اولین بوق آزاد تلفن برداشتن، بابا بود نگران گفت:

بابا-امیرعباس!

-بابامهراد؟

بابا-جان بابا؟ جان بابائی؟ تو کجائی؟ تو رو کجا برده که من ده روزه ازت بی خبرم!؟

-ما عین ده روز رو خونه بودیم امیرعباس در رو باز نمی کرد، بابا ما رو تو خونه زندونی کرده بیا دنبالم..هرچی زودتر بیا، من با زنش حرف زدم می گه طلاق در کار نیست! انگار بیشتر از این توی این خونه غرورم له بشه، زندگی ما تموم شده بیا این جسم بی جونمو ببر که امیرعباس روح و قلبم رو ازم گرفته فقط یه جسم بی جون دارم که می خوام فقط یچه امو بزرگ کنم...

بابا-زنشو دیدی؟! رفتی هتل زنشو ببینی؟

-هتل کجا بود بابای خوش خیال من؟! امیرعباس براش خونه خریده اگر قرار بود طلاقش بده چرا براش خونه خریده؟

بابا-خب شاید مهریه اش!

-توجیهش نکن، چه مهریه ای؟! اونا کانادا عقد کردن...

بابا-ولی به شیوه ی مسلمونا عقد کردن

-دختره اونقدر پولداره که به خونه خریدن امیرعباس نیازی نداره!

بابا-تو از کجا پیداش کردی!؟

-شماره اش رو از موبایل امیرعباس پیدا کردم تلفنی باهاش صحبت کردم

صدای مامان اوم که می گفت:

مامان-چی می گه مهراد؟ بچه ام چه به روزش اومده؟

بابا-صبر کن حنا به بینم چی می گه، امیرعباس چی گفت؟

-امیرعباس خبر نداره باهاش صحبت کردم

بابا-شاید زن دروغ گفته که از میدون به درت کنه توی اینطور مسائل نباید حرف یک طرف شنید...

با گریه گفتم:

-بابا می خوامی من دق کنم توی این خونه؟! چرا با هر ترفندی منو مجاب می کنی که با امیرعباس زندگی کنم؟! من دارم روانی می شم
بابا-خیله خب باباجون ولی من می دونم که تو با جداشدن از امیرعباس اوضاع بدتر می شه، تو وابسته تر از...

جیغ زدم:

-من به امیرعباس نیازی ندارم، تو رو می خوام که پشتم باشی، چرا اینقدر برات سخته که دخترت قبول کنی؟!
صدای کوبیدن در اومد و امیرعباس صدا زد:

امیرعباس-هونیا..هونیا در رو باز کن ببینم

-بابا..می یای یا خودم دست به کار بشم برم خودمو گم و گور کنم؟!
مامان-وای خاک بر سرم مهرداد

بابا-بابا..می یام..می یام کاری نکن می یام...

امیرعباس عصبی به در می کوبید و با لحن عصبی ای می گفت:

امیرعباس-هونیا با کی حرف می زنی؟! هونیا در باز کن...هونیا در می شکنم آ...

-من منتظرتم اگر تا ده صبح نیای خودم دست به کار می شم به خدا به خدا به خدا شوخی ندارم...

بابا با لحنی توأم با درد و رنج گفت:

بابامهرداد-نه باباجان گفتم که می یام پاره ی تن من

موبایل قطع کردم و پرت کردم رو تخت...امیرعباس همچنان در می زد و صدا می کرد، کم کم صدای جیغ و هوار سورن هم اومد ولی من دست به کار برای جمع کردن لباسام؛داشتم مانتو می پوشیدم که امیرعباس در رو با زور بالأخره باز کرد و با دیدن من یه لحظه شوکه شد و بعد آرام گفت:

امیرعباس-چیکار می کنی؟

-زنگ زدم بابام داره می یاد دنبالم

امیرعباس-با چی زنگ زدی؟

-با موبایلت

به طرفی که اشاره کردم نگاه کرد و موبایلشو روی تخت دید و واررفته گفت:

امیرعباس-هونیا می خوامی از من جدا بشی؟!
-دقیقا از شخص تو

امیرعباس-هونیا ما یه پسر داریم،سورن از من نیست ولی به ارواح خاک جفت برادرارم که لحظه ای فکر نکردم و باور نداشتم که این بچه از من نیست پس ما یه پسر داریم به فکر پسر مون باش...

-اون پسر منه تا حالا هم اگر فکر نکردی فکر کن که برادرزاده ات،تو می تونی با هاله جون یه بچه بیارید و به اون عشق بورزی!

امیرعباس-هونیا چرا با من اینطوری می کنی آخه من چی برات کم گذاشتم؟

-صداقتت رو امیرعباس!صداقتت رو..تو به من تعلق نداری تو صاحب داری،صاحبی که خیلی از من قدرتمندتر،کسی که تو رو با پولش می خَره و منو با پولش از تو می گیره ،من با هاله حرف زدم و از همه چی باخبرم دیگه حرفی نمی شنوم دیگه باورت ندارم، حتی یه لحظه هم نمی تونم بهت اعتماد کنم چون هر حرفی که بزنی فکر می کنم دروغ

امیرعباس آروم و با رنج گفت:

امیرعباس-پس عشقمون!

-عشقمون نه باید بگی پس عشقت چی هونیا!عشق من با شکستن قلبم پرپر شد من خیلی دوستت داشتمامیرعباس خیلی عاشقت بودم اونقدر که هر وقت صبح چشممو باز می کردم قبل اینکه یادم بیفته امروز هم زنده ام و زندگی می کنم یادم می افتاد امروز هم بیشتر از دیروز عاشقتم امروز هم تشنه ام بهت...تموم دنیای من بودی ولی من شکستی من زن عمو پروانه نمی شم،من هووی یه زن دیگه نمی شم،من زاپاس نمی شم که اگر از اون خونه خیر ندیدی بیای توی این خونه تو برای من دوستت گرفتی ولی برای زنت رفتی خونه خریدی،امیرعباس من برعکس تصور تو بچه نیستم،تو همه جور منو تو آب نمک گذاشتی..منو..غرورمو..ارزشمو آوردی پائین نمی تونم،نمی خوام ببخشم نمی تونم بهت فرصت بدم منو له کردی می فهمی؟!آینده ای که با تو می دیدم رو با دروغت به آتیش کشیدی،خیلی راحت زندگی من ویرون شد به دست های کسی که عاشقش بودم..بذار برم تا از نگه داشتتم پشیمون نشدی..منو تو اگر توی این خونه نگه داری بدتر از دستم می دی اگر این راست که دوستم داری بذار برم امیرعباس

اشکام عین ابر بهار از چشمم بی وقفه می بارید امیرعباس هم انگار به انتهای بازی رسیده درمونده نگاهم می کرد انگار دیگه از خستگی نا داشت دیگه نمی تونست باهام چونه بزنه و به زور متوسل بشه چون خودشم از کش مکش و جر و بحث خسته شده بود نمی دونم پیش خودش چه فکری می کرد که هی رنگش زرد و زردتر می شد،با یه صدای گرفته گفت:

امیرعباس-هونیا پشیمون می شی داری زندگی خودت و سورن به تباهی می کشی،سورن وقتی هفت سالش شد خیلی راحت می تونم ازت بگیرمش حتی الان!چرا اینقدر نترس شدی؟چی تو رو از من دور می کنه؟!

با بغض گفتم:

-امیرعباس همه چیز خراب شده اعتمادها از بین رفته،می خوام برم هر چی هم محدودم کنی...

توی چشمات نگاه کردم چقدر دوستش دارم ولی... آهسته دستمو روی سینه اش گذاشتم و کنارش زدم و رفتم سراغ سورن، دیدم خوابیده، بغلش کردم و روی زمین گذاشتمش و لباس تنش کردم... امیرعباس نمی اومد چرا نیومد باز هم اصرار کنه؟! برای اونم تموم شده؟ داره از من می گذره.. من می تونم بدون اون زندگی کنم؟ زمان به سرعت می گذشت انگار لحظه های ترک کردنش با لحظه های موندن کنارش جاشونو معاوضه کرده بودن... بابا اومد، در رو باز کردم اومد بالا منو دید و گفت:

بابا- امیرعباس کجاست؟

-می خوای باهاش حرف بزنی؟!

بابا- هونیا تو داری مو رو می بینی و...

-بابا! بابا ترو خدا ما حرفامونو زدیم وسایلمو ببر نمی خوام ببینیش یا ببینتت، من با هیچ وعده وعیدی دیگه نمی مونم برو بابا خواهش می کنم...

بابا اول نگاهم کرد بعد با سکوت وسایلمو برداشت و گفت:

بابا- اگر کوتاه می یام بخاطر این که من وادارات کردم وارد این زندگی بشی نمی خوام بازم وادارت کنم که بمونی باشه این زندگی توئه با اینکه می دونم می دونم کارت بیش از هر کسی به احساس خودت لطمه می زنه ولی باشه...

سرمو به زیر انداختم و گفتم:

-من زن عموپروانه نمی شم، همسر دوم نمی شم، هوو نمی شم بگو بمیر ولی نمی مونم...

بابا سری تکون داد و رفت، به طرف خونه نگاه کردم، تک تک لحظه هامون توی این خونه عین یه فیلم اکران شد تنم داغ کرده بود آهسته انگشتامو روی مبل کشیدم و خودمو تو بغل امیرعباس روی مبل دیدم، صداش توی گوشم پیچید «گاهی فکر می کنم مرگ برادرارم حکمت خدا بوده وگرنه من رسوا می شدم، خیلی عاشقتم...» روی گردنم دست کشیدم انگار هنوز جای بوسه اش مثل لحظه ی اول گرم بود، به طرف اتاقمون رفتم اونجا نبود حتما تو اتاق سورن بود، به تختمون نگاه کردم تپش قلبم بالا رفت آهسته زیر لب گفتم:

-خدا چطور تحمل کنم دلم می خواد زیر غرورم بززم زیر ارزش و باورهام.. زیر این قلب شکسته شده...

از روی چوب لباسی تی شرتش برداشتم نمی خواستم مقابله کنم و برش ندارم گذاشتمش تو کیفم بغضمو قورت دادم، دلم می خواست تموم لباساشو جمع کنم ولی مگه لباساش جای خودشو می گیرن؟! فقط عطر تنشو برام تداعی می کنند.. به دستم نگاه کردم حلقه اش توی دستم بود، خواستم حلقه ام از دستم دربیارم ولی دستام می لرزید، مشت کردم و گفتم:

-نمی خوام دربیارم این حلقه ی عشقمه حتی اگر دروغ گفته باشه حتی اگر خیانت کرده باشه هر چی باشه این حلقه رو زمانی بهم داده که توی چشمات عشق می دیدم...

روم رو برگردوندم و به طرف اتاق سورن رفتم دیدم سورن بغل کرده و می بوئید و می بوسید و می گفت:

امیرعباس-بابا رو فراموش نکنی ها..بابا ترکت نمی کنه نمی دارم کسی بیاد و تو رو از من بگیره یکی یکدونه ی من..بابا هر هفته می یاد می بینت..خودشو ازم گرفت تو رو هم داره از من می گیره...

-امیرعباس

برگشت و منو نگاه کرد چشمش سرخ بود، دستمو طرفش دراز کردم که سورن بگیرم ولی امیرعباس دستشو طرفم دراز کرد و گفت:

امیرعباس-بیا حداقل بغلت کنم همه چیز اینقدر زود از یاد بردی؟! «قدم برداشتم طرفش منو کشید تو آغوشش و سرمو بوسید و گفت» من عشقم دروغ نبود هونیا... «آهسته سینه اش بوسیدم این آخرین باری که تو بغلش هستم دلم نمی خواد از این آغوش بیرون بیام آهسته تو گوشم گفت» ما با هم خوشبخت بودیم... «لبهامو روی هم گذاشتم و از آغوشش اومدم بیرون و سورن خواستم از بگیرم، نمی دونست به من نگاه کنه یا به سورن اسورن رها نمی کرد دستشو بوسید و گفت» پسر کوچولوی من...

-خداحافظ

ذاه افتادم دو قدم دور نشده بودم که صدام کرد:

امیرعباس-هونیا، مراقب خودتون باش

برنگشتم بینم آثاری که روی صدامش به خاطر اشکاش...تا برسم طبقه ی پائین حس کردم یکی اونقدر گلومو داره فشار می ده تا خفه بشم...بابا از تو ماشین پیاده شد و اومد طرفم، می دونست حالم خیلی بده منو تو آغوشش گرفت و انگار بمب توی حنجره ام ترکید و بلند بلند و های های اشک ریختم و گفتم:

-بابا...بابا قلب شکستمو توی آغوش امیرعباس جا گذاشتم بابا کمک کن...

بابا سرمو بوسید و اووم کرد و کمک کرد تا بشینم توی ماشین...

روز های بی امیرعباس بودن سخت تر از اونچه بود که همه بهم می گفتن، جدائی ما درست عین یه ایهام بین اعضای خانواده ام بود، انگار همه می دونستن که نباید درمورد جدائیمون با من حرف بزنه هر کی از راه می رسید و منو میدید گریه های بی انتهای من از سر گرفته می شد، سورن هم که نمک روی زخمم بود وقتی که "بابا" گفتن ترک نمی کرد و به در خونه می کوبید و به خاطرش گریه می کرد...از آب و غذا افتادم از حرف زدن از شور و هیجان از حاضر جوابی و سر به هوائی طی یکماه و نیم هونیا تبدیل شد به زنی ساکت، پریشون، افسرده حال با دنیائی فکر و حرف که توی سرش عین یه کوه تلنبار بود، شب تا صبح یه گوشه نشستن و فکر کردن به سرنوشتم شده بود کار هر روز و شب من...شب تاریک با در آغوش کشیدن تی شرت امیرعباس به صبح می رسوندم و لحظه های تنهاییم رو با نگاه کردن به عکساش که توی گوشی موبایلم بود سیر می کردم...توی اون خونه بیشتر شبیه آئینه ی دق بودم تا دختری شکست خورده و افسرده حال! امامان روز به روز عصبی تر و بی حوصله تر و بابا روز به روز پیرتر و افسرده حال تر..انگار حال والدینم از منم بدتر بود...هدی و عرشیا که ابدا درمورد امیرعباس یا هاله یا حتی خانواده ی شریعتی حرف نمی زدن، لعیبا و مهران هم که

همچنان در کش و تاب ارتباط مجدد با خانواده ی لعیا بودن و این ارتباط مهم تر از رابطه ی از دست رفته ی من بود...

بعد یکماه و نیم امیرعباس اومد جلوی در خونه که بابا رفته بود در رو باز کنه و سورنُ برای یکساعت از ما گرفت و گفت «بعد یکساعت بر می گردونمش به هونیا هم بگیرد نگران نباشه سورنُ می یارم بچه به این کوچیکی به مادرش بیشتر نیاز داره تا به من...» ولی تا امیرعباس بیاد من عین مار دور خودم می پیچیدم و از نگرانی دو سه باری حالم بهم خورد، عین مرغ سر کنده توی حیاط پرسه می زدم و چشمم به ساعت گوشیم دوخته بودم.. مامان و بابا هم فقط نگران نگام می کردن و بابا هم هر از گاهی می گفت «می خوای تا بهش زنگ بزنی؟!» و هر بار انگار یه شوک به من می داد که حق ندارم مثل قدیم با امیرعباس رابطه داشته باشم! توی حیاط توی اون هوای سرد بهمن ماه که سوز سختی داشت و درست عین نوک شلاق به صورتم و دستم اصابت می کرد، توی حیاط راه می رفتم و مدام به این فکر می کردم که اگه بچه امو نیاره چی؟ چیکار باید بکنم؟! اونقدر این جمله ها رو تکرار کرده بودم که حتی مغزم هم از شنیدن این جمله خسته شده بود چه برسه به بقیه! وقتی صدای زنگ در اومد انگار روی سرم هاوار ریخت هزار نفر توی گوشم زمزمه کردن «پشت در امیرعباس!» «پشت در عشقت» «پشت در ایستاده» «هونیا، امیرعباس!» با چنان رنجی به بابا که توی ایون ایستاده بود نگاه کردم که حس کردم از درد خودم بهش تزریق کردم که آهسته گفت:

بابا- می خوای بیارم تو که نبینیش؟

سری تکون دادم و با بغض گفتم:

-پاهام به زمین میخ شدن!

مامان زیر لب نجوایی کرد و عین من بغض کرده بود، بابا کمک کرد که برم داخل و به مامان گفت:

بابا- برو درُ باز کن تعارفش کن بیاد یه استکان چائی بخوره، حرمت نون و نمک خوردن نه انتقام جوئی...

رفتم به اتاقم، هیچ صدائی نمی شنیدم انگار همه برای ارتباط با هم لب خونی می کردند که هیچ صدائی نمی اومد ولی در عوض صدای قلب من کم مونده بود شیشه رو بلرزونه! روحم پشت در اتاق ضجه ی امیرعباسُ می زد ولی انگار از در بیرون نمی رفت! ناله هام توی حنجره ام زندونی بودن و چشمم روی حلقه ام قفل شده بود... در اتاق باز شد و مامان با سورن اومد تو اتاق سریع بلند شدم و اشکامو پاک کردم و سورنُ از مامان گرفتم و غرق بوسه کردمش.. بوی امیرعباسُ می داد عین معتادی که کوکائین به بینی می کشه تا از خماری دربیاد بوی امیرعباسُ از تن سورن می کشیدم تا دردم تسکین پیدا کنه...

مامان- هونیا چیکار می کنی بچه رو چلوندی!

-رفت؟!!

مامان سری تکون داد و سورن با بغض گفت:

سورن- بابا!

-الهی قربونت برم می یاد...

مامان -اگر می دونستم کی داره کلاف بدبختی تو رو می بافه به خدا قسم...

نتونست حرفشو ادامه بده و رفت، سورنُ تو بغلم فشردم و گفتم:

-خوش به حالت امیرعباسُ دیدی؟ کاش بهش می گفتمی دل مامانمو پس بده داره داغون می شه کاش می گفتمی هر چی تو نامردی کردی و دروغ گفتمی و خیانت کردی مامانم هنوز گرفتارت... خدایا چی بگم؟ لعنت کنم؟ چی رو؟ کی رو؟ اولاد پیغمبر؟! هر جای این سر داغ تر اونجا جای من داره این عشق از قلبم زبونه می کشه نجاتم بده، نجاتم بده...

روزها از پس هم می گذشتند و من هر روز بدتر می شدم حالا دیگه هفته ای یک بار امیرعباس می اومد و سورنُ چند ساعت می برد و می آورد، همه به زندگیشون برگشته بودن همه چیز برای همه رنگ خوشی گرفته بود با گذر چهار ماه کش مکش خانواده ی شریعتی بالأخره لعیا و مهراُن پذیرفته بودن، داستان اونا هم به خوشی کشید، هدی و عرشیا هم به زندگیشون سامون داده بودن و هدی آماده ی فصل جدید زندگیش می شد فصلی که بوی تکامل زندگیشُ می داد، بوی یه خبر خوش که هر لحظه منتظر شنیدنش بودیم... من تو چه اوضاعی بودم همه بردن و من باختم... کم کم موضوع من برای اطرافیان عادی شد حتی زودتر از اونچه خیال می کردم اونکه تغییر کرده بود و از قافله جا مونده بود من بودم حالا که تنم از گرما افتاده تازه به این نتیجه رسیدم که باید می موندم و می جنگیدم اونم به خاطر سورن! اما حالا نای رفتن سر کار و ساختن زندگی رو ندارم، شدم یه پاره استخوون، یه آئینه ی دق برای مامان و بابام حتی خواهر و برادری که ادعا می کردن پشتم ایستادن هم رفتن سر خونه و زندگیشون و علی مونده و حوضش!...

حالا کارم شده زانوی غم بغل کردن و خاطراتُ دوره کردن خاطراتی که عین خوره منو می خورن، خوشی ای که زد زیر دلم و من نفهمیدم که لجبازیم فقط به خودم آسیب نمی زنه حالا فهمیدم چرا زن عمو پروانه ترجیح داد هوو بمونه به خاطر اینکه عرشیا، عرشیا بشه پسر بیست هفت هشت ساله ای که خونه داره، ماشین داره، مغازه داره، سالم از همه مهمتر سالم و بی منت دیگرون زندگی می کنه درسشو خونده کارشو داره، زنشو گرفته... زن عمو هم یه سایه بالاسرش، اونم منت کسی بالا سرش نیست با ملیح مامان قضیه رو پذیرفتن من چرا نپذیرفتم؟! مشکل امیرعباس بود که دروغ گفته بود اون باید مسئله رو حل می کرد نه من که صورت مسئله رو پاک کردم! اگر هاله واقعا اهل زندگی بود چرا شوهرشو یه سال ول کرد؟! چرا امیرعباس قسم می خورد که می خواد طلاقش بده شاید واقعا باید بهش فرصت طلاق می دادم! من یه بچه دارم که بابا گفتنش نسبت به امیرعباس از دهنش نمی افته، امیرعباس هم رهاش نکرده...

من اشتباه کردم؟؟؟

درست چی بود؟؟؟

شاید باید از کسی مثل عرشیا که بی تعصب به من و مایرعباس عمل می کنه می خواستم که در مورد هاله واقعیت ها رو بگه، شاید می بایستی به امیرعباس می گفتم اجازه بده یه ماه از هم دور باشیم شاید اینطوری دوری موقت فرصت درست فکر کردن بهم می داد!

من بی گذار به آب زدم، درست این بود که همه، بزرگتر ها خانواده ها دور هم جمع می شدیم و این مسئله رو حل می کردیم.. چرا بعد چهار ماه این به مغزم رسیده؟ چهار ماه ندیدن امیرعباس خون به مغزم رسوند؟! هوا به سرم زده بود؟! امن یه احمقم.. حالا با این پسر بچه چیکار کنم وقتی خودم هنوز برای یه تصمیم ماه ها طول می کشه تا درستشو انتخاب کنم؟!!

آینده ام روی هواست بابا داره تأمینم می کنه ولی تا کی؟! دارم از خجالتش می میرم نه اینکه از این خونه نرفتم یکی رفته دو تا برگشته.. سورن دو تای یه آدم بزرگ خرج داره، این خونه و اجاره اش، خرج خونه، خرج هانی و درس و مشقش که هر روز مدرسه یه هزینه ی اضافه می طلبه... عرض ی هیچ کاری هم که ندارم... دلم هم که.. آه این نتیجه ی یه حماقت که از من سر زده!

حال امیرعباس چطوره؟ اون هم مثل منه؟ چرا باید مثل من باشه اون فقط منو از دست داده حتی سورن هم داره، اگر سورن به هفت سال برسه و حضانتشو ازم بگیره چی؟! اوای.. وای... خدایا غلط کردم من بی بچه ام می میرم چرا با پنبه سر نبریدم پرا از پشت تلفن با شنیدن دو تا جمله زندگیمو خراب کردم؟! باید منطقی به قضیه فکر می کردم درست که نباید هاوار می شدم روی سر یه زندگی دیگه ولی چه زندگی ای؟ پس حرفای امیرعباس چی؟! اگر ازدواج مصلحتی نبوده پس چرا خانواده اش هم از این ازدواج خبر نداشتن؟! چرا باید پنهان می کرده شاید واقعا اون خونه ای که خریده بود مهریه اش بوده اگر دوستش داشت حالا که برگشت ایران چرا باز هم با من زندگی می کرد؟! اون ده روز هم که حتی تلفنش رو جواب نمی داد که اونقدر میس کال (Miss Call)) افتاده بود!!!

چرا الان اینا یادم می آد؟! عقل نیست جان در عذاب است!!!...

سورن شروع کرد به گریه کردن، از سر و کول من بالا رفتن رفته خسته شده بود.. به گردنش نگاه کردم هنوز زنجیر ون یکادش توی گردنش بود یاد اون روز افتادم درست همون روز بود که به عشقش اعتراف کردم... سورن نق وار گفت:

سورن- دد.. بابا.. دد...

مامان در اتاق باز کرد و گفت:

مامان- هونیا سرم رفت چرا فقط نگاهش می کنی حداقل کاری که می تونی بکنی این که بچه ات ساکت کنی!

به مامان نگاه کردم، حسابی کلافه بود و سعی می کرد آروم باشه ولی باز هم کلافگیش توی لحنش مشخص بود... سورن بغل کردم و گفتم:

-چیکار کنم همش بهونه ی امیرعباس می گیره این بچه رو می بره وقتی می یاره هوای می دونی که چقدر دوستش داره

مامان- خب لباس تنش کن تا این پارک سر کوچه ببر.. نمردی چهار ماه تو خونه زندانی بودی؟

نفسی با رنج کشیدم و آهسته گفتم:

-نه برم بیرون مردمو با خونواده هاشون ببینم دق کنم؟!!

مامان-هونیا!! از این حرفا نزن که کفری می شم..دمدمی مزاجی حدی داره جدا بشیم جدا بشیم هر چی گفتیم صبر کن «نه جدا بشیم» حالا جدا شدی، کاسه چه کنم چه دستت گرفتی؟! «با بغض مامان نگاه کردم و مامان ادامه داد» می دونی گاهی فکر می کنم از سر ماجرائی که امیرعباس وارد زندگیت شد دیگه تاوون کار من و بابات نمی دی تاوون خودت می دی!

-از سر ماجرای من و امیرعباس نه از سر ماجرای لعیا و مهران که قصه اشون به سر رسید!

مامان-داری به خوشی اونا حسادت می کنی؟! اگر تو عقل داشتی که سر خوشبخت های این خونه بودی!

-که هوو باشم؟!!

مامان-هوو چیه؟! امیرعباس اگر می خواست زن رو نگه داره برات سینه نمی زد اگر حرف هوس که هوس یک روزه دو روزه نه یه عمر نه به اندازه ی یه خبر که تو کل فامیل پیچه نه به اندازه ای که این بچه بگه "بابا" و اون جونشو بده نه به اندازه ای که با مهران سر جنگ برداره محض اطلاع که عرشیا گفت «واقعا دادگاه بوده و امیرعباس هم زن رو مجبور کرده بیاد دادگاه همه کارها رو هم کردن ولی دم آخری خود امیرعباس پشیمون شد»!

انگار آب سرد ریختن روی سرم، سورن گذاشتم زمین و رفتم طرف مامان که مابین در ایستاده بود با لکنت گفتم:

-پش..پشی...پشیمون شد؟! چرا؟!!

مامان-عرشیا می گفت «به قاضی گفت من می خوام فکر کنم قاضی هم دادگاه رو انداخت واسه دو ماه بعد که همین ماه گذشته بود»
با عجله گفتم:

-خب؟! خب خب چی؟! چی شد؟

مامان-آبشو کشیدن چلو شد! گفته «هونیا که رفت، سورن که برد من دارم دیوونه می شم، حداقل سرم با زندگی گرم بشه، هاله هم که همه جوره داره پام می ایسته من که شدم جسم متحرک چه اون زن تو زندگیم باشه چه نباشه حداقل مثل اینکه به زندگیم سامون می ده، هونیا رو از سرم می اندازه...»

زانو هام خم شد دودستی زدم تو سرم و با ضجه گفتم:

-هونیا رو از سرش بندازه؟! خاک بر سر من، خاک بر سر من که زندگیمو باختم به خاطر یه دروغ دیگه، زن به من گفت «طلاق در کار نیست»!

مامان با حرص گفت:

مامان-معلومه که می گه "طلاق در کار نیست"، کدوم زنی به راحتی مردشو می بازه حتی اونی هم که از زندگیش بی زاره حرف رقیب که بیاد می شه عاشق سینه چاک...

به مامان نگاه کردم و گفتم:

-داره باهاش زندگی می کنه؟

مامان - پس چی؟!

روز از نو روزی از نو چه بسا بدتر دیگه امیرعباس برگشتنی نیست، هاله امیرعباس صاحب شد و من به سادگی باختمش اونقدر ساده که حتی امیرعباس طی اون ماه ها نیومد صیغه امونو باطل کنه، اونقدر که حتی از کسی نخواست منو راضی کنه، منو بیارن بیینه حالا دیگه کم کم وقتی دنبال سورن می اومد که عرشیا هم اونجا باشه که سورن عرشیا ببره براش و عرشیا برگردونه که حتی با مامان و بابا هم برخورد نکنه...

روزهای تلخ من هر روز کدرتر می شد...

نیمه ی اول سال هم که گذشت و کم کم سالگرد جدائیمون سر رسید...از جا بلند شدم ولی چه بلند شدنی! تو اوج جوونی پیر و خسته بودم، نای کاری رو نداشتم، داغون تر از روزهای قبل بودم جای فراموشی امیرعباس خودمو فراموش کردم..برخلاف میل بابا و افکار مامان برای انجام ندادن اون شغل تصمیم گرفتم یه کاری بکنم تا باری از دوش بابا بردارم و مامان هم از سر و صدای سورن کمی آسوده بشه..راستش چند جا دنبال کار هم رفتم اما کافی بود تا شرایطم رو بدونند تا به یه چشم دیگه بیننم! کافی بود که نیاز مالیمو می فهمیدن تا علنا توی همون جلسه ی اول نیت اصلی رو ابراز می کردن..نه نمی شد توی یه مکان خصوصی برای کسی کار کرد من به یه مکانی نیاز داشتم که سورن هم باهام باشه...بعد روزها فکر کردن و با مترو سفر کردن به این منطقه و اون منطقه سر آخر به شغل کاذبی که توی واگن های قسمت زنونه رایج بود رسیدم، اول ها خیلی سخت بود بین خیلی از زن هائی که کار می کردن پذیرفته نمی شدم، خیلی هاشون هم می خواستن خیلی زود سر از زندگیم دربیارن! مشکلات متعدد هم کم نبودن نگهبان های ایستگاه، دزدی توسط مسافرا، گم شدن وسایلم، یا توقیف وسایلم توسط مأمورها، سنگینی اثاث اونم با ی بچه ی دوساله که توی آغوش می داشتم و از صبح تا شب توی واگن ها می چرخیدم...گاهی دشت یه روزم توسط یه جیب بر توی قطار ازم زده می شد! مسافرا از سر و صدای فروشنده ها شاکی می شدن و دعوا راه می افتاد...همه ی این مشکلات یه طرف نارضایتی مامان و بابا هم یه طرف..پول جنسام که شامل لباس زیر زنونه بود با فروش النگوهائی که امیرحسین برام خریده بود تأمین کرده بودم از اون همه طلائی که وقتی از خونه ی امیرعباس می اومدم به تنم آویزون بود یه آویز که باز امیرحسین برام خریده بود تو گردنم موند و دو تا حلقه ی رینگگی که اولیش برای ازدواج اولم بود و دومیش برای عشقم...

شب اونقدر خسته بودم که بابا می اومد دنبال دیگه نای حرف زدن هم نداشتم، سورن هم انگار پا به پای من کار می کرد که تا خونه برسیم هر دو خوابیده بودیم...هر شب با دیدن این اوضاع مامان هزار و یک حرف می زد بهم ولی من دیگه پوستم کلفت شده بود دیگه هونیا سابق نبودم که جواب بدم فقط یه لبخند تحویل مامان می دادم و کارمو ادامه می دادم..شب های جمعه که همه می اومدن خونه امون و من آخر از همه می رسیدم...خدا می دونه وقتی مهران و عرشیا منو می دیدن چطوری خون خنشونو می خورد از اونجا بدتر هم هدی بود..اون

شب هم شب جمعه بود و همه خونه ی ما جمع شده بودند، وقتی از راه رسیدم چشم هائی بود که به کیسه های سیاه بزرگ خیره شده بودند که ته مونده ی جنسام توشون بود و خودنمائی می کردند، مامان طبق عادت همیشگی او مد جلو سورن از آغوشم در آورد و جمله ی هر روزشو تکرار کرد:

مامان- این بچه رو هلاک کردی!

-سلام

هدی با حرص گفت:

هدی- واجبه سورن ببری؟

-اینطوری هم من راحت ترم هم سورن هم مامان

مامان- از طرف من اظهار نظر نکن که دلم باید عین سیر و سرکه بجوش معلوم نیست توی اون جمعیت و شلوغی چه به سر بچه ام می یاد

-نگران نباشید جاش امن، تو بغل مامانش مگه نه مرد من؟

عرشیا پوزخندی عصبی زد و از جا بلند شد و به طرف اتاق رفت

مهران- لعنت خدا به جون شیطان... (دش علی: لعنت خدا به توی نفهم احمق بیشعور... ببخشید بد رو مخمه این شخصیت! بد)

-شماها شام خوردید؟

مامان- نه منتظر تو و بابات بودیم

بابا از در او مد تو سلام کرد و به طرف اتاقشون رفت و مهران هم سریع دنبال بابا به اتاق رفت... دست و صورت خودم و سورن شستم و بوسیدمش و گفتم:

-خسته نباشی مرد مامان ببخشید که اذیت شدی

سورن همبا شیطنتی بچگانه صورت منو بوسید و از در دستشوئی که او مدم بیرون شنیدم که مهران به بابا می گه:

مهران- چرا می ذاری بره بابا؟! الان فک و فامیل بیننش چی می گن؟! مشکل خرجش؟

بابا- دیگه چی؟ مگه من مردم؟ مشکل لجبازی هونیاست تو از پسش بر میای بفرما این گوی و این میدون، فکر کردی توی این سه ماه که می ره سر این کار باهش کم چونه زدم؟! احرف تو سر این دختر نمی ره

مهران- «مهران برگشت نگام کرد و گفتم» من نه گناه می کنم نه نون حروم می خورم نه سر بار کسی هستم من کار می کنم شغلم شریف محیطش امن، از بازو هام دارم نون بچه امو خودم در می یارم تا خودم راحت باشم...

مهران- مگه امیرعباس نفقه ی یان بچه رو نمی ده که تو می گی نون بچه امو خودم در می یارم؟!

عرشیا از پشت سرم جواب داد:

عرشیا- چرا می ده ولی هر دفعه خانم پس می فرسته!

-امیر.. امیرعباس که.. که بابای بچه ی من نیست که بخواد... «وای تپش قلبم رفته بالا»...

مهران-چطور وقتی خونه اش...

-مهران بسته..من الان خسته ام..نمی خوام جر و بحث کنیم،این زندگی منه و من دارم از
پسش بر می یام...

مهران تا او مد حرف بزنه بابا گفت:

بابا-مهران!

عرشیا-می خوام فردا صبح سورن ببرم خونه ی عمورسول

-برای چی؟!

عرشیا-برای چی؟خب دلشون برای نوه اشون تنگ شده!

-کی میاریش؟

عرشیا-حالا بذار ببرم!

-عرشیا... «با نگرانی نگاه کردم و گفتم» یه وقت نبری بچه امو...

بابا-هونیا!

بابا با چشماش بهم فهموند که اعتماد کنم

مامان-بیائی سفره رو چیدم

-مامان روی زمین چرا انداختی؟!لعیا با این شکم چطوری روی زمین بشینه؟!بیایا لعیا تو بشین

روی صندلی سر میز...

ظرف غذاش روی میز گذاشتم و لعیا گفت:

لعیا-تو زحمت نکش،خسته ای؟

-من این روزا رو گذروندم حتی دیگه نفس کشیدن هم برای ادم سخت می شه انگار بچه توی

گلوی آدمه! «لعیا لبخندی بهم زد و آهسته دستی روی شکمش کشیدم و لبخندی زدم و

گفتم» لعیا تو خیلی خوشبختی که توی این روزا شوهرت کنار خودت داری!

سریع رومو برگردوندم تا اشک توی چشمامو نبینه...

به سورن توی بغلم غذا می دادم و با هر سازش می رقصیدیم تا آخر بهش بدم بعد هم دست و

صورتش شستم و با هزار قصه و لالائی خوابوندمش وقتی با تموم خستگی اوادم تو حال و

کنار بقیه نشستم دیدم نگاه های سر شام و موقع خوبوندن سورن همچنان ادامه دارند،به

همه لبخندی زدم و گفتم:

-چی شده؟ «مامان استکان های چای رو جمع کرد و رفت تو آشپزخونه،رو به لعیا گفتم»

دکتر گفته کی زایمان می کنی؟

لعیا-دو هفته ی دیگه

-ایشالله به سلامتی،اسمشو چی می خوای بذاری؟

لعیا-مهیا،اسمی گن از اسم های حضرت زهراست

لبخندی زدم و گفتم:

-ایشالله که خوش قدم باشه

لعیا-چرا برای سیسمونی چیدنمون نیومدی؟!

-ببخشید باید می رفتم بازار جنس می آوردم خیلی بد شد شرمنده
لعیا-اشکال نداره ولی روز اسم گذاری حتما بیائی ها!

-حتما

سر بلند کردم دیدم هدی چشم دوخته به دستام که روی شونه ام بود و ماساژ می دادم، با
حرص گفت:

هدی-درد می کنه آره؟هی بار کن توی این قطار توی اون قطار
-خب هر کاری یه سختی ای داره

هدی-نه تو این ور بام افتادی،نه به اون هونیا نه به این هونیا
بابا-هدی!خسته است

هدی-خب یکی باید این حرفا رو بزنه!کی می خواید بگید بهش؟!اشما هی چشم و ابرو می
یا بید یا می گید «خسته است،بعدا»...
بابا-هدی!

سرمو به زیر انداختم و با حلقه ام بازی کردم و عرشیا که کنارم نشست به بود از جا بلند شد
آهسته گفت:

عرشیا-هم خودت هم بچه ات هم اون پسره رو بدبخت کردی رفت!

عرشیا رفت توی اتاق و مهران که شنید عشیا چی می گه گفت:

مهران-اونم که فقط سنگ پسرعموشو به سینه می زنه

هدی-مگه دروغ می گه؟!تقصیر توئه دیگه...

-واااا بسته تروخدا آه... «از جا بلند شدم و رفتم تو اتاقم و سورن توی بغلم گرفتم و گفتم»
فردا بابا رو جای من ببوس،تنت پر از عطر تنش کن،بهش بگو که من هنوز پر از دغدغه ی
اونم...

تروخدا منو پیدا کن

من توی دلتنگیای تو گم می شم

من جز اسم تو

حتی زبون مادریمو از یاد بردم

چشمام بعد رفتن تو

فقط عکس توی قاب دیدن

من به چشم خودم دیدم

جونم زودتر از تو از در این خونه داره می ره

این نفس نمی کشم

تا وقتی تو به من برگردی

هنوزم صدات،تو سر دارم

وقتی شبا رو بیدارم

با عطر و صدات واسه خودم دنیامو می سازم

به من برگرد تا قلبم عشقشو

برای یک بار ببوسه

مثل لحظه ی مردن...

جمعه ها رو سر کار نمی رفتم و خوابیده بودم ه با صدای لعیا بیدار سدم

لعیا- هونیا جان، هونیا.. پاشو آبجی

-امروز نمی رم سر کار

لعیا- باشه، عرشیا می خواد سورن بیره

درجا از جا پرسیدم و گفتم:

-کجا؟! بچه امو کجا بیره!؟

لعیا- دیشب که گفت خونه بابا اینا

-تو هم داری می ری؟

لعیا سری تکون داد و گفت:

لعیا- آره ما داریم همه می ریم

-لعیا بچه ام اونجا نمونه!

لعیا با غصه نگاهم کرد و گفت:

لعیا- نترس، نترس کی بردیم و نیاوردیم!؟

-آخه بچه ام خوابه!

لعیا- لباس تنش کن می بریمش

هدی اومد تو اتاق و گفت:

هدی- بیدار شدی؟

-چرا همه عزمتونو جزم کردید که برید اونجا!؟

هدی- عمو زنگ زده داره می یاد اینجا عرشیا رو هم که می شناسی، مهران هم سر دارا نمی

یاد

از کشوی سورن لباساشو در آوردم و همونطور که خواب بود تنش کردم و بعد تو بغلم

گرفتمش و هی بوسیدمش که هدی شاکی گفت:

هدی- آه ولش کن دیگه بابا ساعت هفت هشت می یاریمش، خوردی بچه رو بده من

دادمش دست هدی و لعیا گفت:

لعیا- می یاریمش هونیا نترس، خدا حافظ

-مراقبش باشید خدا به همراهتون

سورن که بردن باز من شدم مرغ سر کنده و جریان هر هفته رخ داد، برای اینکه سرگرم بشم

لباسائی که تازه از بازار گرفته بودم رو شروع کردم به تا کردن ولی مگه سرگرم می شه این

ذهن وامونده!؟ یعنی هاله هم می ره خونه ی عمورسول؟ چرا از هدی تا حالا چیزی

نپرسیدم!؟ هاله چه شکلی؟ یعنی ملیح خانوم و عمورسول به عنوان عروس پذیرفتنش؟

مامان در اتاقم باز کرد و گفت:

مامان-هونیا عموت اینا اومدن بیا زشته سلام علیک نکنی،لباس خوابت که هنوز تنت! پاشو
عوضش کن
خیله خب

-اینارو هم جمع کن زشته یه وقت می یان می بین!

سری تکون دادم و مامان رفت ...

لباسارو جمع کردم و بعد لباس خوابمو بایه شلوار جین و یه بلوز آستین بلند عوض کردم و
موهامو بستم و یه شال سرم کردم..حالا که امیرعباس نیست یه حس بدی نسبت به مردای
دیگه دارم دوست داشتم مثل قبل بگردم...

از اتاق اومدم بیرون،عمو اینا توی پذیرائی روی مبل نشسته بودن،با اومدن من دارا از جا بلند
شد و پوزخندی از سر بدذاتیش روی لبش نشوند،با عمو روبوسی کردم که دارا گفت:

دارا-الله اکب،پس اسلام توی این خونه هم ظهور کرده

با زن عمو هم روبوسی کردم و اونم گفت:

زن عمو-واااا!!! چرا شال سرت کردی؟!

عمو-بذارید راحت باشه،سورن کجاست عموجان؟

دارا-پیش عمو جونش

-دارا من همیشه نسبت به تو یه سوال بزرگ توی سرمه!

دارا-جان،پپرس؟

-که این همه اطلاعات چطوری به تو می رسه؟

دارا-کلاغا دیگه!

-کلاغ یا شاخکات؟!

دارا-اونم کارسازه «روی مبل نشستم و دارا سر تا پام رو نگاه کرد و گفت» اجالتا که بعد از
آب کردن گوشت و پوستت کار به استخوانات نمی رسه که محو بشی؟نه؟ «به عمو نگاه کردم
و جواب دارا رو ندادم که باز گفت» کارت سخته نه؟

عمو-داراجان!

دارا-دارم با دخترعموم دو کلوم اختلات می کنیم چیه؟

زن عمو-چه کاری؟مگه سر کار می ری؟

دار-بله مغازه زدن.. «به دارا نگاه کردم،با شیطنتی خاص گفت» منتها سیار،بین خطوط ۲ و

!!!۳

-دیگه چه خبر دارا؟ «دارا خندید و گفتم» اگر بیکار شدی نگران نباش از BBC حتما می یان
سراغت!

دارا دوباره خندید و گفت:

دار-نگران نیستم چون من تا زندگی نوه ام هم تأمین کردم اونم تا این سن سال مسلما با
گذر زمان بچه های نوه هامم تأمین می کنم

لبخندی به دارا زدم و بابا با رضایت نگام کرد که جوابشو ندادم و زن عمو گفت:

زن عمو-امیرعباس چیکار می کنه؟
 دارا-این چه خبر داره مادر من؟!امیرعباس لولو برد «پوزخندی زد و گفت» هونیا چندین ماهه از امیرعباس خبری نداره ولی هونیا هر چی می خواد از من بپرس درجا جابجائی شد و با شیطنت نگام کرد که جدی جواب نگاهش رو با نگاهم دادم و گفتم:
 -حتما،امیرعباس کجا زندگی می کنه؟
 دارا-خونه ای که برای زنش خریده تو قلهک با بغضی کی قورت دادم گفتم:
 -زنش چیکار می کنه؟
 دارا-ادامه تحصیل می ده در مقطع کارشناسی ارشد،اونم رشته ی مهندسی شیمی!
 -بچه دار شدن؟
 دارا-فعلا که نه
 بابا-بسته هونیا تو چته؟!
 با صدای گرفته و بغض آلود گفتم:
 -گفت بپرس دارم می پرسم
 بابا-داراجان این بحث ببند عموجان
 دارا-چشم من مخلصتم عمو،هونیا آب بیارم؟!
 بابا از حرصی که از دست دارا می خورد خون خودشو می خورد،مامان با سینی چای اومد و هانی اومد کنارم نشست و سرشو نوازشی کردم که گفت:
 هانی-حوصلم سر رفته سورن نیست؟!
 لبخندی زدم و گفتم:
 -شب می یاد
 زن عمو-الهی بمیرم حتما بچه کلی هوائی می شه!
 عمو-عمو-امیرعباس اومده دنبال بچه؟
 بابا-نه مهران و عرشیا اینا همه می خواستند برن اونجا سورن هم بردن...
 زن عمو-دلتنگی نمی کنه؟
 سرمو به زیر بود به دستای سفید هانی که تو دستم بود نگاه کردم و گفتم:
 -نه اون جونش به باباش وصل
 دارا-عموش! «سر بلند کردم به دارا نگاه کردم که گفت» عموش نه باباش!
 تو نگاه دارا چی بد؟یه حرفی یه حسی بود که انگار برای مقابله با امیرعباس به چشمش متصل کرده بود!...
 مامان-چه عجب تشریف آوردین،خدا پدر دارا رو بیمارزه که شما رو راه انداخت پس دارا خودشونو دعوت کرده!
 دارا-خیلی دوست داشتم سورن بیینم از روزای اولی که به دنیا اومده بود تا حالا ندیدمش،البته یه بار هم جلوی آزمایشگاه دیدمش ولی متأسفانه توجهی بهش نکردم

هانی-سورن خیلی خوشگل عمودارا، شبیه آبجی هونیا، عموامیرعباس هم همیشه برایش کلی لباس های خوشگل می خره که سورن خیلی خوش تیپ می شه من خیلی تپشو دوست دارم

دستی رو سر هانی کشیدم و دارا گفت:

دارا-پس اینطوری عمو بودنشو ثابت می کنه؟

از جا بلند شدم و گفتم:

-بخشید من یه کم سرم درد می کنه برم یه استامینوفن بخورم

به طرف اتاقم رفتم و با حرص گفتم «فکر کرده کیه که راجب امیرعباس اینطوری حرف می زنه؟»

-فرار کردی؟!

بیهع بمیری ایشالله عین جن می مونه مگه الآن تو هال نبودی؟! تا خواستم شالمو که تا وارد اتاق شده بودم از سرم برداشته بودم رو بردارم تا دوباره سرم کنم سریع شالمو برداشت و گفتم:

-بده دارا

دارا-حیف موهات زیر این شال کذائی کنی

-لا اله الا الله ، دارا بده

دارا-عادت ندارم با حجاب ببینمت، برام اینطوری غریبه ای «یکم نگم کرد و گفت» حتی الآن که موهات بستنی!

-ساکت شو به خاطر خدا...

از توی کمد یه شال دیگه سرم کردم و دارا گفت:

دارا-منظورت چیه از اینکار؟ چون الآن صرفا یه بیوه ای، می خوای از چشمهای نامحروم در امان باشی؟!

-دقیقا منظورم همینه

دارا-برای همین هم تازگی ها چادری شدی؟ یا برای اینکه مشکلی توی مترو برات پیش نیاد مثلا منکرات دم در مترو نگیرت، یا مأمورای مترو تو رو یه زن نجیب و با وقار و خانم شناسند و از سر خوبیت گاهی اثاثات ازت نگیرند...؟!

-خوبی و نجابت به اعمال آدم نه سه متر پارچه ای که روی سر گذاشته می شه

دارا به حالت تمسخر برام دست زد و گفت:

دارا-بسیار جمله ی تأثیرگذاری بود...ولی عجیب چادر بهت می یاد عین ققدیس های اورشلیم می شی «با حرص نگاش کردم و دورم چرخی زد و گفت» چادر نذار چون بدتر جلب توجه می کنی، همه می گن چه زن زیبا و محجبه ای هووم به این می گن نماد یه دختر شرقی...البته برای پوشوندن سابقه ات طرح عالی ای به ذهن هیچکس نمی رسه که سورن یه حروم زاده ست!

با حرص و دندون قروچه گفتم:

-سورن.. حرومزاده.. نیست.. حرف.. دهندو.. بفهم..

دارا- آبخشید عزیزم، این باید یه راز بمونه ولی اینجا که جز من و تو کسی نیست

می شه گمش بری بیرون؟ سرم درد می کنه

دارا به دراور اتاق تکیه کرد نگام کرد و گفت:

دارا- نبود امیرعباس اینقدر بهت فشار می یاره که کار می کنی، محدود شدی، مجبوری از خیلی ها حرف بشنوی؟ وجودش اونقدر تو زندگیت مهم بود؟ ولی راستشو بخوای وجود اون نبود که مهم بود وجود یه مرد برای زن بیوه و جوونی مثل تو مهمه «با اخم و گنگی نگاش کردم و ادامه داد» دست به دست خونواده ی شریعتی گشتن بسته، دیگه غرتم اجازه نمی ده... می خوام سرپرستی تو و پسرت خودم به عهده بگیرم...

مسخره نگاهش کردم و گفتم:

آه نچای باغیرت! اگر تو آخرین مرد روی زمین باشی من یه لحظه به ازدواج با تو فکر نمی کنم، چی باعث شده فکر کنی من قبولت می کنم که اومدی می گی «می خوام سرپرستی تون به عهده بگیرم»؟!؟! من سرپرست دارم خوبشم دارم نون خودمو خودم درمی یارم به سرخر هم نیازی ندارم

اومدم برم که آرنجمو گرفت و تو چشمام جدی نگاه کرد و گفت:

دارا- صبر کردی این بار عرشیا بیاد سراغت؟!!

با حرص گفتم:

-خفه شو بابا فکر کردی اونا مثل تو آن نه اونا اولاد پیغمبرند راهشون درست

دارا- خوبه دیدی امیرعباس چطور پیچوندت!

-به تو ربطی نداره، تو خودت ته خط نامردی هستی!

دارا- من خوشبختت می کنم تو از تن منی از خون منی، بچه ات هم مثل بچه ی خودم بزرگ می کنم

-که بشه یه شارلاتانی مثل تو که دنباله رو راه تو بره یه دختر سالم تو تهران نذاره؟!!

دارا- هونیا بیا عاقلانه فکر کن

-فکر کردن به تو احمقانه ترین کار دنیاست ولم کن... من هنوزم صیغه ی امیرعباسم!

دارا با حرص گفت:

دارا- آخه خاک به سرت، دلتو خوش کردی به دو تا من راضی تو راضی گور بابای ناراضی؟ نمی دونستی بدون، شش ماه ه دو نفر زیر یه سقف نباشند و متارکه داشته باشند عقدشون فسخ!

-نکنه تو شرع و دین تعیین می کنی علامه ی دهر؟! ولم کن... از نظر من تو قاتل امیرحسامی، قاتل روزای خوش من و لعیائی.. ازت متنفرم، متنفر...

«از اتاق رفتم بیرون و رفتم تو اتاق مامان اینا و تا زمانی که عمو اینا برن هر کاری کردن هم نیومدم بیرون...»

بعد از اون روز دارا ول کن قضیه نبود که نبود، چندین و چند بار اومد مترو و حرفاشو تکرار کرد، با بهونه های مختلف کادو و گل می خرید.. ولی نفرت من ازش بیشتر می شد که کمتر نمی شد...»

اون روز عمو اینا که رفتن بابا با عصبانیت در رو باز کرد و گفت:

بابا- این چه کاری بود؟!!

-من باید پرسیم این چه کاری بود! من رفتم کار می کنم که سر بار نباشم بازم سر بارم؟! باید حالا خونه بگیرم؟ یه سال نگذشته می خوام منو به نفر چهارم بدی؟!!

بابا- چی می گی تو؟!؟!!

-دارا بیشور اومده تو اتاق می گه می خوام سرپرستی تو و بچه ات به عهده بگیرم عوضی

بابا اول گنگ نگام کرد و بعد فکری کوتاه کرد و مامان وارفته گفت:

مامان- مهراذ! بابا- به جون حنانه من خبر نداشتم هی از هونیا می پرسید من به ذهنم هم نرسید برای چی پرس و جو می کنه

مامان- مهراذ بهت بگم من این بار دیگه نمی دارم این بره تو خونه ای که دل من مثل تموم این سال ها آویزون باشه بهت گفته باشم

-برو به عمودار یوش بگو پسرشو رام کنه رم کرده، چشمش به زن بیوه افتاده؟! برای من حرف از غیرت می زنه! من هنوز صیغه ی امیرعباسم، هنوز شرعا شوهرمه غلط کرده که این حرف به من می زنه غلط کرده...»

بابا- خیله خب با عموت حرف می زنی ولی کار تو هم اصلا درست نبود

صدای زنگ اومد.. با یه حالی گفتم:

-سورن آوردن

دوئیدم طرف حیاط و در رو باز کردم چشمم فقط سورن رو دید دستشو طرفم دراز کرد و گفتم:

-سلام مامان الهی من فدات بشم پسر من.. مرد من.. قربونش برم.. مامان بمیره برات... «باز عرشیا شیطنتش گل کرده سورن گرفتم و گفتم» عرشیا ول کن دیگه عه!

سر بلند کردم دیدم عرشیا نیست امیرعباس! بند دلم پاره شد، قلبم هری ریخت، داشت نگاه می کرد.. نگام می کرد ولی فقط نگاه بود انگار هیچی توی این نگاهش نبود.. اون حرارت اون عشق اون التماسی که روز آخر توی چشمش بود.. خدایا این چشمای عشق من نیست حتی دگه با چشمش صدام نمی زنه.. انگار عکس یه جفت چشم روی صورتش بود درست عین یه عکس بی جون بود، آهسته سورن رها کد بین دستام و سورن به گردنم آویزون شد.. از نگاه خودم خجالت کشیدم و صورت سورن بوسیدم و گفتم:

امیرعباس- عمو مهراذ خونه ست؟

امیرعباس!!؟! امیر!!؟! صدات چرا اینطوری سرد جدی؟!؟! چی به سرت آوردن؟!؟! تو امیرعباس من نیستی، دارم از سرمای وجودش یخ می زنی، چه بلائی سرش اومده؟! این همه مدت دوری منو بی قرار کرده اونو تبدیل به یه کوه یخ کرده!!

یه قدم به عقب رفتم و بابا از ایوون گفت:

بابا-هونیا! چرا تو نمی یائید؟! به مهران و عرشیا بگو ادا بازی درنیارن مامانت شام درست کرده بیان شام بخورن بعد برن..هونیا؟

چشم از چشم های سردش گرفتم و به طرف بابا برگشتم و گفتم:

-بیا

بابا-چیه؟! «بابا از حالم ترسید سریع دمپائی پوشید و اومد تو حیاط به طرف در نگاه کرد و بعد سریع به من نگاه کرد و گفت» برو بالا الآن می یام..سلام عموجون

امیرعباس-سلام از من،عمو خوبید؟

بابا-بچه کوشن؟ رفتن؟!!

امیرعباس-نه اومدن راه بیفتن لعیا دردش گرفت منم تا الآن بیمارستان بودم دیگه دیدم با بچه نمی شه بیمارستان بود اینه که آوردمش، بی تابی مادرشم می کرد و...

بابا-لعیا چطوره؟ الآن اوضاعش چطوره؟

امیرعباس-نمی دونم می گن درد زایمان نبوده و هنوز وقت داره و فعلا بستری بابا-تو داری می ری اونجا؟

امیرعباس-آره، صبر کنم شما هم بیائید؟!!

بابا-آره عموجون دلم به شور افتاد بیام ببینم چی به سر اون بچه اومده، صبح که خوب بود سورن-بئیم بئیم «بریم» مامان بئیم

بابا برگشت و گفت:

بابا-مگه نگفتم برو بالا هوا سرده؟!!

-لعیا چی شده؟ منم می یام

بابا-با بچه؟! لازم نکرده..حنا..؟ حنا..

مامان-چی شده؟!!

بابا-لباس بیوش بریم بیمارستان لعیا رو بردن

مامان با ذوق گفت:

مامان-الهی قربونش برم داره فارغ می شه؟

بابا-نه انگاری می گن یه درد دیگه بوده!

مامان-وا!!! یعنی چه؟! هونیا بیا غذای هانی رو بده، خودتم بخور ها گرسنه نخوابی..

-منم می خوام بیام

مامان-تو کجا این دو تا بچه پیش کی باشند؟!!

-پس به من خبر خوب بدیدها

مامان-باشه نگران نباش

مامان اینا رفتن اما من موندم و اون نگاه و تن صدای امیرعباس که همه اش بوی فراموشیم می داد، هاله کار خودشو کرده بود، امیرعباس دیگه هونیا می خواد چیکار؟! حتی بعد این چند

ماه نگاهش رنگ دل تنگی هم نداشت..همینطوری به دو تا بچه ها غذا می دادم و گوله گوله اشک می ریختم و به خودم تف و لعنت می فرستادم...

هانی-آبجی چرا گریه می کنی؟!

-نگران لعیام

هانی بلند شد بوسیدتم و گفت:

هانی-نگران نباش آبجی لعیام خوب می شه

سری تکون دادم و زیر لب گفتم:

-همه خوب می شن الا این دل پاره

اره ی من...وای خدایا این دیگه بدترین تیری بود که به قلبم خور...

سفره رو جمع کردم و رفتم ظرفها رو شستم ولی صورت امیرعباس یه لحظه هم از جلوی چشمم دور نشد یه لحظه دست از غلط گفتن برنداشتم و اشکام به بارش نامحدودش ادامه داد...

صبح که بیدار شدم دیدم مامان اینا اومدن،داشتن صبحونه می خوردند که من سر رسیدم..بابا تا دیدتم گفت:

بابا-امروز نمی ری؟

-سلام، حال لعیام چطوه؟

مامان-فعلا بستری می گن زمان زایمانش نرسیده و هر لحظه هم امکان وضع حملش هست..مهران هم با دکترش صحبت کرده اگر تا فردا زایمان نکرد سزارینش می کنند...

-امروز می رید دیدنش؟

بابا-آره اگه می خوای بیای بمون خونه،می خوام پیام مامانت ببرمش تو رو هم می برم

-آره باید برم ببینمش

مامان-خیله خب پس اگر سر کار نمی ری بذار اون بچه هم بیشتر بخوابه

سورن-مامان!

مامان-موت آتیش زدن مامان جان!؟

سورن که چشماشو می مالید رو بغل کردم و بابا از جا بلند شد و کتشو پوشید و گفت:

بابا-ساعت دو حاضر باشید می یام دنبالتون،خداحافظ

تا بابا از در خونه رفت بیرون رفتم کنار مامان و گفتم:

-مامان،دیشب تو راه،امیرعباس...

مامان نگاهم کرد و دهنمو بستم و لبهامو روی هم فشردم و سرمو زیر انداختم که مامان گفت:

مامان-هیچی ازت نپرسید «سرمو بلند کردم و ناامید مامان نگاه کردم و گفتم» حلقه ی ازدواج توی دستش بود،توی راه که بودیم زنش زنگ زد «تپش قلبم بالا رفت تموم جونم شد گوشه مامان بگه چی گفته،چطوری حرف زده...مامان نگام کرد و یه لقمه کوچیک به سورن

داد و گفت «نمی دونم از سر معذبیش بود یا واقعا همیشه اینقدر جدی و سرد باهاش حرف می زنه..!» «باهاش سرد حرف زده...قربون صدقه اش نرفته مثل من باهاش حرف نزده ، شاید معذب بوده جلوی مامان اینا قربون صدقه ی زنش بره...مأیوس مامان نگاه کردم و مامان با ترحم نگاهم کرد،سر سورن بوسید و گفت «هونیا؟یه کم بسسیار به دست خدا چرا سست شدی؟!»

لبخندی تلخ زدم و گفتم:

-روز اولی که رفته بودم مترو یه خانم مسنی بود که لواشک می فروخت وقتی منو دید با اینکه اولین باری بود که منو می دید بهم گفت «خدا بد نده چرا اینقدر نگران کشتی های غرق شده اتی؟!» یه خانم دیگه از پشت سرم گفت «خانوم!خدا که بد نمی ده این بنده ی خداست که خیر رو بد می کنه» «شونه بالا دادم و به سورن نگاه کردم و گفتم» کاش پشیمونی هم درمون داشت! «مامان دستی به روی سرم کشید و به مامان گفتم» دیشب با منم سرد حرف زد،توی نگاه سردش یخ زدم،با تموم دنیا سرد شده من شعله هاش خاموش کردم...

بابا طبق قرار اومد نبالمون و رفتیم بیمارستان،اول من توی سالن انتظار موندم تا بچه ها رو نگه دارم تا مامان بره بالا و بیاد...سورن تو بغلم نشست بود و هانی باهاش توپ بازی می کرد و منم سرمو به زیر انداخته بودم و سعی می کردم خودمو با ذکر گفتن آروم کنم و از فکر این که ممکنه اون بالا امیرعباس ببینم بیرون پیام،چشمامو بسته بودم و تموم حواسمو به این ذکر داده بودم «علی به ذکر الله تطمئن القلوب» خدایا آروم کن...

-هونیا!!! «قلبم فرو ریخت،عمو رسول و مامان ملیح بودند،مامان ملیح بدون یه لحظه تعلق و بدون هیچ غرور و کینه ای منو سریع تو آغوشش کشید و بوسیدتم و گفت «شناختمت مامان جون!»

-سلام

انگار تموم رنجم اومد توی چشمام،عمو رسول سرمو بوسید و گفت:

عمو رسول-وای،والسی هونیا که نمی دونم کی سایه ی شرمندگی از تو از سرم می ره

-عمو جون ترو خدا

عمو رسول-چرا نیومدی پیش ما؟!داد ستد این دو خونواده تمومی نداره

سورن خودشو کش داد تو بغل عمو رسول و ملیح مامان گفت:

ملیح مامان-اومدی لعیا رو ببینی؟

-آره ولی مامان بیاد پائین

عمو رسول-من هستم بابا تو برو

-نه سورن اذیتتون می کنه

عمو رسول با عشقی خالصانه سورن بوسید و گفت:

عمو رسول-این جون منه،مگه می شه منو اذیت کنه؟!»

ملیح مامان-بریم مامان جون، الهی قربون شکلت برم چقدر این مدل پوشش بهت می یاد!
«لبخند تلخی زدم و همراه ملیح مامان راه افتادم که ملیح مامان گفت» به خاطر وضعیت
جدیدت نه؟

سری تکون دادم و آرام گفتم:

-اینطوری از چشمای طمع کار در امان بیشتری هستم

ملیح مامان دستمو گرفت و لبخندی تلخ زد و گفت:

ملیح مامان-صد نفر هم بیان عروس من فقط توئی، برای رسول هم همینطور، هنوزم اتاقتو
توی اون خونه بهم نزدم اونجا بوی تو و امیرحسین می ده
با بغض گفتم:

-کاش بود..تموم سامون من بود...

ملیح مامان منو به آغوش کشید..حالش بهتر از من نبود...

وارد اتاق لعیا که شدیم یه خانم ناشناس دیدم..قدبلند، لاغر، ابروهای کمونی نازک بلوطی
رنگ درست عین موهای صافی که فرق کج باز کرده بود، چشمای کاملاً معمولی و مشکی ای
داشت، بینی ای بی نقص، گونه هایی بسیار برجسته و لب های گوشتی...یه لحظه بی اختیار
ساعد ملیح مامان گرفتم «اون هاله است حتما هاله است..زن..زن..امیر..امیرعباس» ملیح
مامان نگاهم کرد و حالمو فهمید، انگار خیلی خوب حالمو درک می کرد که دست انداخت دور
کمرم تتا بهش تکیه کنم تا پس نیفتم، آهسته زیر لب گفت:

ملیح مامان-قوی باش..می دونم می دونم...

مامان-هونیا..او..اومدی مامان؟!!

مامان هم حالمو فهمید، نگرانی تموم چشماشو گرفت..هاله چشم دوخت به من، نگاهی که
درست شبیه نگاه یه رقیب بود، نگاهی که حس پیروزی توش آشکار بود حس پیروزی اینکه
امیرعباس با هر ترفندی که بود از من دور کرد حتی اگر اون ترفند در غالب یه دروغ ساده
بوده باشه...از نگاهش پیروزی می ریخت و تحقیروار نگاهم کرد، باز صدای قلبم توی گوشم
پیچید هونیای قدیمی نبودم که قدرت مقابله داشته باشم...

نگاهمو ازش گرفتم تمام ادراکم منو بازخواست می کردن و تهدید می کردن، درست احساس
موشی رو داشتیم که پاره ی تنم رو عقابی دریده و برده و من نه بال برای پرواز دارم که
دنبالش برم نه توانشو دارم که بتونم تا لونه ی عقاب که بالای قله است برم پس رو زمین می
مونم و عزای پاره ی تنمو می گیرم...

-سلام...

به زور نگاهمو روی لعیا نگه داشته بودم و لبخند تصنعی می زدم ولی همه ی حواسم پیش
هاله بود، یه پالتو سفید با یه شال مشکی سرش بود انگار هر دو رنگ با پوست و موش ست
بود! حلقه تو دستش بود...حلقه!! حتما امیرعباس حلقه ی ازدواجشونو دستش کرده..چقدر
قدش بلندتر از منه شاید یه کم از امیرعباس کوتاه تر باشه! بوی ادکلن گرمی داشت اگر
اشتباه نکنم بوی coco chanel بود، خوش سلیقه هم هست خب پولداری سلیقه می یاره

دیگه! چقدر روی شونه هام بار نگاهش سنگینی می کنه حتما اونم داره موشکافانه منو نگاه می کنه کاش به خودم یه کم می رسیدم، که چی بشه؟ با رسیدن تو به خودت و سر و وضعت چیزی درست می شه؟ اون عقب نشینی می کنه؟ حتما از داشتن مردی مثل امیرعباس در کنارش حس قدرت و برتری داره چون منم قبلا همین حس رو داشتم!

-هونیا..! هونیا مگه گوشیت همراهت نیست هر چی زنگ می زنی بر نمی داری؟! این جمله ی با عجله رو مهران ادا کرد، با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-صدای زنگ موبایلم نیومد حتما باز خونه جا گذاشتم، چی شده؟! مهران-محمدسورن تو بغل عمورسول بوده...

-خاک بر سرم بچه ام چی شد؟! با عجله به طرف بیرون حرکت کردم و مهران که هنوز تو چارچوب در بود گفت:

مهران-هول نکن تو سالن داشته بازی می کرده خورده زمین حالا آروم نمی شه، سالن گذاشته رو سرش...

ملیح مامان-مگه رسول اونجا نیست؟! مهران-ساکت نمی شه که حالا خوبه...

دیگه مکالمه اش رو نشنیدم و از پله ها دوئیدم پائین، برای یه زمین خوردن که اینقدر دلوایسی لازم نیست ولی من کلی هول کردم، دل نگرون شدم، دلم به شور افتاد... به سالن رسیدم چشمم هیچ چیز جز پسر خودمو نمی جست همون قد و قوار و رنگ و روی سفید و موهای مجعد قهوه ای و کاپشن قرمز و شلوار جین... تو بغل کیه؟!... پیداش کردم با تموم قوا جیغ می زنه و به گردنش آویزون، سریع دوئیدم طرفش اونقدر بی مهابا که ساق پام محکم خورد به پایه ی صندلی سالن ولی از حرکت نایستادم، صدای عمورسول از پشت سرم اومد:

عمورسول-بابا هول نکن هیچی نشده!..

عمورسول مگه سورن بغل نکرده چرا صداش از پشت سرم می یاد؟!... این افکار زمانی تو سرم اومد که سورن از بغل ... گرفته بودم، سر بلند کردم، این قد بلند و هیکل چهارشونه قامت عمورسول نبود قامت امیرعباس! برای همین هم سورن اونطوری به گردنش آویزون شده بود، اون کسی جز امیرعباس! اینطوری بغل نمی کنه... سورن با گریه صدام می زد:

سورن-مامان...

خوبه صدام زد تا نگاهمو از چشمای سیاه بی احساسش بگیرم که فقط عین آهن ربائی عمل می کرد که با تموم قوا می خواست جنس آهن که چشمای من باشه رو به خودش جذب کنه... روی نیمکت نشستم تازه ساق پام به ذوق ذوق افتاد... با یه دستم سورن گرفته بودم با یه دستم هم ساق پام رو ماساژ می دادم... مهران هم به جمع اضافه شد و گفت:

مهران-کولی مامانت دیدی؟

سورن سرشو محکم به شونه ام چسبونده بود و هنوز از گریه نفساش بالا پائین می شد... مهران-خوبه امیرعباس اینجا بود وگرنه ساختمان از گریه های شازده خراب می شد بچه است تربیت کردی ماشاءالله فراصوت حنجره اش!

دست رو سر سورن کشیدم و یه شیشه آب مقابلم دیدم دستاشو می شناختم..نگام روی حلقه ای که مامان ازش حرف زده بود موند،سفید و مربع شکل ساده بدون هیچ نگین یا طراحی..فهمید به چی نگاه می کنم که سعی کرد اون انگشتش رو پشت شیشه پنهان کنه،با لحن بسیار خشکش گفت:

امیرعباس-آب بده به بچه آروم بشه

شیشه ی آب رو گرفتم و گفتم:

-دست شما درد نکنه

حس کردم برادرشوهرمه..تو دلم غوغا به پا شد،قلبم ضجه زد هنوز محرمیم مگه نه؟تموم شده،تمومش کرده...دیگه راهی نیست...همه چیز به خط پایان رسیده،برادرشوهر!! آروم چرا می لرزی بدبخت هنوز بالا سرت ایستاده می پادتت..نلرز نلرز..مگه می شه از سرمای وجودش نلرز!! اگر همین پارسال بود می گفت «هونیا بیا آب بگیر بده بچه آروم بشه..پات هنوز درد می کنه؟چرا حواسِت نیست؟!» پامو ماساژ می داد و دوباره می پرسید «درد می کنه؟نُچ تو همیشه سر به هوائی نگرانتم به خدا»

بابا-هونیا،چی شد پسر شیرمردم خوردی زمین؟!چیزیش نشده؟!!

-نه بهونه گرفته

صدا رو!!! وایای چه می لرزه و چه گرفته است!هر خنگی می فهمه که پشت این صدا یه بغض که هر آن ممکنه بترکه...

بابا-بلند شو بریم بچه خسته شده،هانی بدو بابائی..رسول جان کاری نداری؟

عمورسول-نه زحمت کشیدید اومدید

بابا با امیرعباس هم دست داد و سورن تا متوجه شد از امیرعباس می خوایم جدا شیم شروع کرد از نو گریه کردن حالا با کلمه ی «بابا!!!»

امیرعباس-جان بابا؟بابائی برو منم می یام...

-سورن!! سورن ترو خدا بسته...

سورن-بابائی..باباجی «منظورش باباجون یا همو عمورسول بود»

مهران-آی بابا اینم فیلمی برا خودش ها..! (الان نصف خواننده ها به شکل نامحترمانه ای میگن شما صحبت نکن!)

عمورسول-امیرعباس تا جلوی ماشین بغلش کن آروم بشه...قربونش برم چطوری اشک می ریزه!

امیرعباس از بغلم گرفتش،چادرم میون دستاش گیر کرد نگاهم با ترس نگاهش با یه خشم پنهان و سردی مذکور به چشمام گره خورد..چادرمو خودم از میون دستاش کشیدم بیرون،اون رهش نکرد نه اینکه بگیره ولی عکس العملی هم نشون نداد،همینطور به نگاهش ادامه می داد...یادم افتاد اولین باره که اینطوری با این پوشش می بینتم!راهمو کشیدم و پشت سر بابا رفتم...

دیگه از کارای دارا کلافه شده بودم، این رفت و آمدش و دنبالم راه افتادنش کم کم دیگه جنبه ی آبروریزی به خودش گرفته بود، هر روز تا دم قطار یه سره ویز ویز می کرد... به خدا به زور جلوی خودمو می گرفتم که جوابشو ندم و کاری نکنم که به ضرر بابا اینا هم باشه... دست بردار نبود مهران هم توی اوضاعی نبود که بهش بگم، به بابا هم چند بار گفتم که چیکار می کنه ولی بابا هم نمی تونست کاری کنه جز اینکه یکی دو بار باهاش حرف بزنه و جای اینکه دارا کوتاه بیاد بابا کوتاه اومد چون منفعتش به خطر می افتاد... کار... خونه... حتی ماشین هم بنام عمودار یوش بود اگر یکی یکدونه ی عمو لچ سر لچ می افتاد کارمون در می اومد...

دارا- بده من کیسه ها سنگین

ایستادم و تأکیدی بالاجبار به آرومی گفتم:

-دارا، دار به خاطر خدا.. برو چرا هر روز می یای؟! آبروم جلوی همکارام داره می ره...

دارا- چه آبرویی؟! اینکه پسری مثل من دنبالت باید مایه ی افتخارت باشه

-دارا! من به دردت نمی خورم، تو... تو مجردی... تحصیل کرده ای... خوش.. خوش تیپ و خوش قیافه ای... باید بری سراغ دختری که.. «چشماتو رو هم گذاشتم، عوضی تو لیاقتت یه حیوون هم نیست کدوم دختر شائش در حد توست آخه؟!» دختری که لیاقتت داشته باشه... من تو رو به چشم «یه عوضی».. برادرم می بینم!...

دارا- آ! به خاطر خدا هونیا این حرفا رو بذار کنار چون من تو رو به چشم خواهرم نمی بینم تو نباید اینکارا رو انجام بدی، این بچه گناه داره، من می تونم بهت زندگی ای بهتر از اونچه که خونواده ی شریعتی بهت داده بودن بدم... «تو اگر مرگت بهم بدی همه چیز لذت بخش تر می شه!» از قدیم گفتن عقد پسرعمو دخترعموها رو تو آسمونا بستن! «سونه هاشو بالا داد و ادامه داد» تو زندگی تو مردای زیادی اومدن ولی مرد اصلی تو من بودم... من از تموم مسائل زندگی تو خبر دارم، کدوم مردی با سابقه ی تو حاضره باهات ازدواج کنه؟! اول گر گرفتم طبق ذاتم یهو گفتم:

-کی خفه می شی؟! تا یه دنیا رو از خودت خلاص کنی!؟

دارا خندید و گفت:

دارا- اینه هونیائی که من می شناختم

نفسی کشیدم تا اروم بشم و بعد به اطراف نگاهی کردم و روی پیشونیم دستی کشیدم و گفتم:

-دارا.. دارا من نمی خوام با کسی با مردی یه زندگی دیگه شروع کنم.. خواهش می کنم دست از سرم بردار...

دارا یه کم نگاهم کرد و چشماشو ریز کرد و دقیق نگاهم کرد و گفت:

دارا- اووم نه.. نه نه هونیا نمی تونم

نفس عمیقی کشیدم و به خودم گفتم آروم باش هونیا اون عوضی اگر وارد زندگیت بشه داغونت می کنه... وارد زندگیم بشه؟! اون می خواد منو داشته باشه چون سادیسم داره می خواد آزارم بده چون از آزار دادن زن ها لذت می بره و حالا بعد گذر چند سال از سنش از

عوض کردن کیس های مختلف برای آزار دادن خسته شده و یه کیس ثابت می خواد کسی که منت رو سرش بذاره که من از فلاکت نجاتت دادم، امیرعباس وقتی پَسیت زد من بودم که کمکت کردم، من پس انداخته ی امیرحسام بزرگ کردم، کسی سراغت نمی اومد من اومدم... تموم حرفاشو که قراره بهم بگه رو حفظم...

-دارا.. من.. ازت متنفرم

دارا لبخندی ملموس و موذی و خونسرد زد و گفت:

دارا-ولی من خیلی وقته که بهت فکر می کنم! «دستشو روی قلبش گذاشت و گفت» پُرم از تو! «کثافت از چشمش نیتش می ریزه، با حرص نگاهش کردم و خواستم برم که گفت» لگد به بخت نزن، لگد به بخت دیگران هم نزن

برگشتم نگاهش کردم و گفتم:

-تهدید می کنی؟!!

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

دارا-تو سرم افتادی و باید به چنگت بیارم!

-پست فطرت

خندید و گفت:

دارا-اُ... اُ... عزیزم من ظرفیتم بالاتر از این حرفاست «نزدیکم اومد و دورم چرخ می زد و گفت» چطوری طی سال های قبل ندیده بودم که تو یه تندیس جذابیتی؟!!

-خفه شو دارا

حرکت کردم، با حرص زیر لب فحشش می دادم که صدام زد:

دارا-هونیا..؟! من جدی گفتم، لگد به بخت خودت می زنی بزنی ولی به بخت بقیه نزن!

برنگشتم، راهمو اداممه دادم.. کثافتِ پستِ رذل منو تهدید می کنه، چیکار کنم؟ چیکار کنم؟! آگریه نکن فکر کن... من زنش نمی شم... چرا بدبختی هام تموم نداره؟! تا کی تاوون خطای دلشکستنی که مامان و بابا کردن رو من بدم؟! العنت به این زندگی... به مهران؟ نه اون نه اگر بازم کاری کنه بیفته زندان چی؟ فردا پس فردا بچه اش به دنیا می یاد... عرشیا.. عرشیا؟! آره عرشیا اون هم مثل مهران ولی عاقل.. خب زنگ بزنگم چی بشه؟ دعواش کنه؟ قطار ایستاد و تا اومدم سوار بشم موبایلم به صدا دراومد، عرشیا بود! چه حلال زاده بهش فکر می کنی زنگ می زنه!

-سلام عرشیا خوبی؟... الو... الو...

-سلام

صداش گرفته بود، گفتم:

-خواب بودی؟ صدات چرا گرفته؟!!

-هونیا کجایی؟

-مترو

-کدوم ایستگاهی؟

-هنوز که ایستگاه نوابم به لطف داراخان یکی دو ساعتی هست که علافم و هنوز کارمو شروع نکردم، چطور؟

-دارا اونجا چیکار می کنه؟!؟

-ای بابا عرشیا می خواستم بهت زنگ بزنم شاید تو بتونی یه کاری بکنی که دارا دست از سرم برداره، الآن نزدیک ده روزه که افتاده دنبالم...

-غلط بی جا کرده که افتاده دنبالت چرا الآن داری می گی؟!؟

یه صدای مبهمی می اومد، انگار صدای گریه بود، دلم هُری ریخت و گفتم:

-عرشیا!!! هدی داره گریه می کنه؟! «عرشیا جوابمو نداد و گفتم» الواعرشیا با توأم باز دعواتون شده؟ آره.. عرشیا؟!؟

-دعوامون نشده، هونیا بیا بیرون از ایستگاه من می یام دنبالت
عصبی گفتم:

-کجا بیام؟.. چی می گی؟! چرا اینطوری حرف می زنی؟!؟

هدی-گوشی رو بده من دق دادی منو.. الو.. الو هونیا، هونیا ما داریم می ریم بیمارستان...

-واسه لعیا؟! ازایمان کرده؟

هدی زد زیر گریه و گفت:

هدی-بابا سخته کرده!

هول کرده گفتم:

چی؟! خاک بر سرم هدی چی می گی صبح که بابا منو رسوند مترو!

هدی-رفته سر کار حالش بد شده

-حالش خوب بود به خدا یه ذره هم علائم نداشت مگه الکی الکی آدم سخته می کنه؟! الآن چطوره؟ دکتر چی گفته؟ کدوم بیمارستان؟

هدی-بیمارستان امام خمینی بردنش، نزدیک همون خراب شده محل کارشون دیگه ما هم خبر نداریم چی شده بیا فقط...

عرشیا-اون چطوری بیاد با بار و بندیل و اثاث بگو بیاد بیرون...

-من می یام بگو خودم می یام شما سریع برید بیمارستان، مامان می دونه؟

هدی-آره می دونه

-باشه دارم می یام

تماس رو قطع کردم و سریع شماره ی یکی از همکارام گرفتم و گفتم:

-سلام ثریا چون من هونیا کجائی؟

ثریا-هنوز از صادقیه راه نیفتادم

-ترو خدا زودتر خودت برسون ایستگاه نواب جنسامو بدم بهت برم بیمارستان

ثریا-خدا بد نده چی شده؟!؟

-بابام سخته کرده الآن هم کلی اثاث تو دستم با اینا که نمی تونم برم

ثریا-باشه من تا یه ربع دیگه اونجام

-قربونت برم خدا گره از مشکلاتت باز کنه

ثریا-خدا بابات شفاء بده

تا ثریا بیاد از دلشوره ی بابا مردم. صد بار به هدی زنگ زدم که اونا هم تو ترافیک گیر کرده بودن. اگر اتفاقی برای بابام بیوفته چی؟! این سوال داشت منو عین خوره می خورد. خدا می دونه که تا برسم بیمارستان چه به روزم اومد. از گریه و دعا هلاک شدم و هزار و یک نذر کردم..

اومدم از پله ها برم بالا که نگهبان گفت:

"خانم.. خانم با اون بچه کجا داری می ری؟"

"آقا تو رو قرآن بذار برم بابام حالش بده بالاست. منم تنهام کسی رو ندارم بچه امو بذارم پیشش"

نگهبان - "نمی شه خانم. نمی شه. بیا پایین."

با گریه و ضجه گفتم: "آقا تو رو خدا بذار برم بابامو ببینم. دارم از نگرانی سخته می کنم. چون بچه ات قسمت می دم."

نگهبان - "نمی شه. خانم قانون، قانون. این بچه ی طفل معصوم گناه نداره می خوای ببری توی کلی میکروب و ویروس؟"

همون جا روی پله نشستم و هق هق کنان با گریه گفتم: "حال بابام بده، خدایا.."

موبایلمو در آوردم و شماره ی هدی رو گرفتم. جواب نداد. شماره ی عرشیا رو گرفتم. اشغال بود. شماره ی مامانو گرفتم. آنتن نمی داد.. وای خدایا من دارم از اضطراب دیوونه می شم. بابام الان تو چه حالیه؟ کجاست؟.. از جا بلند شدم و گفتم:

"آقا می شه بچه ام یه لحظه پیشتون باشه من برم بالا.. " با گریه گفتم: "آقا بچه ام اذیت نمی کنه. به خدا من یه دقیقه ای می یام. آخه کسی موبایلشو از اون بالا جواب نمی ده حداقل من تلفنی حال بابامو ببرم. آقا من داره دلم از دهنم در می یاد آخه."

نگهبان - "خانم محترم، من نه پرستار بچه ام نه اجازه ی چنین کاریو دارم."

"آخه پس من چی کار کنم؟ بابام حالش بده."

همونطور سورن رو بغل کردم های های گریه کردم و دعا کردم..

"هونیا!"

سرمو به ضرب بلند کردم. عرشیا بود. سر و وضع ژولیده داشت. رنگش پریده بود. سریع از جا بلند شدم و گفتم: "عرشیا من یه ساعته اینجام. نمی ذارن بیام بالا. آخیش خدا به دلت انداخت بیای پایین. بیا سورن رو بگیر من برم بالا. چه بخشی باید برم؟"

عرشیا همین طوری نگام می کرد، سورن رو طرفش گرفتم و گفتم:

"عرشیا بگیرش دیگه لفتش نده. برم بالا ببینم چی شده، حال بابا بهتر شده؟ هان دکتر چی گفته؟ عرشیا با تو ام آخه.

سورن - "بابا"

برگشتم به پشت سرم نگاه کردم که سورن اشاره می کرد و دیدم امیر عباس که داره از پله ها میاد پایین. سرعتشو کم کرد و همینطوری به من خیره موند. برگشتم و به عرشیا نگاه کردم و گفتم:

"خب حداقل یکتون می اومدید پایین سورن رو می گرفتید. به عقلتون نرسید منو با این بچه راه نمی دن؟"

سورن رو تو بغل عرشیا گذاشتم و عرشیا گفت:

"الان همه رو از بالا دارن می فرستن پایین".

"یعنی چی؟! تا حالا همه بالا بودن. من می خوام برم یهو بخش حراست فعال شد؟"

امیر عباس از پشت سرم گفت:

"بریم تو ماشین..."

یکه خورده امیر عباسو نگاه کردم و گفتم: "چی؟!!!!"

برگشتم عرشیا رو که نگاهش به امیر عباس خیره مونده بود نگاه کردم و بعد به امیر عباس نگاه کردم و گفتم: "الان وقتشه؟! می خوام برم بابامو ببینم.." امیر عباس با دستش جلوی راهمو سد کرد و گفت: "همه رو دارن از بالا..." صدای جیغ اومد. با وحشت به طرف راهروی پله ها نگاه کردم. یهو تنم یخ کرد. با ترس به امیر عباس نگاه کردم. رنگ باخت. دلم هُری ریخت. جیغ دومو که شنیدم شناختم. صدای «هدی ست». با ناباوری و تردید به امیر عباس گفتم:

"صدای هدی ست؟"

امیر عباس آرام گفت: "هونیا باید.."

کیفم از دستم افتاد. همینطوری چشمم به پله ها خیره مونده بود که چشمم هم با دیدن هدی تایید کنه که چی حدس می زنی.. امیر عباس نزدیک تر شد و بازومو گرفت. تا هدی رو که با مامان همراه عمو داریوش ضجه می زدند دیدم، زیر زانوم خالی شد. امیر عباس گرفتتم، انگار سطل آب یخ روی سرم ریختن. همینطوری شوکه به هدی و مامان و عمو داریوش نگاه کردم. مامان ناله وار و ضجه کنان گفت:

"هونیا، هونیا بابا رفت. رفت.."

امیر عباس جلو روم چمباته زد و صورتمو به طرف خودش برگردوند و گفت:

"هونیا.. هونیا به من نگاه کن.."

هدی جیغ زد: "خدا! بابام.. بابای خوبم.. الهی برات بمیرم تو حتی پنجاه سالتم نبود.. الهی من قربون مظلومیت برم که مظلوم هم رفتی.. هدی برات بمیره.."

عرشیا - "هدی.. هدی جان.."

عمو داریوش - "امیر عباس.. یه آب به صورتش بزن. شوکه شده.. هونیا.. هونیا عمو.."

یکی نفس زنان رسید و گفت: "بابا شما برید من هستم کارا رو می کنم."

عمو داریوش - "خیلی خب دارا.."

دارا - "هونیا!! هونیا چیه؟!!"

عرشیا هدی رو ول کرد و با لحن عصبی گفت: "امیر عباس ببرش تو ماشینت".
دارا برگشت عرشیا رو نگاه کرد و بعد بدون این که به عمو نگاه کنه گفت:
"-بابا هونیا رو با خودتون ببرید.. " عرشیا سورن رو سریع تو بغل هدی گذاشت و عصبی یهو
یقه ی دارا رو گرفت و کیوندش به دیوار و گفت:
"-گوش کن عوضی هونیا شوهر داره"..
امیر عباس بدون این که بلند شه، بلند و جدی گفت: "عرشیا!"
هدی با گریه و هول شده گفت: "عرشیا.. عرشیا"..
عمو داریوش: "دارا! عرشیا! بس کنید توی این اوضاع"..
مامان روی از گریه ی زیاد روی زمین نشست. عمو به طرف مامان رفت و زیر آرنجشو گرفت..
بابا مرد.. عمو.. بابا مرد و عمو.. بابا سر کاره. کی گفته مرده، صبح منو رسوند مترو. من چرا
اینجام؟ باید برم سر کار. شب هم بابا می یاد دنبالم سر ساعت نه شبو..
از جام بلند شدم و امیر عباس با تعجب نگاه کرد و گفت: "هونیا"..
"-مامان، چرا نشستی کف بیمارستان؟ آه آه پاشو.. هدی سورن و بده من باید برم".
امیر عباس آرنجمو گرفت. با اخم کمرنگ نگاهش کردم، آهسته گفت: "هونیا، حال مامانت
خوب نیست. به من گوش کن"..
آرنجمو از دستش کشیدم بیرون و رفتم طرف هدی که گریه می کرد و به من نگاه می کرد.
سورن رو گرفتم و گفتم: "مامان به بابا بگو ساعت نه تو ایستگاه منتظرشم. هوا سرد شه بچه
ام سرما می خوره. به موقع بیاد ها".
مامان با شنیدن این حرفام انگار آتیش گرفت و ضجه هاش دوباره شروع شد و گفت:
"-مهراد.. مهراد.. ای خدا.. من بدون مهراد چیکار کنم.. بچه ام از مدرسه بیاد بگم بابات چی
شد؟"
"-بابا چی شد؟!"
عرشیا اومد جلوی روم ایستاد که طرف مامان نرم و امیر عباس آرنجمو گرفت و گفت: "
هونیا بیا"..
"-چرا اینطوری می کنی ول کن.. مامان بابا چی شده؟! عمو.. عمو داریوش، مگه بابام سر کار
نیست صبح.. همین صبح منو رسوند مترو.. «هونیا بابایی مراقب خودت باش، نهار بخوری
ها.. شب میام دنبالت» رسوند مترو رفت"..
هدی جیغ زد: "بابا مرد هونیا"
"-خفه شو، زبونتو گاز بگیر. دشمنش بمیره، باز سگ شددی دوست و دشمنو به مرگ و میر
گرفتی؟"
هدی اومد با گریه اومد طرفم و صورتمو به احاطه ی دستش در آورد و گفت:
"-آبجی به خدا.. بابا رفت.. خدا بابا رو گرفت به خدا"..
"-بی شعور در مورد بابا اینطوری حرف نزن".

سورن به گریه افتاد و هدی تا اومد حرف بزنه امیر عباس گفت: "هدی ولش کن.. ارشیا هدی و حنا نه خانمو ببر" ..

"-امیر عباس.. امیر عباس چی شده؟" برگشتم دیدم عمو رسول و مهران. مهران آشفته پرسید: "بابا کجاست؟"

هدی رفت طرف مهران، نتونست جلوی خودشو بگیره و زد زیر گریه و ضجه وار خودشو تو بغل مهران رها کرد، مهران هم بی وقفه اشک ریختنو شروع کرد و هدی تو بغل مهران مدام می گفت: "مهران بابا مرد، مرد" ..

عرشیا: "حنا نه خانم.. حنا نه خانم.. هدی.. هدی مامانت غش کرد"

"-مامان.. مامان خاک بر سرم چی شدی؟" سورن رو دادم به امیر عباس و رفتم طرف مامان و چند تا به صورتش زدم. عمو داریوش با هول زدگی یه پرستار صدا زد و بعد رو به عرشیا و هرمان گفت: "ببرینش.. حنا نه جان.. حنا نه"

تا دو قدم دور شدن با حرص گفتم: "حنا نه جان؟! چشم بابامو دور دیده می گه حنا نه جان!"

امیر عباس - "هونیا" ..

برگشتم نگاهش کردم، نگاهش به سردی ده روز قبل نبود. سورن از بغضش خودشو به طرف من کش می داد. به سورن گفتم: "بمون می خوام برم پیش مامانی"

امیر عباس - "بیا با من کارت دارم." به امیر عباس نگاه کردم. اصلاً مغزم قفل کرده بود. انگار تموم مسائل توی سرم با هم قاطی شده بود. به طرف اتاق مامان نگاه کردم. عمو رسول جلوی اتاق ایستاده بود. برگشت به طرف راه پله ها روی پله ها نشست و گریه می کرد. چشمم افتاد بهش. دلم سوخت. رفتم طرفشو گفتم: "عمو رسول، چرا گریه می کنی؟"

عمو رسول سر بلند کرد و با همون اشک هاش به امیر عباس نگاه کرد و مهران صدام زد: "هونیا!" نتونست ادامه بده و زد زیر گریه و گفت: "خدایا این چه مصیبتی بود؟ این چه بلاییه" ..

عین مسخ شده ها فقط نگاهشون می کردم و کاری نمی کردم.. همه در تب و تاب عزاداری بودن ولی من انگار دنیا رو تو خواب می دیدم و فقط نظاره گر بودم. همه گریه و زاری می کردن. مات و هیرون لباس سیاه به زور همه تن کردم. همینطور بغض کرده و بهت زده به همه نگاه می کردم ولی نه گریه می کردم، نه حرف می زدم. انگار از شدت مصیبت کمرم شکسته بود و تو اغما بودم.

اون روز خاکسپاری به مهران و عرشیا جلوی در غسلخونه ایستاده بودن و مهران که نمی تونست بایسته و همینطوری از شدت گریه گاهی روی زمین می شست و به کمک عرشیا بلند می شد، نگاه می کردم که یهو از جا بلند شدم. زن عمو پروانه آرنجمو گرفت و گفت:

"-کجا مادر؟"

"-چرا اومدیم اینجا؟ هرمان چرا هی می شینه زمین و گریه می کنه؟ برم ببینم چی شده.." سورن رو تو بغل زن عمو گذاشتم. زن عمو از جا بلند شد و برگشت امیر عباسو صدا زد.. رفتم طرف مهران و گفتم: "مهران! برای کی گریه می کنی؟"

مهران با همون حال نگاهم کرد و عرشیا اومد طرفمو گفت:

"هونیا برو کنار مامانم بشین. الان جنازه ها رو میارن بیرون.. برو.."

"-جنازه ی کی رو؟"

هرمان با گریه گفت: "بابا رو.. بابای بیچاره مونو.."

"-با.. با.. قلبم انگار از تپش شونه خالی کرد. زانو هام خم شد و همین طوری مهرانو نگاه کردم. ارشیا سریع گرفتتم و داد زد: "امیر عباس!"

سریع یکی کمرمو گرفت و عرشیا عصبی گفت: "می شه لطفأ هواشو داشته باشی؟ معلومه چه مرگته؟! به خودت بیا مرد."

امیر عباس- "هونیا بلند شو.."

"-بابامو آوردن.. وای.. وای.. بابامو آورن.."

اسم بابا رو صدا زدن و صدای جیغ هدی و مامان اومد و امیر عباس سریع منو از اونجا دور کرد. سورن گریه می کرد، ترسیده بود..

جنازه ی بابا رو که آوردن همه لا اله الا الله گو دنبالش راه افتادند ولی من همینطوری انگار سر جام خشکیده بودم و چسبیده بودم به اون سکو..

پروانه - "مامان جان گریه کن.. امیر عباس الان قلبش می گیره انقدر بغض می کنه."

هاله - "می خوای یه دونه بزن تو گوشش تا از شوک در بیاد" امیر عباس برگشت غضبناک نگاهش کرد و با لحن عصبی ای گفت: "تو برو من می یام."

هاله - "کجا برم؟ تو اینجایی.."

پروانه - "مادر بیا آب بخور.. "یه لیوان آب جلویدهنم گرفت و گفت: "یه قلوب بخور.. " به زن عمو نگاه کردم و گفتم:

"-بابام.. بابام که مرد چی کار کنم؟"

زن عمو با بغض به امیر عباس نگاه کرد و گفتم: "چرا اینطوری می کنی خدایا.. چی میگی اینا؟ بابامو هم بردی؟"

عرشیا از دور صدا زد: "امیر.. بابا دارن عمو رو تو قبر می دارن بیارش ببینتش.."

امیر عباس- "نمی خواد.."

با عجله بلند شدم ولی خوردم زمین.. عرشیا از دور تا دیدتم با ترس دوید طرفم و گفت: "چی شده؟"

امیر عباس با وحشت گفت: "هونیا جان.. چرا خوردی زمین؟!!"

پروانه - "نترس مامان، امیر عباس کمکش کن بلند شه.. نترس مامان حتماً پات خواب رفته.."

عرشیا: "یا علی.. یا علی.. "یه آنجمو عرشیا گرفت و دور کمرمو امیر عباس گرفت. پام بی چون بود. زن عمو گفت:

"-ضعف آورده.."

عرشیا- "دو روزه هیچی نخورده.. ضعف می یاره دیگه.."

عرشیا جمعیتو کنار زد و منو برد سر جسد بی جون بابا که ته قبر با اون کفن سفید به پهلوئی راست گذاشته بودنش. با لحن محزون گفتم:

"مگه نگفتی «بابا همه جوړه پشتته؟» تو که رفتی رفیق نیمه راه من چی کار کنم؟ چی کار کنم؟.. امیر حسام رفت، امیر حسین رفت، امیر عباس رفت، تو هم که رفتی.. حداقل منم بیر.. خدایا چرا همه مردای زندگی منو ازم می گیری؟ دلم به بابا خوش بود که اونم گرفتی.. چرا منو نمی بری؟ گذاشتی مرگ عزیزامو ببینم.. بابا.. بابا جونم.. " جیغ زدم: "پاشو.. بابا من بی تو چی کار کنم؟"

زن عمو پروانه- گریه کن مامان.. گریه کن الهی من قربونت برم بغض نکن.."

سرمو به سینه اش چسبوند

حال مامان بد شد بردنش بیمارستان، هانی توی اون شلوغی گم شد.. مهران از فشار زیاد خون دماغ شد.. دارا با عرشیا سر من دعواش شد، امیر عباس با عمو داریوش جر و بحثش شد.. خدا می دونه تا مراسم خاک سپاری تموم بشه چقدر اتفاق افتاد. سورن هم که از گریه ی من اونقدر گریه کرد که هلاک شد بچه. نه تو بغل امیر عباس می موند نه تو بغل زن عمو پروانه.. تا روز هفتم هر روز کارمون همین بود. تنها اتفاقی که شاید کمی لبخند روی لبمون آورد به دنیا اومدن بچه ی مهران بود.

کم کم مهمونا رفتن و فقط خودمونی ها مونده بودن. زن عمو فرحناز رو کارد می زدی خورش در نمی اومد و خون خورشو می خورد.

یه گوشه نشستیم بود و گوشه ی لبشو می جوید و به یک نقطه خیره شده بود.

مهران از اتاق اومدی بیرون و کاپشن چرم قهوه ایشو پوشید و گفت:

"من دارم می رم بیمارستان."

هدی از تو آشپزخونه با یه ظرف غذا که تو نایلون می داشت اومد بیرون و گفت:

"بیا غذاست، ببر برای لعیا.. سلام برسون."

عمو رسول- "مهران عمو صبر کن منم دارم می یام."

عمو رسول اومد طرف منو شونه امو بوسید و گفت:

"بابا جان، دختر قشنگم. به خدا گریه زاریت تن مهربادو توی قبر می لرزونه ها، به فکر خودت و این بچه باش. تو باید قوی باشی.. از همه کوچک تری همه به تو نگاه می کنند."

با بغض گفتم: "عمو خیلی سخته، همش چشمم به دره که بیاد.."

عمو رسول سرمو نوازشی کرد و گفت: "می دونم دخترم، من می دونم چقدر وابسته اش بودی."

لبهامو روی هم گذاشتم و با همون لحن گفتم: "دیگه این یکی غصه کمرمو شکوند."

عمو رسول لبشو گزید و گفت: "اینطوری نگو، مادرتو بیش از این غصه دار نکن."

سری تکون دادم و گفتم: "چیکار کنم بی بابا.. هر کسی رو خدا ازم گرفت گفتم «بابا هست».. حالا که بابارو گرفته چی کار کنم؟"

عمو رسول- "خدا که هست. خدا می خواست اینو بفهمی"

اشکام فرو ریخت و گفتم: "من خیلی ضعیفم برای این همه تنهایی عمو" ..
عمو رسول سرمو بوسید و گفت: "بابا جان کی می گه تنهایی؟ تو این همه اعضای خانواده داری، یه پسر کاکل زری داری.. اینطوری نگو که خدا اصلاً دوست نداره بنده ای که عاشقشه نادیده اش بگیره".

دستی رو پشتم کشید و گفت: "کار داشتی بهم زنگ می زنی، خب؟ حتی اگه ساعت های کلاس های دانشگام باشه من می یام. مهراذ نیست، رسول که هست.. "عمو رسولو به آغوش کشیدم و گفتم: "ممنون عمو جون.. ممنون".

عمو رسول سرمو بوسید و بعد یه بوسه رو پیشونی سورن که روی پام خوابیده بود زد و رفت. عرشیا از اتاق اومد بیرون. دست هانی تو دستش بود و لباس تن جفتشون بود. عرشیا گفت: "هدی.. من هانی رو می برم بیرون".

هدی سری تکون داد و ارشیا رو به من گفت: "محمد سورن خوابیده؟ نخوابیده برمش".

امیر عباس- "نه خوابیده، بیرون هم سرده بچه سرما می خوره".

عرشیا سری تکون داد و خداحافظی کرد و امیر عباس بلند شد. تا بلند شد هاله یه چیزی گفت که امیر عباس برگشت و جدی و سرد و خشک نگاهش کرد. بعد به طرف من اومد و سورن رو از روی پام بلند کرد و گفت: "پاشو جای بچه رو توی اتاق بنداز".

اومدم بلند شم. پاهام خواب رفته بود. چند تا زدم به پام و دارا گفت:

"-پات خواب رفته؟ دو ساعته بچه رو پاته دیگه.. "امیر عباس برگشت عصبی دارا رو نگاه کرد. حرف بدی نزد که! چرا همه رو همدیگه حساس شدن!؟

امیر عباس همینطوری بالای سرم ایستاده بود. دارا گفت:

"هدی برو جای این بچه رو بنداز. امیر عباس معطل شده".

هدی با غیض گفت: "چشم".

"-بخشید هدی جان ها".

هدی با لحن آرومی گفت: "نه بابا این چه حرفیه؟!"

امیر عباس شاکی دارا رو نگاه کرد و دنبال هدی رفت. نگام به هاله افتاد که یه پوزخند روی لبش بود. انگار مصیبت زده شده بودم که دیگه هیچی برام اهمیت نداشت که احساسی نسبت به رفتار و حرکات هاله یا امیرعباس یا دارا و .. داشته باشم.

مامان از آشپزخونه اومد بیرون. موهایش پریشون دورش ریخته بود. رنگش عین میت شده بود. بینیش تیغه کشیده بود. اومد کنار من نشست و دستشو گرفتم و لبخندی بهش زدم. سری تکون داد و عمو داریوش در جا، جابه جا شد و تک سرفه ای کرد و گفت:

"-خب مراسم هفت هم الحمدلله طی شد".

مامان سرشو بلند کرد و با چشمای دو دو زنانش به دهن عمو چشم دوخت. به زن عمو فرحناز نگاه کردم. رنگش زرد شده بود. دارا یه پوزخند روی لبش بود. هاله گوشاشو تیز کرده بود که ادامه ی حرف عمو رو بشنوه.

هدی از تو اتاق اومد بیرون و کنار مامان نشست. عمو داریوش گفت:

"من فردا می رم دنبال کار انتقالی مدرسه ی هانی و" ..

هدی از تو اتاق اومد بیرون و کنار مامان نشست. عمو داریوش گفت:

"من فردا می رم دنبال کار انتقالی مدرسه ی هانی و" ..

هدی - "عمو داریوش!"

امیر عباس از اتاق اومد بیرون و تو چهارچوب در باقی موند و دستاشو تو جیب شلوار

مشکیش کرد و به یه تیغه ی در تیکه زد، عمو داریوش گفت:

"خب باید کم کم کارو کرد".

هدی با صدای بغض آلود گفت:

"-هنوز هفت روز از مرگ بابام نگذشته".

ناخواسته به امیرعباس نگاه کردم. اونم داشت به من نگاه می کرد. انگار گذشته ی من داشت

برای مامان اتفاق می افتاد.. مامان فقط بی وقفه گریه می کرد. به مامان نگاه کردم و یاد نحوه

ی ازدواجشون افتادم. از اول هم قرار بوده زن عمو داریوش باشه و حالا بعد چهار تا بچه و به

ثمر رسوندن سه تاشون با عروس و داماد، باز هم عروس همون داریوشی شد که نزدیک

بیست و هشت، نه سال قبل قرار بوده عروسش شه.

عمو داریوش غمی که مرگ برادر روی روح و روان و قامت آدم می ذاره رو نداره. بعد بیست و

هشت سال داره با مرگ پاره ی تنش بهش می رسه، عشق از مرگ قوی تره؟ چونه زدن فایده

نداره همونطور که من قربانی سنت ها بودم مامان هم الان بیوه ی مردی که برادر داره.. به زن

عمو نگاه کردم. گُرک و پرش ریخته بود. می دونست مامان که وارد زندگی عمو بشه دیگه از

سکه می افته چون عمو داریوش به عشق قدیمیش که سال ها حسرتشو می خورده می رسه.

زن عمو بیچاره وار به من نگاه می کرد. حتماً داره می گه «هونیا درکت می کنم». مامان

چطوری بابا رو کنار بذاره و با عمو زندگی کنه؟ وقتی کسی از این طایفه ازدواج می کنه از

اول پی همه چیزو به تنش می ماله. ولی مگه می شه عشقو فراموش کرد؟ بیست و هشت

سال عاشقی کم نیست. من یکسال عاشقی رو هنوز فراموش نکردم.. سر بلند کردم و دیدم

امیر عباس هنوز داره نگام می کنه. هدی یهو انقدر عصبی این حرفو زد که شونه هام از ترس

پرید.

"-پس هونیا و محمد سورن چی؟ یعنی چی فقط حنا و هانی رو می برم؟"

عرشیا در خونه رو باز کرد و با هانی اومد تو خونه و همونطور که جلوی در ایستاد. عمو

داریوش با بی رحمی تموم گفت:

"-خب در حال حاضر نگهداری هانی فقط با منه. هونیا دیگه دختر خونه نیست. اون یه زن

کامله. سه بار هم شوهر کرده".

هاج و واج به عمو داریوش نگاه کردم و مامان با گریه گفت:

"-چی می گید آقا داریوش؟ پس بچه ی من کجا بره؟ مگه جز خوه ی باباش جایی داره؟"

اشکام عین قیر داغ از چشمام فرو می ریخت و به عمو خیره نگاه می کردم. با بغض گفتم:

"اینطوری می گی که پیشنهاد دارا رو قبول کنم؟"

عمو داریوش: "تو می دونی و زندگیت، میراث من زن و بچه ی برادرمه، تو خودت باید برای زندگیت تصمیم بگیری." با ترس به داریوش نگاه کردم.

عرشیا عصبی گفت:

"آقا داریوش، محض اطلاع شما این زن شوهر داره."

عمو داریوش گفت: "خب چرا نمی ره خونه ی شوهرش؟"

با گریه گفتم: "عمو تو باید مثل بابام باشی. چرا انقدر بی رحمی می کنی؟"

عرشیا با عصبانیت رو به امیر عباس گفت:

"غیرتت با اومدن زن از فرنگ اومده ات نم کشیده که وایستادی داری نگاه می کنی که التماس می کنه و وادارش می کنند، مگه این ناموس تو نیست امیرعباس؟"

امیر عباس کبود شده بود. نگام کرد، پر از رنج و درد بود. هاله گفت:

"کی گفته ناموسشه؟ فقط من ناموسشم."

ارشیا عصبی پوزخند زد و هدی عصبی تر گفت:

"چاییدی دختر فرنگی.."

دارا: "همه ی حرف سر باطل کردن دو خط عریبه؟"

عرشیا: "دهنتو ببند تا زبونتو بیرون نکشیدم، فکر کردی منو مهران می داریم هونیا یه لحظه نفسشو تو خونه ی تو بکشه؟"

مامان: "آقا داریوش.. به خدا قسم به ارواح خاک مهادم که اگر بچه ام نیاد منم نمی یام."

عمو: "مگه دسته تونه؟ کسی نتونسته زیر سنت ها بزنه و نمی تونه بزنه و نخواهد زد."

با همون حال گفتم: "عمو من خرج خودمو خودم در میارم خرج بچه امم خودم می دم فقط یه جا..."

عرشیا چنان داد زد «امیر عباس» که از دادش کم مونده بود پنجره بلرزه..

هاله عصبی گفت: "اگه انقدر سنگ این دختره رو به سینه می زنی چرا خودت نمی گیری؟"

مامان جیغ زد: "بچه ی منو بین خودتون تقسیم نکنید، لازم باشه زیر زندگی تو این دنیا هم به خاطر جیگر گوشه هام می زنم."

هدی - "پاشو جمع کن می ریم خونه ی ما، خواهرت مرده که منت عمو تو می کشی؟ یا دست نامرد بشه سایه ی سرت؟"

دارا پوزخندی زد و گفت:

"خب تاریخ به عقب بر می گرده. زنی که بیست و هشت سال قبل نامزد یه مردی بوده و از اتفاق، شب عروسی با برادر مرد فرار می کنه، بعد بیست و هشت سال دوباره قراره زنش بشه و حالا دختر زن، هونیا تو دست چند مرد دیگه باید بگردی تا به حق برسی؟"

امیر عباس با قدم های سریع به دارا رسید و گردنشو گرفت و از جا بلندش کرد. زن عمو جیغ زد و امیر عباس عصبی با حرص گفت: "عوضی، اگه یه بار دیگه اسم زن منو بیاری می فرستمت پیش عموی خدا بیمارزت که اونجا تنها نباشه".

دارا تو همون حال گفت: "چیه غیرت دود کرد؟ از نگاه کردن خسته شدی؟" امیر عباس که دست عمو به زور دستشو از گردن دارا جدا کرده بود، دارا رو رها کرد و برگشت طرف من و گفت: "تو همینو می خواستی؟ که این بشه حال و روزت؟ خانمی بهت نیومده؟ باید جلوی من کلفت و و ریز بارت کنند؟ پاشو جمع کن بریم.."

هاله: "یعنی چی؟"

امیر عباس- "هر کی مشکل داره می تونه ادامه نده".

هاله با حرص جیغ زد: "من زنتم. من زن عقدی و قانونیتم. اون یه زن صیغه است که به خاطر بد بختیش زنت شده بود. تموم شد رفت".

هدی- "بدبخت تویی و جد و آبادت، اصلاً پاشو از خونه ی ما برو بیرون. شده آینه ی دق هر جا ما می ریم اینم هست".

"هدی!" با گریه به جمع نگاه کردم و گفتم: "دعوا نکنید، تو رو خدا، من و بچه ام هیچ جا نمی ریم. بالاخره این مملکت یه قانونی برای زن بی سرپرستی مثل من باید گذاشته باشه".

امیر عباس عصبی گفت: "لا اله الا الله"

عرشیا: "خل شدی، آره؟ بی سرپرست کیه؟ این پس کیه توئه؟ سر عقل نمی یای، هان؟"

با بغض و گریه گفتم: "چرا وا.. وادارش می کنی؟ منو نمی خواد هی می گی.. زنته.. امیرعباس بیا سر غیرت زنته.. زنت اون.. اشاره به هاله.

هدی با حرص گفت: "ای خاک بر سرت که یا از اینور بوم میوفتی یا از اون ور".

دارا یقه شو درست کرد و پوزخندی زد و گفت:

"فکر کنم اگه عرشیا نیومده بود، امیر عباس هنوز جزو تماشاچی های مجلس بود.

امیر عباس- "خفه می شی یا قابت کنم به دیوار؟"

دارا- "تو اگه می خواستیش با زنت نمی اومدی اینجا، زنتو طلاق می دادی، طلاقش ندادی چون هاله رو می خواستی. در عوض هونیا رو فرستادی خونه ی باباش.. چیه بازم دلتنگ روزایی شدی که با هونیا خوشگله معاشقه داشتی.."

امیر عباس با چنان قدرتی دویید و یه مشت کیوند تو دهن دارا که صدای جیغ زن عمو و بقیه ی زنها در فضا پیچید. یه لحظه صحنه ی ندیده ی مرگ امیر حسام و دعواش با مهران اومد جلوی چشمم. از جا بلند شدم و میون دارا و امیر عباسی که هرگز به اون عصبانیت ندیده بودمش قرار گرفتم و با ضجه و التماس گفتم: "امیر عباس تو رو خدا ولش کن.. الان ماجرای امیر حسام می شه. تو رو خدا ولش کن. من هر کاری تو بخوای می کنم.."

امیر عباس که از عصبانیت نفس نفس می زد با چشمای قرمز نگاهم کرد. مشتش هنوز آماده باش رو هوا بود. عمو داریوش و زن عمو بالاسر دارا رفتن. دارا خون دهنشو پاک کرد و خندید و گفت:

"گرگ وحشی چرا جرّی شدی، پست فطرتیتو حاشا نکن" ..

امیر عباس- "گوشتو وا کن، من هر کاری دلم بخواد با زندگی خودم و هونیا و بچه ام می کنم و اینو مطمئن باش که نمی دارم تو به حد مساحت دو کیلومتریش بیای. چه برسه که دستت بهش برسه. عوضی کاری نکن که عقده های خواهر و برادر کشته شده امو سرت در بیارم که اگه دست درازیت به ناموسم اضافه شه خونتو حلال می کنم".

رو کرد به عمو داریوش و گفت: "هنوز شوهرش نمرده که منت تو رو بکشه که ثانیه شماری برای مرگ برادر می کردی و سر خاکش جای رنج با نگاهت به زن معصومش آتیشی تو چشمت برپا بود. حیف از این زن که بخواد تو دستای تو باشه. لعنت به این سنت ها".

عمو- "اگه این سنت ها نبود تو چطوری زن حامله ی داداش اولت که عقد داداش دومت بود و معشوقه ی خودت حساب می کردی؟"

امیر عباس عصبی تر دندون قروچه کرد و گفت:

"اگر کنار پسرت نمی شونمت احترام صاحب عزا رو دارم. احترام موی سفیدتو دارم. احترام عمو بهزاد رو دارم. حیف از اون برادر.

بازوی منو گرفت و دنبال خودش کشوند و گفت:

"برو اثاثاتو جمع کن".

همونطور که منو دنبال خودش با قدم های بلندش وادار به دوپیدن به طرف اتاق می کرد توی چشماشو یه لحظه نگاه کردم تا اسم بردم: "امیر" ..

امیر عباس با صدای گرفته گفت: "حرف نزن که دستام قدرت زدن تو رو هم دارن که به آتیش کشوندی منو" ..

هاله دنبال من اومد و گفت:

"می خوای بیاریش خونه ی من؟ آره؟ خونه ی" ..

امیر عباس تو اتاق بازومو ول کرد و برگشت رو به هاله گفت:

"مشکلی داری؟ مشکلی داری؟ ... با تو؟ .. عشقم بکشه قانون اجازه داده سه تا دیگه هم عقد کنم هزار تا هم صیغه. مشکلی داری؟"

هاله- "وقیح عوضی".

امیر عباس دستشو به معنی برو بالا تکون داد. سورن از خواب پریده بود و بهم چسبیده بود و گریه می کرد. بغلش کردم، صدای در کوبیدن اومد، هاله رفت.. هنوز هم تو حال جر و بحث می کردن. امیر عباس عصبی زیر لب گفت:

"آفریده شدی که منو عذاب بدی، با عشقت، با رفتنت، با بودننت، با خاطرات لعنتیت. با خانواده ات که همه جوره وصلند به من. با فامیلات.. آبرومو ببری، ریز و درشت بارم کنند به خاطرت، با همه در بیوفتم... چی از جونم می خوای؟!"

با ترس نگاهش کردم و پشت سورن زدم تا آروم شه. اشکامو با پشت دست پس زدم و گفت:

"رفتی که اینطوری بشه؟ اینو می خواستی؟ راه بیوفتی تو مترو لباس زیر بفروشی که هر کی ببینتت زنگ بزنه به من بگه تف به غیرتت زنت افتاده به دست فروشی. اینطوری میراث

برادرو نگه می دارن؟ رفتی که این آشغال عوضی دنبالت راه بیوفته بهت پیشنهاد بده. بهت بگه تو دست سه تا مرد بودی خب منم مثل اونا.. تو اینی؟ اینی که اون می گه؟"
با دهن بسته صدای گریه هام از پشت لبم می اومد. محکم دو سه تا زد تو سرش و هی گفت:
خاک بر سر من.. خاک بر سر من..

رفتم دستشو گرفتم و با گریه و ترس گفتم:

"خودتو نزن تورو خدا امیر علی.. غلط کردم خودتو نزن..
نفس زنان منو نگاه کرد و گفت: "ولم کن، مخلص جون".

سورن از ترس با تموم قدرت گریه می کرد و به گردنم چسبیده بود. یه قدم از امیر عباس فاصله گرفتم. یه کم آرومتر شد، نگام کرد و گفت: "می پوشی یا همینطوری ببرمت.. بده من بچه رو و وسایلتو جمع کن." سورن رو ازم گرفت، اومدم چمدونو بردارم، قدم نمی رسید. اومد از بالای کمد چمدونو آورد پایین و گفت: "زود باش، تا این نهاد درونم وادارم نکرده عموزاده ی بد طینتتو بکشم".

مامان اومد تو اتاق و به منو و امیر عباس نگاهی کرد و با لحن بغض آلودی گفت:
"امیر عباس کجا می بریش؟"

امیر عباس عصبی ولی با صدای آروم گفت: "کاخ سفید تو آمریکا".

مامان - "به خدا اگه داری می بریش که از اینم داغون تر بشه و بیاریش".

امیر عباس - "کجا بیارم، خونه ی عموی عوضیش؟ من جای شما بودم شبونه فرار می کردم".

مامان زد زیر گریه. تا اومدم بلند شم گفت: "بشین اثاثاتو جمع کن".

"-مامان.. عزیزم گریه نکن.. الهی من قربونت برم".

مامان - "راست می گه ولی بچه ام چی؟ هانی چی؟ من چیکار می تونم بکنم؟ برم و وبال گردن دامادم بشم؟ یا پسرم که خرج خودش و زنشو به زور در میاره؟"
"الهی قربونت برم مامان جان".

مامان - "این بی همه چیز نداشت مهرداد صاحب چیزی بشه به خاطر این روز".

امیر عباس سرشو به زیر انداخت و آروم گفت:

"ببخشید نمی خواستم ناراحتتون کنم".

هدی هم اومد تو اتاق و گفت: "امیر عباس داری واقعاً می بریش؟"

امیر عباس عصبی هدی رو نگاه کرد و گفت:

"نه پس دارم می برم همون خراب شده ای که به ذهنش رسید که بره، گفتم خودم ببرمش خیالم راحت باشه".

هدی - "چرا مسخره می کنی مرد حسابی؟"

امیر عباس - "شما خواهرها مرض دارین که برید خون به جگر آدم کنید و برگردید، آبروریزی کنید و آدم سه کنید و سر عقل بیاید".

هدی - "داری می بریش هر روز همینا رو بهش بگی دق کنه، لازم نکرده ببری. می برمش خونه ی خودم".

امیر عباس - "لازم نکرده خواهر آینده نگر. تو جای خودتو سفت نگه دار، نمی خواد به هونیا جا بدی. تموم نشد؟" رو کرد به هدی و ادامه داد "بیا برو کمکش کن زودتر بریم".

هدی - "می بریش خونه ی این عریفته خانم؟"

امیر عباس - "آی! اونم زن منه. این صیغه ای اون عقدی".

با بغض به امیر عباس نگاه کردم و امیر عباس گفت: "حق آب و گل اون بیشتره".

هدی - "ایشالا نسل هر چی مرده منقرض بشه که همه بشه که همه ی بلاها زیر سر شما مرداست".

امیر عباس - "نسل ما منقرض به که تو یکی ول معطل می مونی"

زیر لب گفتم: "هوو نمی شم نمی شم، آخر دارم با خاری می شم".

هدی - "الهی بمیرم برات"

سر بلند کردم و گفتم: "امیر.. تو سورن و ببر".

امیر عباس چشماشو ریز کرد و گفت: "خب، بعد تو؟"

"من می تونم خودم یه نفر رو یه غلطی بکنم"

امیر عباس اومد جلو و گفت:

"می زنم تا عمر داری از یادت نره ها، حرف مفت نزن. پاشو چادر وامونده اتو سرت کن بریم، مرده شور افکارتو ببرن که از ناقصی نه زندگی واسه من گذاشته نه خودت نه این بچه ی طفل معصوم. اگر یه سال پیش با قربونت برم و عزیزم باهات راه نمی اومدم تو بی جا می کردی که بری، که الان این یارو مرتیکه برات دون بپاشه".

با حق هق گفتم: "غلطی بکنم یعنی برم بمیرم. نه برم با دارا"

امیر عباس - "اون که بی جا می کنی بری با اون.. "چادر رو از روی چوب لباسی برداشت و با حرص گفت: "هرچی آبرومو بردی بسه، مونده ولت کنم که از سر بی عقلی و ناچاری این عوضی بیاد سراغت که دو روز بعد ولت کنه و بعد معلوم نشه چه بلایی می خواد سر خودت بیاری، خیالم بابت عمو مهاد راحت بود که گذاشتم بیای اینجا، حالا که عمو مهاد نیست".

هانی - "آبجی داری می ری؟"

زانو زدم و آغوشمو باز کردم و تو بغلم گرفتمش و بوسیدمش. گفتم:

"-الهی برات بمیرم، غصه نخوری ها".

هانی - "من خیلی از عمو داریوش می ترسم. باید بریم اونجا؟ من اونجا رو دوست ندارم، نمی شه تو هم بیای؟"

امیر عباس با لحنی کاملاً متفاوت با مهربونی دست رو سر هانی کشید و گفت: "عموی، آبجی هونیا باید مراقب سورن باشه، نمی تونه بیاد آخه سورن هم پدر می خواد هم مادر. خیلی کوچیکه مثل تو هنوز مرد نشده، ولی من قول می دم هروقت تو بخواد آبجی رو بیارم

پیشتر. شماره ی منو که بلدی اگر عموت یا دارا اذیتت کردن کافیه یه من یا عمو عرشیا بگی. اونوقته که حسابشون با کرام الکتبینه".

هانی - "اگر مامانم هم اذیت کردن؟"

امیر عباس - "اون که حتماً باشه. ما روت حساب باز می کنیم که مراقب خودت و مامانی هستیا، باشه؟"

هانی سری تکون داد. عرشیا اومد چمدونمو برداشت. امیر عباس بدون این که حرفی بزنه سوییچ ماشینو بهش داد و عرشیا رفت. مامان اومد جلو و منو تو آغوشش کشید. سرتاسر صورتمو غرق بوسه کرد و گفت: "هونیا عزیزم منو ببخش .."

"-مامان تو رو خدا.. مراقب خودت باش. اذیتت کرد بهمون بگو. من خیلی نگرانتم."

مامان - "من خوبم... تو مراقب خودتو سورن باشی من خوبم. هونیا تو رو به خدا می سپارم."

از آغوش مامان دراومدم و به هدی گفتم: "شما هستید؟"

هدی - " فعلاً آره، نگران نباش حواسم هست. "هدی منو به آغوش کشید و تو گوشم گفت: "هنوز خیلی عصبیه. عاقلانه رفتار کن و جوابشو نده. می برتت سوییت پایین خونه اش، من کنارتم."

هدی منو بوسید و امیر عباس گفت: "هدای تو که فردا اونجایی، ولش کن بریم دیگه".

هدی چپ چپ امیر عباسو نگاه کرد و مامان دست امیر عباسو گرفت و گفت: "امیر جان.. عباسم.. ترو قسم می دم به صاحب اسمت.. بهم قول بده باهش بدرفتاری نکنی.. قول بده مامان.."

امیر عباس نگام کرد و گفت: "چرا از اون قول نمی گیری؟ اون بود که زندگی منو داغون کرد، منو سیه کرد و آبرومو برد.."

مامان - امیر عباس قول بده.

امیر عباس چند ثانیه نگام کرد و بعد نفسی کشید و سرشو تکون داد و گفت: "باشه".

مامان لبخندی زد و منو راهی کرد..

مامان لبخندی زد و منو راهی کرد..

حس غریبی بهش داشتم، انگار واقعاً کم کم نقش برادر شوهرمو گرفته بود. انگار نه انگار این امیرعباس همونیه که نزدیک یکسال باهش زندگی کردم. چقدر محیط ماشین سرد بود. نه حرفی، نه کلامی، نه عکس العملی. چنان چشم به خیابون دوخته بود که هیچ قیچی ای نمی تونست نخ نگاهشو از کف خیابون بیره، هزار تا سوال تو سرم عین چرخ فلک می چرخید. هزار تا ابهام و مجهولیت تو سرم بود. چقدر بیچاره شده بودم و این حسو با تک تک سلولام درک می کردم. انقدر که رسیدن به امیرعباس برام مفهوم شده بود، انگار هوای سرد اسفند ماه گرم تر از فضای ماشین بود. امیر عباس یه حرفی بزن دارم از زیادی و اضافه بودن دق می کنم.

سورن - "بابا دَد؟ هان؟"

امیر عباس نگاهی به سورن از تو آینه کرد. "سورن روی صندلی عقب روی صندلیش نشسته بود" امیر عباس با مهربونی گفت:

"نه پسر. داریم می ریم خونه، خونه ی خودت می برمت".

سورن با گریه و بهونه جویی گفت:

"نه، دَد"

برگشتم و سورن و نگاه کردم و اسباب بازی و که تو دستم بود رو بهش دادم. اگر سورن نبود امیر عباس حتماً منو برنمی گردوند، اگر بچه ی برادرش نبود به خاطر گذشته ها وجدانش وادارش نمی کرد..

سورن- "مامان هییی... " ادای گریه رو درآورد... امیرعباس که زبون سورن و خوب می فهمید، به نگاه بهم کرد و نفسی کشید. در جام جا به جا شدم و گفتم:

"دلیل گریه اتو بگو که برام سوتفاهم نشه".

با تعجب نگاهش کردم و جوابی ندادم. گفتم: "زبونت کوتاه شده یا به خاطرغم سنگین عمو مهاد حوصله ی جواب دادن نداری؟"

سرم همونطور به زیر بود، چقدر بی رحم شده. می دونه حالم خوش نیست چرا مراعاتمو نمی کنه؟

"-النگوهات کو؟"

آستین پالتومو که بالا رفته بود آوردم پایین و جدی تر سوالشو تکرار کرد.. سریع آستین اون یکی دستمو زد بالا و دید اون دستم خالیه و با لحن خشمگینی گفت: "با توام زبونتو خونه ی مادرت جا گذاشتی؟ نه به اون موقع که درسته آدمو قورت می دادی نه به الان".

"فروختم".

با اخم وو لحن آروم تری پرسید: "برای چی؟!"

"-می خواستم.. می خواستم.. لبهامو روی هم فشردم و آروم ادامه دادم: "جنس بخرم".

با لحن محکم و تاکید گفت: "جنس بخری؟! جنس بخری؟! النگوهاتو فروختی که چهار دست لباس بخری و بفروشی؟ مگه گشنه مونده بودی؟"

با صدای لرزون گفتم: "نمی خواستم سر بار بابام باشم".

با حرص نگاه کرد و جوابمو نداد. زیر لب غرغر کرد و بعد بلند گفت:

"-چرا حلقه اتو فروختی؟"

نگاش کردم و با گریه گفتم: "چرا انقدر بد شدی امیر عباس؟"

امیر عباس- "پس خوب بودم؟ قبلاً خوب بودم که جوابمو اونطوری دادی؟ خوبه از نظرت خوب بود که.."

"-بسه، امیر عباس من داغونم.. حالم خوب نیست، حداقل بذار به خودم برگردم و طاقت سرزنش هاتو داشته باشم".

امیر عباس سکوت کرد. برگشتم به سورن نگاه کردم دیدم داره بازی می کنه. دیگه گریه نمی کرد. از بس صدای جر و بحثمونو می شنید براش عادی شده بود؟

امیر عباس - "خونه دو طبقه است، طبقه ی بالا هاله است و سوییت پایین تو، زیاد اثاث اثاثیه نداره، فعلاً سر کن تا بخرم. یادت باشه هاله زن اول اون خونه است." "اخ آخ خدا ببین چی می گه. صدش تو گوشم پیچید وقتی می گفت تو زن اول و آخر منی.. چقدر راحت داره معامله رو به نفع خودش جلوه می ده انگار اشتباه اصلی رو من کردم و حالا با کارش داره منت سرم می ذاره.. هیس هونیا به خاطر سورن دیگه بابایی هم نیست که به دادت برسه الان فقط امیر عباسه.. ادامه داد "گوشت با منه؟ از پله ها بالا نمی ری که بخوای با هاله رو در رو بشی و هر روز خدا اونجا جنگ راه بندازی. تو زندگی خودتو داری اون زندگی خودشو.. چغلی همدیگه رو کردن ممنوع، زیر آب زدن ممنوع" ..

"نترس از اونی که می بینی بیشتر بدبخت نشدم، فقط به خاطر بچه امه که دارم سر بار می شم وگرنه" ..

امیر عباس - "کسی تو خونه ی من سر بار کسی نیست، جلوی هاله هم این حرفا زو نمی زنی که اون هم بُر بگیره." "از آینه به سورن نگاهی کرد و گفت: "می دونم لیاقت سورن بیشتر و به خونه ی چهل متریه ولی حیف که مادرش تویی" .
با دلشکستگی امیر عباسو نگاه کردم و گفتم: "بخشید که تو فهمیدی شوهر داشتم و بازم زن تو شدم".

امیر عباس با حرص نگاهم کرد و گفت: "نداشتی؟"
یکه خورده نگاهش کردم، تنم یخ کرد و گفتم: "شاهرخ کیه؟"
وارفته گفتم: "امیر عباس! معلومه چته؟ تو امیر عباسی که من می شناختم نیستی، کی انقدر پُرت کرده؟ کی انقدر تو رو ازم بیزار کرده؟ امیر.. منم هونیا".
امیر عباس - "قربون صدقه ات نمی رم؟ به پات نمی افتم؟ با نگام نمی پرستم.. شک کردی تو گذاشتی رفتی با هزار تا انگشت اتهام به سمت من، فقط یه ماه ازت خواستم به بمونی.. یه ماه. بعد رفتی. انقدر برات ارزشی نداشتم؟"
"هاله گفت: قرار نیست طلاقش بدی. اومده که زندگی کنی".

با حرص گفت: "هاله غلط کرد. منو قبول داری یا هاله رو؟ توی نمی خواستی قبولم کنی. خسته بودی. سالت سر رسیده بود. آخه تو باید سر هر یه سال شوهر عوض کنی.. با گریه با مشت بی جونم با حرص زدم به شونه اش و گفتم: "تو حق نداری اینطوری باهام حرف بزنی! خیلی بی شعوری امیر عباس. من باهات نمی یام نگه دار".

امیر عباس عصبی سری تکون داد و گفت: "شروع شد." "با حال عجیبی با درد ادامه داد: "استرس هام شروع شد. باز "هونیا رفتن" رو نیومده شروع کرد. دوبار داره زندگی لعنتی تکرار می شه".

با گریه و ضجه گفتم: "رفتی هزار ساله رو از زیر خاک در آوردی می گی شاهرخ کیه؟! کیه؟ خواستگاری که قرار بود یه هفته قبل اینکه امیرحسام زندگیمو بهم بزنه باهاش نامزد کنم. فقط هم خونواده ام خبر داشتن.. با هزار آرزو و هزار امید انتخاب کردم، می فهمی؟ ولی وقتی زندگیمو جلوی چشمم آتیش زدن تموم عواطفم توی اون آتیش سوخت. حتی تموم

مهربونی های امیر حسین عواطف سوخته ام زنده نشد.. منه خاک بر سر به تو وابسته شدمو به تو انس گرفتم. عاشق تو شدم و اینا رو ندیدی. من بهت دروغ نگفتم تو گفتی، آنوی دیگه ای نداری؟ کی اینا رو بهت گفت؟"

امیر عباس اخمی از ناراحتی کرد و گفت: "خیله خب گریه نکن بچه می ترسه".
تا خونه دیگه حرفی نزدیم. رسیدیم به یکی از کوچه های خیابون قلهک. یه خونه بود که زیاد هم نوساز نبود. امیر عباس در رو باز کرد. روبرو در ورودی دو تا پله بود یکی منتهی به سمت پایین و یه در سفید، یکی منتهی می شد به سمت بالا و یه در قهوه ای.

بوت های ساق بلند مشکی هاله جلوی در افتاده بود. در طبقه ی بالا به ضرب باز شد. انقدر به ضرب که سورن تو بغل امیر عباس از ترس پرید و منم ناخودآگاه آستین قسمت بازوی پالتوی کوتاه امیر عباسو گرفتم. هر سه به طرف هاله که دو سه تا پله تا پایین اومده بود نگاه کردیم. عصبی گفت:

"-آوردیش؟ آوردیش تو خونه ی من؟"

امیر عباس - "برو بالا تا پیام".

هاله جیغ زد و گفت: "اومدی زندگی منو بگیری؟ فکر کردی من می دارم؟"

امیر عباس داد زد و گفت: "گفتم برو بالا تا پیام".

سورن زد زیر گریه و امیر عباس سر سورن و به شونه اش چسبوند و به طرف پله های پایین رفت. تا دو قدم برداشت هاله به طرف من عزم اومدن کرد که امیر عباس سر بلند کرد و نگاهش کرد. اونقدر با جذب که هاله با حرص به طرف بالا برگشت. امیر عباس به من نگاه کرد و گفت: "بیا".

دنبالش راه افتادم. در پایین رو باز کرد و گفت:

"-الان شوفاژ هاشو باز می کنم گرم بشه، باید خونه رو تمیز کنی. یه ساله درش بسته است. هرچی لازم بود بگو بخرم فعلاً برای گذروندن زندگی لوازم هست".

یه هال خیلی کوچیک سمت راست یه آشپزخونه ی نقلی که یه گاز رو کابینتی و یه یخچال و سینک داشت. همین، کنار آشپزخونه هم یه اتاق خواب خیلی کوچیک بود که هیچی توش نبود. یه فرش شش متری لاکی کفت حال پهن بود و یه کاناپه و یه تلویزیون بیست و یک اینچ مشکی و یه میز عسلی شیشه ای روبروی اتاق هم، دستشویی و حمام یکی بود.

امیر عباس - "الان از بالا جارو برقی می یارم یه جارو بکشی. همه جا خاکه، تو ریه ی بچه نره. فردا پس فردا می رم وسایل سورن رو می یارم".

"-وسایل سورن و؟! از کجا؟!"

امیر عباس خیلی جدی صاف تو چشمام نگاه کرد و گفت: "از اون خونه ای که توش زندگی می کردی".

وارفته به امیر عباس نگاه کردم و گفتم:

"-مگه اونجا خونه دوستت نبود؟! مگه نگفتی؟" ..

امیر عباس - "اونجا رو برای تو خریده بودم، تو کمند خونه ی کدوم دوستی پر از لباساییه که تو بپوشی، وسایلی که یه سال استفاده کنی یا اتاق بچه ای که تو بچه اتو اونجا بخوابونی؟"
بازم یه دست دیگه رو شد، بعد منو مجرم می کنه. خدایا می بینیش؟ یه روده ی راست تو شکمش نیست. خب بگو ببرت اونجا..

"اگر اونجا برای تو بود چرا منو آوردی اینجا؟"

امیر عباس مغرور نگام کرد و گفت: "چون دیگه لیاقت اونجا رو نداری".

سری تکون دادم و گفتم: "آره من حتی لیاقت راست گفتن تو رو هم ندارم که اگه سورن نبود لیاقت اینجا رو هم نداشتم. بگو.."

امیر عباس نگام کرد و گفت: "من فقط خواستم که روزی که باهات عهد و پیمان دائم می بندم اونجا رو به نامت بزنم. می خواستم سورپرایزت کنم. تو تموم نقشه های منو با یک دندگیت خراب کردی، با بی اعتقادیت.. اگر فکر می کنی دروغ می گم از عرشیا پیرس. اون که به تو دروغ نمی گه."

نفسی کشیدم و شکست خورده سر به زیر انداختم.. جارو برقی رو که آورد، خونه رو تمیز و جمع و جور کردم. یه سری خرید واسه ی یخچال کرد و بعد رفت بالا و دیگه نیومد پایین. از وقتی رفت بالا تا دوازده و سی و پنج دقیقه ی نیمه شب با هاله در حال مشاخره بودن و منم در حال افسوس خوردن گذشته ها که از یه خونه ی چهار خوابه ی دویست و هشتاد متری توی برج بهترین نقطه ی تهران اومدم تو زیر زمین زن اول شوهرم. اگر هنوز شوهرم باشه..

* * * * *

صحبت کردن من و هاله ممنوع، برخورد ممنوع، بالا رفتن من و پایین اومدن اون ممنوع، جر و بحث با امیر عباس سر هووی دیگه ممنوع، دخالت توی زندگی همدیگه ممنوع..

خدا می دونه زندگی مجردیم با امیر عباس چقدر سرد بود. تنها فرقی با خونه زمان بابا مهرداد این بود که امیر عباسو گهگداری می دیدم و خرجمو امیر عباس می داد. وگرنه هیچ رابطه ای بینمون نبود. فقط شبا می اومد یه ساعت با سورن بازی می کرد و یه خرجی می داد و می رفت بالا و دیگه تا فردا شب نمی دیدمش..

هاله هم که از وقتی اومده بودم اصلاً ندیده بودمش، برای این که کمی از مقایسه ی بی محلی های امیر عباس با رفتار ها گذشته اش، این که از چیزی که بدم می اومد سرم اومد، فکر کردن به زندگیم و این که مامانم به اجبار و به زور عمو بعد از چهلم بابا زن عمو شده و .. خلاص بشم، تموم وقتمو با خیاطی و آشپزی و بازی با سورن و تمیز کردن خونه و .. می گذروندم. خودمو قانع کرده بودم که فقط به خاطر سوزن همه چیز و عقل کنم. هر چی هاله پیشرفت اجتماعی می کرد من پیشرفت سنتی می کردم و هر چی امیر عباس هاله رو آزاد می داشت بر عکس برای هر عمل من جواب پس می گرفت. خب منم خودمو با محیط سازگار کرده بودم. یه نظر بوم شناسی هست که می گه: "اگه می خوایید بهداشت روانی داشته باشید باید شرایط محیط زندگی خودتونو مد نظر قرار بدید و بعد شرایط و تحت کنترل

بگیرید. اون موقع است که می تونید روی محیط اثر بذارید و تغییرش بدید. البته هم محیط رو فرد تاثیر می ذاره هم تغییرش می ده".

طی هشت ماه زندگی مجدد با امیر عباس کم کم به خیلی از شرایط عادت کرده بودم. خونواده ام هم عادت کرده بودن و همه منو با زندگی جدیدی که امیر عباس برام ساخته بود پذیرفته بودن.

اون روز هدی و لعیبا و مامان به همراه زن عمو پروانه و ملیح مامان اومده بودن خونه امون. هر پنج نفر از وقتی اومدن طبق همیشه شروع کردن به غر زدن به جون امیر عباس و شکایت از شیوه ای که در نظر گرفته و... ولی من همین طوری آشپزی می کردم و سورن هم که با هانی و مهیاس و کیمیا کنار نمی اومد کنار پام نق می زد.

-محمد سورن! گفتم امروز پارک نمی شه ببرمت، برو بازی کن.

سورن - من پارک دوست، بازی نه.

-بابا که اومد می گم ببرت پارک.

سورن - نه، دیره. پارک

هدی - ا، اذیت نکن سورن عمو عرشیا بعد از ظهر اومد می برت دیگه. برو بازی کن.

سورن یه نگاه به هانی کرد که با مهیاس بازی می کرد و گفت:

-من بازی دوست نه.

ملیح مامان - این بچه کی از تلگرافی حرف زدن می افته؟

مامان - ملیحه خانم تازه دو سال و هشت ماهشه. وقت داره.

زن عمو - عرشیا که چهار سالگی به حرف اومد.

لعیبا - هونیا چقدر می سابی این آشپزخونه رو ول کن دیگه.

-مهران ناهار نمی یاد؟

هدی - نه که خونه ات گنجایش شش هفت نفر بیشتر رو داره.

خندیدم و گفتم: قدیم کوچه ها هم تنگ بودن ولی محبت ها زیاد بود. خونه ی ما هم جاش تنگه تا محبت ها بیشتر شه.

هدی اومد تو آشپزخونه و با حرص اسکاچوازم گرفت و انداخت تو سینک و گفت:

-آه. رنگِ گازو بردی، چه مرگته؟

-بابا غذا ریخته، چربه، تو چیکار داری برو میوه اتو پوست بکن ای بابا.

سورن نق زنان دوباره اومد و گفت:

"-مامان! من هانی دوست نه، مهیا دوست نه.."

لعیبا - خب عمه می خوام ما بریم؟ اگه دختر منو دوست نداری."

سورن - "آره"

"-! سورن! بی ادب اگه اینطوری کنی عمه اتم دیگه تورو دوست نداره."

سورن - "نه من عمه دوست."

ملیح مامان اومد سورن و بغل کرد و گفت: "چرا انقدر بهونه می گیری، هان؟ پسر بدی شدی؟"

سورن - "بابا بد، من خوب"

ملیح مامان - "!!!!!! حالا بابا بد شد چرا؟!"

سورن با اخم به ملیح مامان نگاه کرد و گفت: "دیشب نیومد پایین انقدر سورن گریه کرد که آخر با گریه خوابش برد".

ملیح مامان - "الهی بمیرم برات، غلط کرد نیومد تو رو ببینه مامانی" و رو کرد به من و ادامه داد "خب یه زنگ می زدی بیاد پایین"

"-نه خب اگر می خواست می اومد دیگه"

لبخند تلخی زدم و وسایل سالاد رو آوردم. لعیا گفت:

-یعنی چی؟ کل وقتو بالاست اون یه ساعت هم نمی یاد؟

به مامان و زن عمو پروانه نگاه کردم. هر دو فقط شنونده بودن. شاید اونا هم حس منو داشتن که شوهرشونو تقسیم کردن در حالی که حق تقدم ندارن.

هدی از تو اتاق اومد و گفت: "هونیا برای ناهار مردا هم می یان".

"-چه خوب، دور هم جمع می شیم. عمو رسول هم می یاد؟"

زن عمو پروانه - "نه رسول کلاس داره"

ملیح مامان که آماده ی جواب دادن به من بود ولی زن عمو جواب داده بود با کمی غیض زن عمو رو نگاه کرد. قبلاً اینطور عکس العمل ها رو ندیده بودم. یعنی قبلاً هم بوده و من ندیدم؟ الان که خودم هم تو این وضعیتم متوجه می شم.

مامان - "هدی پاشو کمکش کن".

"-نه نمی خواد، این آشپزخونه گنجایش یه نفر رو داره" خودم خندیدم و لعیا گفت "هونیا زدی به طبل بی عاری؟"

دوباره خندیدم و جواب دادم: "چی کار کنم حرص بخورم؟ درست می شه؟"

ملیح مامان - "یه وقت فکر نکنی غر به جونش نمی زنما. نمی دونم کی از خر شیطان پیاده می شه.. والله به خدا ما اینطوری بارش نیاوردیم".

لبخندی زدم و گفتم: "می دونم، من راحتم. همین که بالا سر سورن کافیه".

مامان در حالی که پوست های پرتغالو ریز ریز می کرد گفت:

"-زندگی انقدر باهات بد تا کرده که از اسب زیادی خواهی اومدی پایین و سوار است غنیمت شدی؟" آهسته جواب دادم: "همه ما به خاطر بچه هامون چیز هایی که دوست

نداریم و می پذیریم چون مادریم، نه؟ همه امون هم می دونیم که این بچه ها بهمون وفا نمی

کنند ولی خب چیکار کنیم «ما مادریم» اسم سنت ها رو می یاریم ولی به خاطر بچه هامونه که زن دوم می شیم. هووی جاریمون می شیم. تموم زندگی من در سورن خلاصه می شه. من

بی مرد بودنو چشیدم. چشم به دنبالم بودنو دیدم. ما داریم سنتی زندگی می کنیم. اینجا انگلیس یا آلمان یا .. نیست. این کشور قانون های خودشو داره. چیکار کنیم؟ از کرده ی

گذشته ی خودم پشیمونم. کاش اون یه ماهو می موندم تا ببینم امیر عباس واقعاً می خواست پام بمونه یا حرف بود. فعلاً سنگ اون فرصتی که ندادمو به سینه می زنه. حرف لیاقت نداشتنمو. باشه.. باشه.. سختی ها کرک و پر آدمو می ریزونند، تسلیمت می کنند. نمی تونم از دستش بدم. خدا رو شکر.. چشمامو باز نکنید. می ترسم از این که باز از سر خواسته هام مهمترین چیزایی که دارمو از دست بدم، کسی بین شما اینو تجربه نمی کنه ولی من پر از نداشتن امیر عباسم. به خدا جرئت ندارم، جرئت عکس العمل ندارم. سورن جرئت ریسکو ازم گرفته. سرمو عین کبک نکردم زیر برف، فقط پشتم خالیه نمی خوام از دستش بدم. همینطوری هم خوبه. حداقل بقال و عابر و نونوا و پسر عموم و... نمی تونند بهم پیشنهاد ناروا بدن. نمی تونند بهم نگاه بد بندازند. من تحصیلات عالی، شغل و جایگاه اجتماعی ندارم. طبقه نشین یقه سفیدای جامعه نیستم. دستم خالی خالیه. فقط یه مادرم. این تنها دارایی منه. خب.. "شونه انداختم بالا و ادامه دادم" سرنوشتم اینه. حداقل که دو سال قبل نیست. دو سال قبل که امیر حسین مُرد نیست. یه سال قبل که عشقمو از دست دادم نیست.. من همه ی شرایطمو می دونم. اگر در و دیوار می سابم، اگر می خندم و داغونم خودمو می بینم. ولی می ترسم قدم بردارم تبدیل بشم به یه آدم مضطرب نروتیک که می ترسه تصمیم بگیره.. از شکست معنوی می ترسه، از اشتباه کردن می ترسه.. خب من می دونم چه بلایی سرم اومده. برام تکرار نکنید بذارید چشمام بسته بمونه" ..

صدای زنگ اومد، سورن دوید و جیغ زد: "بابا اومد"

صدای زنگ اومد، سورن دوید و جیغ زد: "بابا اومد"

"-مامان، بابا شب می یاد پسر"

سورن نق زنان گفت:

"-بابا، بابا"

آیفن و برداشتم و گفتم: "کیه؟"

عرشیا - "باز کن".

سورن منتظر نگام کرد و گفت: "بابا؟"

"-نه عمو عرشیاست".

سورن - "من بابا دوست".

روسریمو سرم کردم و بغلش کردم. در رو باز کردم و گفتم:

"-خیله خب، شب می یاد.. "سورن دست و پا زد و از بغلم پرید پایین. نگاه کردم به طرف پله ها دیدم امیر عباس هم اومده، سورن دوید از رو پله ها طرفش. گفتم: "سورن می خوری زمین" ..

عرشیا - "خب خب بابا ندیده، وای خدا به خیر کرد که اومدید اینجا وگرنه جنون امیر عباس می گرفت. سلام"

"سلام خوش اومدید. چه عجب آقا عرشیا!"

عرشیا- "هدی ماشاءالله جای منم می یاد دیگه.. " آروم ادامه داد " از ریخت این زن خوشم نمی یاد که نمی یام اینجا. امروزم دانشگاه داره، نیست. که اومدم."

"بهونه نیار خونه ی من که با اون فرق داره" ..

مهران اومد پشت سر عرشیا و گفت: "سلام، عرشیا برو ترافیک نکن." "با من روبوسی کرد و گفت:

"-ایشالا دفعه ی بعدی محوی نه؟ باز که شور رفتنو شروع کردی؟"

"-لاغری مده، بفرمایید."

امیر عباس اومد، لبخندی زد و گفت:

"-سلام، چه خوب کردی اومدی، سورن داشت از دل در می اومد"

امیر عباس فقط نگاهم کرد و گفت: "سلام." اومد داخل و هدی گفت: "به به! مهمون ویژه."

لب گزیدم و به هدی اشاره کردم و گفت:

"-سورن مغز ما رو خورده ها. بابا تو دیدی؟"

سورن در حالی که دستاشو بالا پایین می کرد گفت:

"-آخه من بابا خیلی دوست."

مهران- "خدا شانس بده، بیا بچه ی ما نمی گه ما بابا داریم نداریم."

لعیا- "وا!!! هرمان! مهیاس هشت ماهشه."

امیرعباس پالتوشو در آورد. دستمو دراز کردم و ازش گرفتم. گفتم:

"-حتماً کم کاری از خودتونه دیگه."

عرشیا- "مثلاً امیر عباس اضافه کاری می کنه؟"

"-مفید کار می کنه."

عرشیا- "خب بابا، خدا به یکی تو هیچی شانس نمی ده به یکی تو زن و بچه دوبر شانس می ده."

هدی- "منظور؟!"

زن عمو- "ای بابا ول کنید تو رو خدا."

"برید دست و صورتاتونو بشورید سفره بندازم."

عرشیا یه راست اومد تو آشپزخونه و گفت: "چی پختی؟"

"-قیمه بادمجون، بادمجون شکم پر" ..

عرشیا- "بازم چی چی بادمجون، هان؟ به قول هدی برای مهمون ویژه غذا درست کردی دیگه. بادمجون درسته."

با خنده جواب دادم:

"-برای شما هم قرمه سبزی خب."

عرشیا- "خدا رو شکر ما رو هم حساب کرده."

سفره رو انداختم. سه نوع غذا، سالاد، سوپ، دسر.. ملیح مامان گفت:

"-مادر با این بچه چرا انقدر تدارک دیدی؟"

"-کاری نکردم که. بابا بعد هشت نه ماه اومدید تازه می خواستم لورت درست کنم" ..

مهران و عرشیا مشتاقانه گفتن:

"-خب کو؟"

لعیا- "این دو تا نخورده ها رو".

"-وقت نکردم به خدا دفعه ی دیگه".

عرشیا- "وقت کردی انواع اقسام بادمجون رو درست کنی ولی یه لورت نتونستی؟"

زن عمو- "ای بابا! عرشیا!"

همه دور تا دور سفره نشستن و سورن رو پای امیر عباس نشست. گفتم:

"-سورن بیا رو پای مامان من غذا بدم. بابا خسته است بذار ناهار بخوره".

سورن- "نه من اذیت (اذیت) نه".

بشقاب امیر عباسو برداشتم و براش غذا کشیدم. بار سنگین نگاهشو احساس می کردم، زیر چشمی می پاییدتم. براش از خورشت قیمه بادمجون ریختم. خیلی دوست داشت. بشقابو

جلوش گذاشتم، سورن اشاره ای به غذای امیر عباس کرد و گفتم:

"-تو نمی تونی بادمجون بخوری حساسیت داری. بیا تو بغلم غذا بدم".

سورن تخس نگام کرد و گفت:

"-نه".

ملیح مامان- "مادر حرص نخور خب بذار بغل امیرعباس باشه غذاشو بده".

غذای سورن و کشیدم و سورن گفت: "من.. من.. (یعنی خودش بخوره)

"-دارم عصبانی می شما.. می خوام هیکل بابا رو گند بزنی؟ لباس بیرون تنشه. بیا تو بغلم بشین اذیت نکن".

سورن با گریه گفت: "نه می هام." (نمی خوام)

صورتتمو تو دستم گرفتم. لعیا گفت: "عمه ببین من هم به مهیاس غذا می دم".

عرشیا- "ای بابا امیرعباس می شه روزه ی سکوتتو بشکنی به بت اعظم بگی مادر بیچاره اشو حرص نده؟"

امیرعباس یه نگاه به عرشیا کرد و جواب نداد. مهران گفت:

"-نچ نمی شه. بت اعظم پشتش گرمه که تره برای مادرش خرد نمی کنه".

امیرعباس- "تو غذا بخور من غذاشو می دم." همه به جز مامان برای امیرعباس دست زدن و هدی گفت: "بالاخره ما افتخار شنیدن صدای شما رو پیدا کردیم".

به سورن چپ چپ نگاه کردم و گفتم:

"-باشه، بیای گریه کنی بگی پارک منم پارک نمی برمت".

سورن با بغض نگام کرد و خودشو تو بغل امیرعباس جمع کرد. تا امیرعباس اومد غذاشو بهش بده گفتم:

"نده. تربیتو دو جور نکن. یا می یاد تو بغل من و من غذا می دم یا غذا دیگه نداریم که بخوره و منم دیگه مامانش نیستم".

سورن - "نه مامان نه".

از بغل امیر عباس بلند شد و اومد تو بغلم نشست. امیر عباس گفت:

"-دلت می یاد گریه ی بچه رو در می یاری؟"

به امیر عباس نگاه کردم. خوب معنی نگاهمو فهمید و سرشو به زیر انداخت. عرشیا گفت:

"-به این می گن تربیت".

مهران - "امروز فوتبال داره ها".

عرشیا - "آره، سه شروع می شه".

هدی - "پس به خاطر فوتبال بسیج شدید!"

عرشیا - "پس چی فکر کردی" با شیطنت ادامه داد "واسه دستپخت خواهرت؟" خندیدم و ملیح مامان گفت:

"-خوبه دوست ناداری مادر"

غذا خوردن که تموم شد و همه رو به بهونه ی قبلی از آشپزخونه بیرون کردم و ظرفا رو شستم و میوه و چایی آوردم.

همین طور کنار امیر عباس نشسته بودم و براش میوه پوست می کردم. غافل از این که همه حواسشون به من و من حواسشم به کار و شیطنت های سورن و چشم غره رفتن و خط و نشون کشیدن براش.

فوتبال که شروع شد سه تا مردا تمام حواسشون به فوتبال و تخمه رفته بود و همین طور می خوردنو می ریختن. منم هی ظرفا رو خالی می کردم و دوباره پر می شد. به مهمونا سرویس می دادم و سورن و می پاییدم و جمع و جور می کردم. آخر سر سورن مهیاس و زد و منو عصبانی کرد و کتک خورد. به زور خوابوندمش و روی پام گذاشتمش و گفتم:

"-چشم باز کنی من می دونم و تو. می بندی چشماتو".

سورن مظلوم با چشمای بسته گفت:

"-بابا نر" (بابا نره)

-بابا نمی ره، بخواب.

عرشیا آروم گفت: "بچه توهمتو گرفته امیر عباس".

هانی و کیمیا هر دو یه گوشه نشسته بودن و تکیون نمی خوردن. لعیا خندید و گفت: "جذبه ات اونا روهم نشوند".

سورن - "من لالا، پارک. هان؟" (من بخوابم پارک می بری؟)

"-تو بخواب حالا" سورن و خوابوندم. تا خوابید گذاشتمش زمین و سریع جارو نپتونو برداشتم زیر پای مهران و عرشیا و امیر عباسو جارو زدم. یهو سر و صداها خوابید. به تلویزیون نگاه کردم و گفتم:

"چی شد؟!!!"

امیر عباس - بس می کنی یا نه؟ میری تو آشپزخونه رو می سابی، میای اینجا رو جمع و جور می کنی یا گیر می دی به این بچه. خب بشین دیگه همه رو عاصی کردی، چته؟"
ملیح مامان - "خب مادر هی می خورید می ریزید رو فرش. زندگی شو کثیف کردید"
"نه اشکال نداره. ببینید. دیگه نمی یام جلوتون. فوتبالتو ببین.. "اومدم سورنو و بلند کنم که یه لا اله الا الله ای گفت و سورن و ازم گرفت. هدی آروم گفت:
"اوه اوه داغ کرد. از زیر چشمی پاییدن خسته شد و آمپر ترکوند."
لعیا - "هونیا تو از وقتی امیر عباسو دیدی جمع و جور کردنت بیشتر شد."
"نه!!! اینطور نیست"

لعیا و هدی نگران نگاهم کردن. چند تا میوه برداشتم و شروع کردم به پوست کندن و درست کردن.. صدای بستن در کوچه در اومد. نا خودآگاه با استرس و نگرانی گفتم: "هاله اومد".

همه بهم نگاه کردن و بعد به همدیگه نگاه کردن. دوباره به امیر عباس گفتم:
"هاله اومد".

به ساعت نگاه کردم و از جا بلند شدم. استکان های خالی رو جمع کردم و رفتم تو آشپزخونه. تموم حواسم به امیر عباس بود که از جا بلند شد. یه سینی چای ریختم، بدون این که کسی برداره جلوی هر کسی که می گرفتم برآش چای می داشتم و ظرف میوه و تخمه اشو از آشغال پاکسازی می کردم. دوباره به ساعت نگاه کردم. حتماً ماشینشو دیده دیگه..
نشستم پایین کاناپه که امیر عباس نشسته بود. تموم پوست یه پرتغال رو ریز ریز کردم. نیاد پایین جیغ و هوار کنه.. نمی یاد. چرا امیر عباس نمی ره؟ یه ساعته هاله اومده، الان زنگ می زنه به موبایلش..

زن عمو پروانه - "هونیا جان؟"

از صدا کردنش شونه هام پرید وگفت: "مادر، من که آروم صدات کردم چرا ترسیدی؟"
"-سورن بیدار شد؟"

هدی - "اونطور که تو خط و نشون کشیدی اون تا شب خوابه".

به طرف همه نگاه کردم و گفتم: "چی بیارم؟"

امیر عباس از جا بلند شد و گفت: "لا اله الا الله..."

"داری می ری بالا؟"

امیر عباس با حرص جواب داد: "دارم می رم دستشویی".

"خب باشه، ببخشید".

تا پاش رسید دستشویی مهران گفت: "هونیا داری دیوونه می شی بدبخت، چته؟"

مامان - "مهران!"

مهران - "عین مورچه همش جمع می کنه، همه رو می پاد، تو حال خودت نیست.."

هدی - "خیله خب شلوغش نکن".

"من خوبم".

ملیح مامان - " این زنه اذیتت می کنه؟ "

"-کی؟"!!!

زن عمو - "هاله دیگه".

"-نه اصلاً نمی بینمش".

هدی - "عزیزم تو تموم حواست به اونه. هونیا نکن ما نگرانیم".

لعیا - "باید با امیر عباس صحبت کنیم تو رو ببره خونه ی خودت".

"-تو رو قرآن لعیا مدیونید حرف بزنیند، اون وقت دیگه امیر عباسو نمی بینم " خاک بر

سرت چی می گی؟ با خجالت گفتم: " ببخشید"

مامان و ملیح مامان سر به زیر انداختن و لعیا و هدی با دلسوزی نگاه کردن. مهران بلند شد

و ژاکتشو پوشید و زد بیرون و عرشیا هم با کلی اخم زل زد به تلویزیون... امیر عباس از

دستشویی اومد بیرون. به من نگاه کرد و گفت:

"-این ظرفه داره پر می شه نمی یای خالی کنی؟"

ملیح مامان - " خجالت بکش. مسخره اش نکن".

امیر عباس - " مسخره نمی کنم تعجب کردم! مهران کجا رفت؟!"

لعیا - " دیگه کم کم حاضر شیم بریم".

"-کجا؟ تازه ساعت چهاره؟"

امیر عباس - " دقشون دادی انقدر جمع و جور کردی. کلافه شدن".

لعیا - " نه داداش چرا حرف تو دهن ما می ذاری؟ ما از ده تا حالا اینجاییم".

موبایل مامان به صدا دراومد و گفت:

"-داریوشه حتماً.. اومده دنبالم. هانی بیا مامان".

"-می یاد دنبالت؟"

مامان با غصه نگاه کرد. امیر عباس گفت:

"-خوب رفتار می کنه یا نه؟ اذیتتون که نمی کنه؟"

مامان با خجالت گفت: " نه خدا رو شکر".

عرشیا در جا بلند شد و در حالی که از جلوی امیر عباس رد می شد گفت: " تو حواست به

زندگی خودت باشه که زنتو خل کردی. " رو کرد به هدی و گفت: " من تو ماشین منتظرم"

"-عرشیا؟! چرا قیام کردی؟!!"

عرشیا - " می خوام برم مغازه".

"-فوتبال که تموم نشده".

عرشیا - " گور باباش. کار نداری؟ خداحافظ".

"-هدی!"

هدی در حالی که چادرشو سرش می کرد گفت: " الان صداس در می یاد حتماً کار داره. بهت

زنگ می زنه قریونت".

با بقیه هم روبوسی کرد و گفت: " مامان پروانه، کیمیا حاضر شدید؟"

کیمیا- "آره آجی بریم. خداحافظ هونیا جون".
مامان هم باهام روبوسی کرد و گفت: "داریوش اومده برم یه وقت مهران باهانش جر و بحثی نکنه. لعیا بیا".

همه یهویی رفتن و امیر عباس همون طوری که رو کاناپه نشسته بود نگام کرد و گفت:
"-همه رو فراری دادی"

یه نگاه بهش انداختم و مجدداً به ساعت نگاه کردم و ظرفها رو جمع کردم..
یه ساعتی گذشت. به امیر عباس گفتم: "امیر.. امیر عباس" بدون اینکه سرشو تکون بده
چشماشو به طرفم گردوند و گفتم: "هاله اومد".

امیر عباس کامل نگاه کرد و گفت:

"-تو چیه مشکلک هونیا؟ عشقم می کشه امشب اینجا باشم نرم بالا".

"-نرو خب فدات شم ولی هاله دعوا نکنه"

امیر عباس- "هاله بیجا می کنه حرف بزنه، اختیار من دست خودمه." سری تکون دادم و به
کارم ادامه دادم. هر صدایی که می اومد از حرکت می ایستادم و می گفتم: "اومد." بعد که
خبری نمی شد مجدداً از سر سابدنو شروع می کردم. سورن که از خواب بیدار شد و دید
امیر عباس نرفته انقدر ذوق کرد که امیر عباس کلی قریون صدقه اش رفت. "خب به خاطر
بچه مونده حالا که بیدار شده دیگه می ره." ولی چند ساعت بعدش همینطوری موند. گفتم
"شاید بعد ساعت کاریش بره" .. ولی ساعت یازده شب شد و نرفت.. سورن بعد ساعت یازده
و نیم به هر دلیلی که گریه می کرد می گفتم:

"-هیس هاله خانم دعوا می کنه ها." سورن هم سریع ساکت می شد.

اومدم نشستم. تا نشستم نگام به ژاکت آبی خوشرنگ امیر عباس افتاد که یه گوشه اش
درزش باز شده بود. سریع بلند شدم نخ و سوزن آوردم تعمیرش کردم. تا گذاشتمش روی
صندلی امیر عباس گفت:

"-تموم شد؟"

"-می ری بالا؟ سورن بیا با بابا خداحافظی کن".

امیر عباس شاکی با حرص گفت: "نمی رم.. نمی رم.. چرا اینطوری می کنی؟"

با ترس گفتم: "باشه امیر جان چرا داد می زنی؟ آخ لباس تنته".

امیر عباس لباسشو با حرص درآورد و کوبوند به زمین. سورن از ترس چسبید بهم و امیر
عباس گفت:

"-تا صدا می یاد می پره، تا این بچه تکون می خوره می گه «هاله می یاد» هی ساعت می
یاد. مشکلک چیه؟ یه شب اومدم پایین عین مرغ سرکنده شدی. من امیر عباسم. می فهمی
هونیا؟ امیر عباس. تو کی هستی؟ چیکار می کنی؟ معلومه داری از استرس می میری. رنگت
شده عین میت. کارت شده چوتکه زدن رفت و آمد من".

"-بیخشید".

عصبی و با حرص گفت:

"چرا عذر خواهی می کنی؟"

با گریه گفتم:

"خب چی کار کنم؟"

امیر عباس چشماشو رو هم گذاشت و چنگی به موهاش زد. همینطوری زیر این چهارزانو نشسته بودم و سورن و تو بغلم گرفته بودم و نگاش می کردم که صدای در اومد. با هول گفتم:

"اومد".

امیر عباس با حرص نگاه کرد. رفت طرف ژاکتش و ژاکتشو برداشت و از در خونه زد بیرون. اول هاج و واج نگاش کردم و بعد زدم زیر گریه. تی شرتشو از رو زمین برداشتم و بوییدم و بوسیدم و به خودم گفتم:

"انقدر گفتمی گفتمی گذاشت رفت.. می خواست بمونه احمق. می خواست بمونه"..

امیر عباس با حرص نگاه کرد. رفت طرف ژاکتش و ژاکتشو برداشت و از در خونه زد بیرون. اول هاج و واج نگاش کردم و بعد زدم زیر گریه. تی شرتشو از رو زمین برداشتم و بوییدم و بوسیدم و به خودم گفتم:

"انقدر گفتمی گفتمی گذاشت رفت.. می خواست بمونه احمق. می خواست بمونه"..

"-سورن بدو برو حموم تا من پیام".

سورن - "ماشین هامو بیارم؟"

لباسای سورن و در آوردم و گفتم:

"نمی ری تو وان تا من پیام".

سورن - "اردکمو نمی یاری؟"

"-سورن می خوام یه حموم کنی ها! کل اسباب بازی هاتو داری می یاری تو حموم".

رفتم غذا رو هم زدم و سورن اومد، گفتم:

"برای چی لخت اومدی بیرون. برو تو حموم سرما می خوری بدو".

سورن - "مامان، بابا نمی یاد؟"

"نمی دونم مامان. قشنگم حتماً رفتن بیرون، امشب جمعه است".

سورن - "آخه بابا صبح هم نیومد، زنگ بزنم؟"

"نه مامان برو تو حموم، شاید زنگ بزنم خاله هدی و عرشیا بیان".

سورن با گریه گفت:

"من بابا رو می خوام".

"-سورن! خدایا باز شروع کرد. دستشو گرفتم و بردمش و حموم. گفت: "اردکم چی؟"

صدای زنگ اومد و گفتم: "نمی ری تو وان تا من پیام. همین جا باش، نیا بیرون. سرما می خوری".

اومدم بیرون و آیفون و برداشتم و گفتم:

"-کیه؟"

"-باز کن."

امیر عباس بود. در رو باز کردم. از پله ها اومد پایین. کجا رفته بود؟!

"-سلام!!! " نگران نگاهش کردم و گفتم: " چیه؟!"

"-هیچی. دارم سورن و حموم می کنم الان می یام چای برات می ریزم."

سری تکون داد. رفتم در حمومو باز کردم سورن و که ندیدم بند دلم پاره شد که افتاده تو وان. سورن هم جثه ی بچه ی سه سالو نیمه رو نداشت. خیلی ریز جثه بود. جیغ زد و زدم تو سر خودم و گفتم:

"سورن! سورن.. " پامو تو حموم گذاشتم، پام لیز خورد و با قفسه ی سینه خوردم لبه ی وان.. چشمم از درد سیاهی رفت. امیر عباس کمرمو گرفت و نگران گفت: " هونیا!" درد حالیم نبود، فقط سورن. سورن چی شد؟! تو وان و نگاه کردم سورن نبود. سورن از پشت امیر عباس گفت: " سلام بابایی." وقتی با اون اردکش دیدمش تازه از درد نفسم رفت. امیر عباس منو تو بغلش گرفت و برای اولین بار با عصبانیت سر سورن داد زد:

"-تو بیرون حموم چی کار می کنی؟ مادرت سخته زد."

سورن زد زیر گریه و گفت: "بابایی اومدم اردکمو ببرم."

امیر عباس سرمو بوسید و گفت: "جان؟ هونیا.. " وای دردو فراموش کردم. " هونیا دستتو بردار ببینم."

"-آآآخ.. آآآآخ.. امیی.. ییر.."

قفسه ی سینه امو ماساژ داد. سورن با گریه گفت: "مامانی."

امیر عباس- "ببین چیکار می کنی؟ صد بار می گه از حموم جنب نخور حرف می ره تو گوشت؟"

سورن سر به زیر انداخت و امیر عباس گفت:

"-بهتر شدی؟ پات لیز خورد؟ از چی می ترسی عمق وان انقدر زیاد نیست.."

"-گفتم بچه ام خفه شد.. " سورن با غصه نگام کرد و امیر عباس گفت:

"-تو برو بیرون من حمومش می کنم."

"-نه، نمی تونی. بهتر شدم.. سورن بیا مامان.. " تا اتمام حموم سورن همونطور اونجا بود و با هم سورن و شستیم، با سورن هم کلی بازی کرد و کلی خندیدیم. کاش اون حموم هرگز تموم نمی شد. سورن و لای حوله اش پیچوندم و از حموم اومدم بیرون تا خشکش کنم و لباس تنش کنم. امیر عباس هم یه دوش گرفت. تا از حموم بیاد شام سورن و دادم و خوابوندمش. امیر عباس صدام کرد و حوله خواست. یه حوله بهش دادم و رفتم سفره ی شامو چیدم. از تو کابینت یه لیوان برداشتم. تا برگشتم امیر عباسو اونور این دیدم. نمی دونم چرا با دیدن اون سر و وضع هل کردم و یکی از لیوان ها از دستم افتاد، انگار بعد از دو سال و نیم

از جدایی اولمون تبدیل به یه دختر نوجوون شده بودم. امیر عباس خنده اش گرفته بود و گفت:

"-من پایین لباس دارم؟"

"-آره الان می یارم."

"-مواظب باش تو پات نرن."

رفتم تو اتاق و از تو کشوی یه دست لباس برداشتم. دستام می لرزید. علتشو نمی دونستم چیه. در کشو رو بستم. اومدم برگردم که خوردم به امیر عباس. بر عکس دستای سرد من تنش کوره ی آتیش بود.

اول می ترسیدم نگاه کنم فقط به دستام که روی تنش بود نگاه می کردم، چشمم رو حلقه ام موند، دستش دو کمرم پیچید. نگاهش کردم. انگار زمان به روز چهله ی سورن برگشت..

با هول و هراس گفتم: "امیر.. امیر.. سورن تو اتاق خوابیده امیر عباس..". از خودم دورش کردم. تنم می لرزید، امیر عباس سری تکون داد و گفت: "باشه باشه.."

موهامو کنار زدمو گفتم: "بیا شام بخور.."

از اتاق رفتم بیرون و دستمو رو قلبم گذاشتم. بعد هفده ماه به من برگشت. هفده ماه لعنتی.

روبرو اپن ایستاده بودم. دستام از هیجان می لرزید. دستاش دورم حلقه زد و گردنمو بوسید. برگشتم نگاهش کردم و گفتم:

"-چقدر دیر اومدی.."

امیر عباس موهام و کنار زد و ادامه داد: "داغون شدم امیر عباس، داغونم کردی..". پیشونیمو به قفسه ی سینه اش چسبوندم. درست حال آدمی رو داشتم که مدت هاست خون ازش رفته و تنش داره لحظه به لحظه سرد تر می شه و حالا که بهش خون تزریق می کنند داره جون می گیره و تنش گرم می شه. هر لحظه ای که می گذشت انگار به عمرم اضافه می شد. انگار اونم حال منو داشت، شده بود همون امیر عباس. مدام تو دلم می گفتم: "یعنی خوابه؟ یعنی رویاست؟ دارم خیال بافی میکنم یا واقعیت؟ نکنه دیوونه شدم و دچار حمله ی اسکیزوفرنی شدم و این دستای گرمو دارم دور خودم احساس می کنم؟ حتی اگه دیوونه ام شدم حاضرم با خیال بودن با امیر عباس عقلمو از دست بدم." دوباره نگاهش گرم شده بود. پر از شور و حال همون روزای خوش عاشقی رو داشت. نمی خواستم یه لحظه بودن در آغوششو از دست بدم. دلم براش خیلی تنگ شده بود. برای قربون صدقه رفتنش.. برای بوسه ها و نوازشاش.. برای دنیایی که منو در اون غرق می کرد تا پر از احساس ارزش و اعتماد به نفس بشم.."

آروم کنار گوشم زمزمه کرد: "گریه نکن عزیز من.."

"نه این گریه از سر غصه نیست، از سر برگشتن توجه تو به منه، اگر خوابی یا خیال، تورو خدا منو به واقعیت برنگردون که اگر برگردم و بازم باهام سرد باشی این خیال منو روانی می کنه.."

موهامو نوازشی کرد و جواب داد:

"دیگه تحمل نداشتم حتی از لحظه ی اول هم بی طاقتت بودم. ولی تو طردم کرده بودی، غرور عاشقیم شکسته بود، غرور مردونم شکسته بود، برام سخت بود.. خیلی سخت".

دستم رو گونه اش گذاشتم، کف دستمو بوسید و گفت:

"نمی دونی چی بهم گذشت، حتی سخت تر از روزایی که بیوه ی باردار امیرحسین بودی و می بایستی آرومت می کردم، سخت تر از روایی که باهام لج می کردی و نمی داشتی بهت نزدیک بشم.. از دست دادنم برام بدترین نوع شکست بود و وقتی هم رفتی.. سر اون کار حس کردم با تموم قوا له شدم، هر کسی بهم رسید کم مونده بود تف تو صورتم بندازه.. از صفت بی غیرت شنیدن خسته شدم. ازت عصبانی بودم، دلمو شکسته بودی.. زندگی به دست عزیز ترین کسم به فنا رفته بود. خدا شاهده که هاله رو واقعاً داشتم طلاق می دادم که تو رو برگردونم ولی سر لج افتادم هونیا.. منو سر لج انداختی. از نداشتنت به هاله پناه آوردم هر چند زخم هام بازم التهاب پیدا کرد. من تو رو می خواستم چون تو عشقم بودی.. چون با تو آروم بودم.."

بوسیدمش و نگاهش کردم. مجدداً صورتشو غرق بوسه کردم و گفتم:

"بخشید، بخشید.."

امیر عباس - "خودم کردم که لعنت بر خودم باد. ولی به خدا که هونیا هرگز هاله رو دوست نداشتم. تو عشق من هستی، دروغ نمی خواستم بگم فقط می خواستم تو رو داشته باشم. از سر این دل لعنتی به دروغ واداشته شدم".

سینه ی چپش، روی قلبشو بوسیدم و گفتم:

"بخشید.. روزهای زیادی رو از دست دادیم به خاطر غرور، بی اعتمادی، لجبازی، کینه، دودلی و تردید و غرور.. هر دو بی طاقتیم و سرگشته. باید بهم برگردیم. مثل روزایی که عاشق هم شده بودیم. تو تموم زندگی منی، نمی خوام بیشتر از این رهاش کنم. دارم کم می یارم.."

نگران نگاهش کردم و گفتم:

"هاله رو چیکار می کنی؟"

امیر عباس - "هاله هم هیچوقت منو نخواست، اون به کسی نیاز داشت که کنارش باشه و در جایگاه شوهر. تا پیشرفت کنه، تا کسی بشه که می خواد مثل الان که پول دانشگاهو بدم، برایش تو یه شرکت معتبر کار پیدا کنم، با آدم های سرشناس آشناش کنم.. هاله پول داشه ولی برای قد کشیدن به کسی مثل من نیاز داشت. بهت گفتم که ازدواج ما مصلحتی بوده که اون به استقلال برسه من به اقامت.

طی این مدت حتماً پی به زندگی ربانی ما بردی؟ اینکه من همیشه وقتی می اومدم پایین به هوای سورن تا باهاش بازی کنم که وقت شام بود چون هاله خودش به زندگی نمی رسه، حتی به خودش. تموم آراستگی و اسه خیابونه.

کی دیدی ما بیرون بریم یا خوش و بش کنیم؟ تو سورن و با تهدید این که هاله می یاد ساکت می کردی چون همیشه در حال دعوا بودیم و صدای هاله رو می شنیدی.

تموم وقتش توی دانشگاه و سر کارشه.. حتی جمعه ها هم اختصاص به آرایشگاه و مزون و استخر و دوره های زنونه و گردش با دوستاش داره.

برام اهمیتی نداشت که چیکار می کنه چون تموم فکر و ذکرم تو بودی، مترو پیام، تو چی کار می کنی، تو کجا می ری تو کجا می یای، چه صدایی از این پایین می یاد تا من بهونه داشته باشم و پیام ببینمت" ..

"-عزیزم.. امیر عباس.. حتی همون ثانیه ی اول هم از جدایی پشیمون بودم، چون عشق درست عین موی سفید می مونه هر چی هم رنگ بذاری یا کوتاه و بلند کنی باز هم کافیه اندکی ازش بگذره تا رو سرت سر باز کنه و اعلام کنه که وجود داره، با تک تک سلول هام با روح و قلبم باورت دارم ولی پر از نگرانییم از تکرار ماجرای سه سال قبل که قرار بود هاله باشه ولی جای منم تو زندگی گرفت. می ترسم" ..

سرمو به سینه ی امیر عباس چسبوندم و گفتم:

"-دیگه نمی خوام بری، از حسرت مردم تو این سال ها و ماه ها" ..

امیر عباس سرمو بوسید و گفت:

"-از اون شبی که مادرا و خواهرها و برادرانم برای ناهار اومده بودن اینجا حالم خیلی عوض شد، از خودم بدم می اومد وقتی حال تو رو اونطوری می دیدم و هم انگشت اتهام به روم داشتن و من حق دفاع از خودم نداشتم. از وضعیت تو، تو پایین خونه جلوی خونواده هامون از خودم کینه به دل گرفتم. وقتی عرشیا رو کنار هدی و مهران و کنار لعیلا دیدم دلم آتیش شد که تو رو ندارم. دلم برای مظلومیتت داشت از سینه ام پر می کشید سمتت. برام سخت بود که باهات سرد باشم می خواستم این تحریمو تموم کنم، باید تمومش می کردم. تو تنبیه شده بودی حتی منم تنبیه شده بودم. تو از جدایی و منم از بی فکری. باید بهم برمی گشتیم تا آرامش به هر دومون به هر سه مون حتی به سورن برگرده. از اون شب مهمونی سرم شد انبار افکار، از یه ور وسواسی که تو گرفتی، از یه ور همه ی عشقی که تو چشمات بود و من و داشت به جنونت می رسوند، از یه طرف بی تابی های خودم، که از بی تابی تو هاله رو درست عین یه موجود مزاحم و انگل می دیدم که بهم وصل شده و نمی ذاره به تو برسم. کارای اونم شده بود مخیل اعصابم. بی قراری این بچه، فشار خونواده ام.. همه و همه تو سرم بود.. انگار خود به خود کارای هاله رو بردم زیر ذره بین اصلاً چرا باید تحملش کنم؟ از دست بی جاذبه بودنش برای تفریح اومدم ایران که بعدش فهمیدم چر بلایی سر برادرانم اومده و موندم و ادامه ی جریان، پس چرا الان تحمل می کنم؟ چون هیچ وقت برام مهم نبود و به کاراش توجه نداشتم ولی حالا برای دک کردنش نیاز به بهونه داشتم، خودم که حوصله ی پی اون افتادن و نداشتم پس یکی رو استخدام کردم تا از رفت و آمدش اطلاعات جمع کنه و هر چیز مشکوکی که دید یا عکس بگیره یا فیلم یا صدا ضبط کنه. برام نا محسوس تحقیق کنه و مدرک جمع کنه. خودم هم تو خونه چند بار شنیده بودم که موبایلش وقت و بی وقت زنگ می خوره یا مسیج می یاد ولی برام مهم نبود از سر این تصمیم وقتی می رفت حموم یا می خوابید گوشیشیو چک می کردم و متوجه تماس هایی متعدد از یه شماره ی خاص شدم.

شماره رو نوشتم ولی زنگ نزدم تا اطلاعات و مدارک دستم برسه. امروز صبح قرار بود بعد ماه ها چکیده ی کاملی از اطلاعات و مدارک و اسنادو تحویلم بده. شاید هر مردی با دیدن عکس زنش کنار یه مرد دیگه یا پرینت تلفن همراهش - که البته این خطشو به نام خودم گرفتم- و فیلم هایی در اماکن عمومی با شخص غیر خودم سر تعصب می اومد. ولی من از این که می دیدم اون زن هاله است و تو نیستی تو دلم حس آرامش می کردم. هاله همیشه یه غریبه بوده. شاید برات جالب باشه که بدونی که مردی که کنار هاله می دیدم کی بوده؟"

با تردید به امیر عباس نگاه کردم و گفتم:

"روزای اولی که اومده بودی اینجا چندین و چند بار سرتو با دارا که اومده بود تو شرکت دعواوم شد. حتی تا مدت ها یکی رو جلوی در می داشتیم که مراقب باشه دارا نیاد جلوی در خونه که الحمدلله.. نیومده بود. ولی می دونی پسر عموت مشکلس سر روانشه. نه این که مسئله تو باشی براش .."

با تردید پرسیدم: "نکنه مرده داراست؟"

امیر عباس در حالی که حلقه امو توی انگشتم می چرخوند گفت:

"-دقیقاً. فکر کرده هاله واسه ی من مهمه. کار منو آسون کرد."

"-می خوای مدارک تحویل دادگاه بدی؟"

امیر عباس سر بلند کرد و موهامو کنار زد و گفت:

"-دیگه به طلاق توافقی یا جلسات متعدد دادگاه نیازی نیست. اینبار تموم حق با منه. فردا صبح مدارکشو تحویل می دم."

به امیر عباس همینطوری نگاه می کردم. لبخندی زد و گفتم:

"-کمتر از یکماه قول می دم از زندگیمون می ره بیرون."

"-امیر عباس من می ترسم. نیاد بلایی سر سون بیاره واسه انتقام از من."

امیر عباس خنده ای سر داد و گفتم:

"-هنوزم توی این سر پر از فکرای جور واجوره؟ نترس عزیزدلم من کنار تونم." لبخندی زد و ادامه داد: "داشتم می اومدم به عرشیا گفتم" یه کارگر بیره خونه اتو تمیز کنه که شب بریم خونه ی خودمون."

شوکه شده به امیر عباس نگاه کردم، یکهوایی!!!

"-امیر عباس؟!!"

امیر عباس - "تا دیشب خدا شاهده که هر روز و شب برای این لحظه های ثانیه شماری می کردم و نقشه می کشیدم. ولی چون مطمئن نبودم نمی تونستم حرفی بهت بزنم به خودم می گفتم: اگر هم هاله دست از پا خطا نکرده بود هونیا رو کم کم آماده می کنم و می برم اونور، بعد هم به بهونه های مختلف چند شب در میون پیشش می مونم و هر هفته تعداد موندنام بیشتر و بیشتر می شد تا حدی که بشه هر شب. اینطوری هاله هم خسته می شه و هونیا عادت می کنه..."

اخم کردم و گفتم: "بدجنس چند شب در میون؟!"

خندید و گفت: "خب یکهویی که شوکه می شدی باید آهسته و پیوسته بهت نزدیک می شدم".

در آغوشش جا گرفتم و گفتم: "دیگه طردم نکن حتی اگه باز زد به سرم. من به تو اعتیاد دارم امیر".

سرمو بوسید و گفت: "دیگه تموم شد این روزها درسی برای هردومون بود".

در آغوشش جا گرفتم و گفتم: "دیگه طردم نکن حتی اگه باز زد به سرم. من به تو اعتیاد دارم امیر".

سرمو بوسید و گفت: "دیگه تموم شد این روزها درسی برای هردومون بود".

عرشیا- آه هیس بابا الان عاقده بیرونمون می کنه، تو قرآنتو بخون به حرفای ما چیکار داری؟
امیر عباس- چه پررو!

ملیح مامان لب گزید و زیر لب با حرص گفت: امیر عباس!

سورن از بغل عمو رسول پرید پایین و اومد طرف ما و امیر عباس گفت:

-بابایی پیش بابا جون بمون ما داریم قرآن می خونیم.

هدی- خب بگیرش بغلت دیگه، حالا چه قرآنیم می خونی.

عاقده- برای چی انقدر حرف می زنی، آقا داماد؟ دارم این عرایض رو برای شما می گمانه فقط برای عروس خانم.

امیر عباس- حاجی من و عروس خانم نداره که، یکیمون هم گوش بده کافیه.

عمو رسول- امیر عباس! حاج عاقا ببخشید بفرمایید.

عاقده سری تکون داد و گفت: بعد چهار سال صیغه و یه بچه گوش نمی دید. انکامو سنتی..

عرشیا- من عاشق اینجاشم، من می گم عروس رفته کجاها.

هدی- دهن لقی نکنیها.

عرشیا- هیس بذار بینم حاج آقا چی می گه.

هدی- من به هونیا قول دادم که خودش بگه، عرشیا با تو ام..

عاقده- عروس خانم و کیلم؟

عرشیا- عروس رفته آزمایشگاه جوابشو بگیره.

امیر عباس برگشت و به عرشیا نگاه کرد. شاکی به عرشیا نگاه کردم و دیدم از ته دل یه لبخند با شیطنت رو لبشه.

لعیا با ذوق گفت: الهی قربونت برم هونیا، آره؟

دست دراز کردم. عرشیا رو از بالا سرم زدم و به هدی گفتم:

-آلو تو دهن خیس نمی خوره.

امیر عباس با ذوق گفت: آزمایش دادی؟

عرشیا- اووو، خوبه یکی دارید ندید پدیدا. خوب منم دارم بابا می شم ولی مثل تو ذوق نکردم.

عابد- عروس خانم برای بار سوم..

امیر عباس شونه هامو در بر گرفت. با ناراحتی گفتم:

-می خواستم تو یه موقعیت خوب بگم که این عرشیا نداشت.

عرشیا- کی بهتر از این موقعیت؟

امیر عباس با ذوق نگام کرد و گفت: الهی من فدای جفتتون بشم، عروس خوشگلم.

با خجالت خندیدم و عرشیا با شیطنت گفت: خیلخه خب بسه جلوی هدی از این حرفا نزن پس

فردا اونم عروسی می خواد، هر چی باشه هدی هم حمله است دیگه.

هر چهارتامون خندیدیم و گفتم:

-با اجازه و مامانم و بابا مهراذ که می دونم اینجاست و عمو رسول و مامان ملیح بله.

همه کل کشیدن و دست زدن. عرشیا گفت:

-بی معرفت من چی؟ با هم هماهنگ نکردیم، منم باید بگی.

-دهن لقی کردی حذف شدی.

عرشیا- بدبخت کارتو آسون کردم، قبل از بله گفتن انقدر هولی.. باید زیر لفظی می گرفتی

به علاوه ی مژده گونی، عرضه نداری؟

امیر عباس- خوبه تو جای حناخه خانوم نیستی، چه خاله زنک شده، تأثیر پدر شدنته؟

ملیح مامان و عمو رسول اومدن جلو صورتمو بوسیدن و ملیح مامان دست رو شکمم کشید و

گفت:

-انقدر خوشحالم که خدا می دونه، ایشالا پا قدمش خیره..

عمو رسول از جعبه ی طلائی مستطیل شکل بزرگی، یه سرویس طلا درآورد. گفتم:

-عمو جون لازم نبود. شما که قبلاً بهم هدیه داده بودن.

عمو رسول- اون برای زمانی بود که عروس امیر حسین می شد، الان عروس بزرگم شدی.

از جیبش یه جعبه ی دیگه هم درآورد و گفت:

-اینم برای این که قراره برام یه نوه ی دیگه بیاری.

-شما هم خبر داشتین؟ وای عرشیا تو رو باید به bbc معرفی کرد.

عرشیا- خب بینم صاحب چقدر طلا شدی.

مامان تنها با هانی اومده بود، اومد جلو و من و امیر عباسو بوسید و یه زنجیر بهم داد و گفت:

-این اولین هدیه ی بابات بهم بود، بین بچه هام از همه بیشتر شما منو یاد عشقمون می

اندازید پس این لایق تو ا هونیا. " بوسیدمش و گفتم: " مرسی مامان.

مامان دست رو شکمم گذاشت و گفت:

-حس می کنم هرگز روزی به این قشنگی تو این سال های اخیر نداشتم، خوش بخت بشی..

عرشیا- سورن، عمو بیا بریم. بریم که مامان و بابات می خوان بیچونند باید دیگه خودم کم کم تو رو به فرزند خوندگی بپذیرم. دیگه این مامان بابا برات مامان بابا نمی شن. قراره بچه ی جدید بیارن..

مهران- اول ببرش بعد مغزشو شست و شو بده.

امیر عباس- عرشیا!

سورن با بغض به من و امیر عباس نگاه کرد و گفتم: نه مامان قشنگم.

لعیا- عرشیا چرا گریه ی بچه رو در میاری؟ بزرگ نمی شی تو؟

امیر عباس سورن و بغل کرد و گفت:

-پهلون بابا، مرد که بغض نمی کنه. مامان می خواد آبجی خوشگل بیاره که تو باهاش بازی کنی تنها نباشی.

مهران رو به من گفت:

-دارید می رید سفر اذیت نشی؟

امیر عباس- نگران نباشید، یه گله نمی رم که خسته نشه.

سورن- می ری آبجیمو بیاری؟

عرشیا- نه مامانت قبلاً آبجیتو قورت داده.

هدی- عرشیا با یه بچه ی کوچیک اینطوری حرف نمی زنند چون فکر می کنه تو راست می گی.

عرشیا- خب راست می گم دیگه، نگاه کن تو هم بچه ی منو قورت دادی شکمت هم نفخ کرده.

من خندیدم و لعیا گفت:

-سورن عمو بیا بریم با مهیاس ببرمتون به اون پارک قشنگ سر کوچه امون.

سورن نگران من و امیر عباسو نگاه کرد و امیر عباس گفت:

-من با شما قبلاً صحبت کردم پسر، هان؟

سورن امیر عباسو بوسید بعد به من گفت:

-قول می دید دو روز دیگه زود بیاین؟

-آره مامان جون شاید زودتر هم بیایم.

عمو رسول- نگران نباشید می برمش خونه ی خودمون. به ما عادت داره.

-بخشید ها عمو جون.

ملیح مامان- نه مامان تازه ما کلی هم خوشحالیم که شما دارید بعد این همه سال می رید ماه

عسل. امیر عباس خیلی مراقب باشی ها..

مامان- رسیدید به ما زنگ بزنید نگران نشیم.

عمو رسول- آروم برو هونیا حالش بد نشه.

امیر عباس- چشم، چشم.

زن عمو پروانه ما رو از زیر قرآن رد کرد. سوار ماشین شدیم و راهی ماه عسل شدیم. تو راه امیر عباس دستمو گرفت و نفسی کشید و گفت:
-دیگه قطعاً شدی مال خودم.
با کمی نگرانی گفتم: امیر عباس می خوام یه سوالی ازت بپرسم، اگه این بچه به دنیا بیاد تو همچنان سورن و همینطوری که الان عاشقانه دوست داری.. دوست خواهی داشت؟
امیر عباس با غم گفت:
-هونیا این چه حرفیه؟ سورن بچه ی منه، هزار تا بچه ی دیگه هم بیاد جای خودشونو دارن و سورن هم جای خودش.. چطور این فکر به سرت اومد؟
نفس راحتی کشیدم و گفتم: خدا می دونه از این که از تو بچه ای تو شکم دارم چقدر خوشحالم، ولی ته دلم نگران بودم با این که جوابو می دونستم.
امیر عباس با شیطننت گفت: از این خوشحالی قراره بارها برات تکرار بشه چون من دوست دارم دور و برم یه عالمه هونیا کوچولو باشه.
-بعد می ترسم از چشمت بیوفتم.
امیر عباس - تو، توی چشمم نیستی. توی قلبمی که هیچ کس هیچ جای دنیا جاتو نمی گیره..

پایان (:)

با تشکر از باغ رمان و نیلوفر قائمی فر

منتشر شده در وبسایت مه تیک